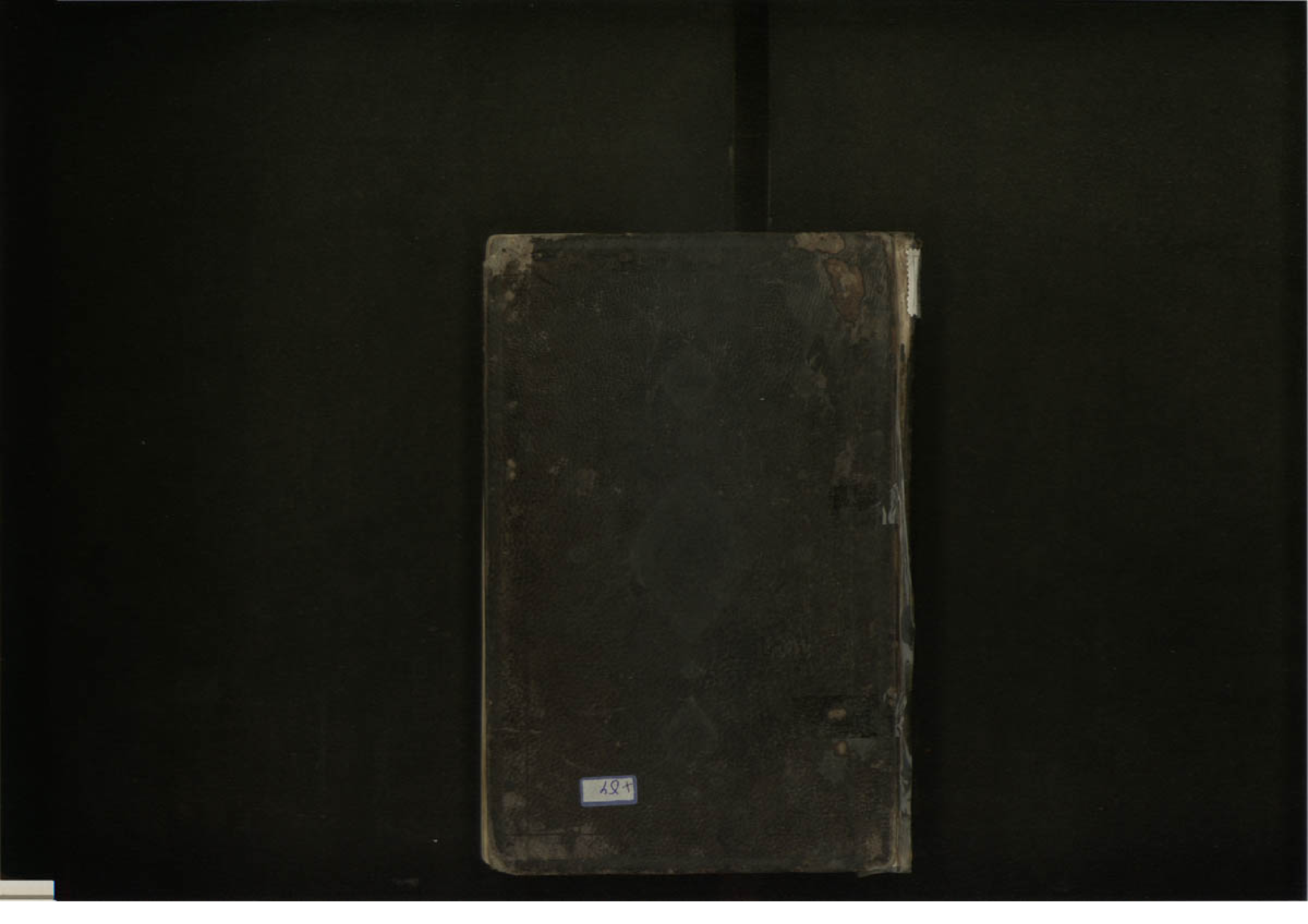



براهین العجم
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب مجموعه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۸۶۴
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۰۲۹
۱۸۸۶٤
۲۱۰۰۲۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۸۶۴

براهین العجم





بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

فصیح تر بیانی که زبان فصاحت نمای فصحای فاضل بدان سابق شود و صحیح تر کلامی
که اقلام گوهر زای بلغای کامل بدان جاری گردد ذکر صانعی است که بخشش مطلع
افرینش و نهایت مقطع دانش و بینش ترکیب افراد انسانی را فی احسن التقویم و اتقن
التنظیم فهرست کاینات و دیباچهٔ مصنوعات و مکونات گردانید **شعر** لک الحمد
یا ذا المجد والجود والعلی تبارکت تعطی من تشاء وتمنع و مطبوع تر نوائی که هزار
دستان لسان بر شاخسار بیان داستان زند و مسموع تر نغمهٔ که طوطیان شکرستان
اصول والحان بادای دلکشای آن خوش تر پر و شیرین زبان گردد ستوده کی
ملکی تکیه واری استی تواند بود که بفیض فضل الهی بر لوح ریاضی نقش تصحیح ناخوانده
دانست و حقایق اشکال اقلیدس بی تعلیم افلاطون و تفهیم فیثاغورس دانسته
خواند علیه افضل الصلوة والسلام **بیت** نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد و علی آله واصحابه رضوان الله تعالی علیهم
اجمعین ما دامت القبة الخضراء **اما بعد** بر رای صواب فرمای و فکر عقده کشای
نقادان جواهر سخن محجوب و مستور نماند که در حدیقهٔ فطرت و سرابستان خلقت
جز سخن خوب و حدیث مرغوب بری در شجره نیست کما قال الشاعر **شعر** و انما

المرء حدیث بعده فکن حدیثا حسنا لمن وعی و در نگارستان ابداع
و بیت القصاید اختراع جز گلشن حسن واحد و نه سخن اثری و خبری نخواهد
بود **بیت** هیچ شاهد چو سخن موزون نیست سرو خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر از وصف و نلی شکل خاصه وقتی که پی بردن دل کند از وزن بر
خلعت ناز کند از قافیه دامان طراز با خیال ردیف آراید بر جبین خال
خیال افزاید رخ ز تشبیه دهد جلوه چو ماه برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس بهم بشکافد خال از فرق دو گیسو بافد لب ز ترصیع گهر ریز
کند جعد مشکین کمر آویز کند چشم از ایهام کند چشم زدن فتنه در
انجمن و هم افکن بر سر چهره فتد زلف مجاز شود از پرده حقیقت پرداز
پس افضل ذخایر و اشرف غنایم که عاقل خاطر بر ادخار آن موقوف و فاضل
همت بر اکتناز آن مصروف دارد جز کلام فضلا و بیان عقلا نخواهد بود بمقتضای
شعر خیر الذخائر عندی العلم والادب من کل ما هو موروث و مکتسب
و هیچ شک نیست که ذکر جمیل سلاطین نامدار و خواقین سپهر مقدار از کلام
بلغاء و اشعار شعرا مخلد و موبد ماند هر چند این ذره سخیف از خوشه چینان
خرمن ایشان نباشد بود اللهم اجعلنا منهم و معهم غرض ازین مقدمه آنکه
بر دقایق تقدیرات آسمانی کوکب طالع بلاد شرق روی بحضیض ادبار و لشکر
ترکان بانواع ظلم و تعدی دمار از نهاد آن ممالک بر آورد بمرتبه که بعض علما

ذوی الاعتبار و سادات عالی تبار و کرام اعلام علماء زمان بودند در زیر شکنجه
آن طایفه بدرجهٔ شهادت رسیدند و تمامی آن بلاد مسدد و قد جعلها عالیها
سافلها گشت و بکلی وداع وطن و دیار مالوف کرده بحکم الفرار مما لا یطاق من
سنن المرسلین قطع منازل و طی فیافی کنان افتان و خیزان شعر یوما بحزوی
و یوما بالعذیب ٭ و بالعقیق یوما و یوما بالخلیصاء ٭ روی نیاز بدین صوب صواب
آورده تا از خرمن علماء اسلام بخوشه چینی اقدام نماید اکنون مدتی است تا در زاویهٔ
نامرادی معتکف بوسم غریبان سر بگریبان فرو برده از طول گفتار و عرض
اشعار سخن هیچ جا مجال تردد نبود و از هیچ کس امید تفقدی نداشت ناچار
چون سایه گوشه نشین و چون عنقا عزلت گزین میبایست بود تا سعادت روی
نمود و آفتاب مراد از افق خاطر طالع شد و این رساله که مجموع بدایع و لطایف است
از هر جا جمع کرده جامعا لاصناف الدرر العربیة و حاویا لانواع الغرر العجمیة من النظم
و النثر و ماست الحاجة الیه و اتفقت فی الحسن و اللطافة خواطر الکل علیه ناداني
هاتف صبا ان الدولة و التوفیق و شرعت بجمعه مستبشرا باشارة ملهم الالهام و
تبرکت باسامی بنیانه بشرایف القاب من خصه الله تعالی بالنفس القدسیة و
الکمالات الانسیة حاوی الحکومتین الحکمیة و الحکمیة و جامع الفضیلتین العلمیة
و العملیة قامع الظلم و العدوان و ناشر العدل و الاحسان الذی تشرف بخدمته
نافذو الاتقیاء و الاساطین و هو المولی السلطان الاعظم الاعدل الاکرم

الاکرم مولی ملوک العرب و الترک و العجم مکحل احداق الفضل و الجود و مفتح
اذواق اهل الوجود ظل الله تعالی فی الارضین فهو ما دام الماء و الطین شعر
مقدم الذکر و العلیاء متبع ٭ کانه خط بسم اشرف الکتب ٭ عجمی فصل الخطاب دانش
و دیباچهٔ کمال ٭ مصباح دین و دولت و مفتاح باب فضل ٭ جمشید ملک و ملت
خورشید عدل و داد ٭ کیخسرو مکارم و افراسیاب فضل ٭ متبوع انس و جان ملک
الاشتر اسکندر همت ٭ کشورگشای دانش و مالک رقاب فضل ٭ سلطان قبلتین ابو
الفتح قانصوه ٭ کادراک او رسیده بغور کتاب فضل ٭ ای خسرو بکر ذات تو در باغ
سلطنت ٭ نو میوهٔ باغبان کمالش باب فضل ٭ روشن شد از غبار درت چشم روزگار
عالی شد از حمایت رایت حباب فضل ٭ از هیچ ذره سایهٔ دولت دریغ نیست
ای آسمان حکمت و ای آفتاب فضل ٭ معروف باد مدحت و مقصور همتت ٭ بر ارتقا
دولت و بر اکتساب فضل ٭ خلد الله تعالی ظلال سلطنته و معدلته و احسانه علی مفارق
العالمین ٭ و ابد کمال خلافته و عظمته رحمة للعالمین الی یوم الدین آمین بیت
ای سخن از مدحت تو سربلند ٭ پایهٔ مدح تو از اختر بلند ٭ چونکه مرا نکته بکیوان رسید
دست بمدح تو زدم زان رسید ٭ گرچه بنا نیست بود در سرای ٭ فر خطابت کند نقش
چرخ سای ٭ تا چو کند خاطرت آن را پسند ٭ ماند از آرایش نامت بلند ٭ شاید اگر
رحمت ظل الله ٭ جرأت این بنده نگیرد گناه ٭ کانچه برد ذره بخورشید هش ٭ رخنه
کند بیضهٔ حال خویش ٭ معتقد گر مور بر سلیمان برد ٭ عفو سلیمان نکو در آن برد

ور نه چه اندازه بود خاک را، که تاب دهد چشم افلاک را، هرچه درین شعبده
بستم امید، نامه سیه کردم و دیده سفید، بو که ز نزهتگه دار السلام، بوی علیکم
وسلام والسلام، وصف تو چون در حد اندیشه نیست، طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تازه و چرخ بود بر قرار، باد ز تو چرخ و زمین را مدار، ملک تو چون عمر تو جاوید
باد، کام تو در دامن امید باد، و نامیده شد این رساله بروضة الازهار مبنی بر
بابی و سه چمن و منظری **باب** در بیان بعض الفاظ که مصطلح این فن است
چمن اول در بیان صنعتی چند است که باز گشت آن بلفظ تنها راجع میگردد آنرا
ملحق بده صنعت **چمن دویم** در باز نمودن صنعتی چند است که باز گشت آن
بمعانی الفاظ است و آن پیراسته میگردد بدین صنعت **چمن سیم** در ذکر صنعتی
چند است که باز گشت آن بلفظ و معنی کلام میباشد باز نموده میشود بچهل صنعت
منظره در باز نمودن چیزی چند که ظرفاء شعرا آنرا از قبیل صنایع داشته اند و چیزی
چند که آنرا سرقات شعر بر گفته اند **باب** در شرح بعض الفاظ که مصطلح شعرا
و غیر قافیه است باید که معلوم باشد که فصاحت صفت کلمه و کلام و متکلم واقع
میشود و کلمه فصیح آنست که حروف او در وقت تلفظ بر زبان دشوار نباشد پس مثل
لفظ مستصعب فصیح نباشد و کلام فصیح آنست که کلمات او بر زبان دشوار نباشد
پس مثل ولیس قرب قبر حرب قبر فصیح نباشد و متکلم فصیح آنست که مقصود خود
را بکلام فصیح ادا تواند نمود و فصحا جمعی را گویند که کلام ایشان فصیح باشد

باشد **فصل** و بلاغت کلام و متکلم را بآن وصف میکنند و کلام بلیغ آنست که کلام
فصیح بر وجهی ادا یابد که مناسب حال مخاطب و متکلم باشد چنانچه ادا نمودن مقصود
برمز بجهت اغیار و مبالغه نمودن مقصود نسبت بشخص منکر و باور نادارنده سخن
نسبت بشخص غافل فراموش کار و متکلم بلیغ آنرا گویند که قادر باشد بر ادا نمودن کلام
بلیغ و بلغا کسانی باشند که کلام ایشان در نهایت بلاغت باشد **چمن اول** و آن
ده صنعت است هریک در نزهتگهی **نزهتگه اول** ترصیع است و آن در اصل لغة
جواهر و غیر آن در جای نشاندن باشد و در اصطلاح چنان باشد که در نظم یا در نثر
قراین الفاظ متفق آرند چنانکه برابر هر لفظی لفظی باشد که بحروف روی و وزن
موافق باشد کقوله تعالی ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی جحیم و من کلام النبی صلی
الله علیه و آله اللهم اقبل توبتی واغسل حوبتی و من کلام البلغاء من اطاع غضبه
اضاع ادبه و ایضا ای فلک را هوای قدر تو بار، وی ملک را ثنای صدر تو کار،
الترصیع مع التجنیس ترصیع صنعتی شریف است و چون صنعتی دیگر مثل تجنیس یا غیر آن باو منضم
لطیفتر خواهد بود مثال اذا تلت الانضاد کلت الاسعاد و ایضا تیر چرخت ز مهر دایره
سپر، تیغ چرخت ز مهر دیده سپار **نزهتگه ثانی التجنیسات** دیشب آن شمع چگل آرا
در شبستان من گرفت قرار، گفت تجنیس چند میباشد، گفتمش هفت ای پری رخسار
گفتم اول بدانکه صنعت تام، بود و بود راست چون مدار و مدار، خط اشاره بنقطه
میباشد، تو کشی دو نکس و بهار و بهار، کار در کل همچو قرینه و قرینه، حرکتهای ناقص است

ای باد اگر باشد معطر از همه وجه * ای گل تازه خام باشد و خار * پیکان زاید آ
تا دامن * تو دار باب نظم باده و باد * وصف تجنیسها اگر من گفتم * بیش ازین هفت نیست
در اشعار التجنیس التام و آن چنان باشد که دو کلمه یا بیشتر آورند که بصورت متفق و
بمعنی مختلف باشند مثال ذا ابو السلطان ان لجاید * فکذا ابو الثنا الزاید آخر مراة سلیطة
حیة تنقی * ما دامت حیة تنقی آخر چندان که حرکت زبان دارد * چندان بحق حرکت
زبان دارد * آخر و چنانچه در لفظ جست نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت * آخر چون در ابد دعا از میان بمیان * بخل را کرده
از کنار و کنار * خسروا بی رضای حضرت تو * طمع از آسمان مدار مدار * هست بی
شاخسار دولت تو * شمس کاتب صفت هزار هزار التجنیس الناقص و آن هم آنست
که از حرکت مختلف کقول النبی ع الدین یهدم الدین و من کلام البلغاء * جبة
البرد جنة البرد * معدت تو ید الرزق بابنک وادعا * ولا الطرف مکدود ولا
الطرف ساهر * فهل یقطع السیف الطلا وهو مغمد * وهل یصیح اللیث الطلا وهو حاذر
ساعد ملک و رخش دولت را * تو سواری و دولت تو سوار * ای شهی که هرچه
کرایت تو گذشت * لکند سعادت و دولت در آن مقام مقام تجنیس زاید و آن را مذیل
نیز گویند و چنان باشد که دو کلمه متفق لیکن در آخر یک کلمه حرفی زیادت بیارند
مثال از شعر عرب * یمدون من اید عواص عواصم * تصول باسیاف قواض قواضب
نثر فارسی مثال موی سیاه تو از شب و شبه بیت بیت با رایت تو خانه خانه

خان * تنگ با فسحت تو شارع شار تجنیس مرکب و آن دو لفظ متجانس باشند هر
دو یا یکی مرکب و این دو نوع بود در لفظ و خط متحد یا یکی از ایشان در لفظ متشابه
و در خط مختلف و اول را مجموع و دیگر را مفروق خوانند نوع اول از علت
دولة او غاد فضع الله رابح او غاد اطمع فی تجریبک و مطایا الجهل تجری بک
نوع ثانی کلکم قد اخذ الجام ولا جام لنا * ما الذی ضر مدیر الجام لو جاملنا بیت
بی هوای تو همی جان با تو * با هوای تو همی جان چه بار تجنیس مکرر و این را
مردد و مزدوج نیز گویند و چنان باشد که در آخر اسجاع یا ابیات دو لفظ متجانس
در پهلوی یکدیگر بیارند شعر ابا العباس لا تحسب بانی * لشیئی من حلی الاشعار عار
فلی طبع کسلسال معین * زلال من ذری الاحجار جار * نثر العربی النبید بغیر النغم
غم * و بغیر الدسم سم بیت صبح بدخواه از احتشام تو شام * کل بد گو ساز افتخار تو خار
تجنیس مطرف و آن چنان باشد که دو لفظ متجانس را حروف متفق باشد الا حرف
آخرین مثال الخیل معقود بنواصیها الخیر شعر تمتع بیوم سعد النجم مسعف * ودع
قول لاح معنف النصح معنف * عدات آفاق شسته از آفات * طبع آزاد بوده از آزار
تجنیس خط و این را مضارعت و مشاکلت نیز گویند و چنان باشد که دو لفظ آورده شود
که در خط متشابه و در لفظ مخالف باشد من کلام الله وهم یحسبون انهم یحسنون
صنعا * والذی هو یطعمنی و یسقین * و اذا مرضت فهو یشفین * من الحدیث * ایاکم
و مشاورة الناس فانها تدفن الغرة و تظهر العرة * علیکم بالیاس من الناس بیت

از تو بیچاره ظلم را ادرار روا ورز تو اعدای ملک را تیمار ؛ نوع سیم حل است و آن
چنان باشد که مفهوم نظم را بنثر ادا نمایند و عقد آنرا گویند که کلام منثور بنظم
آورده شود [illegible] که در زبان متقدمان باشد یا مختلف و اینها را بر دو وجه داشته اند
یکی آنکه همان ترکیب منثور در منظوم آورده شود چنانچه ؛ سپیده دم که شدم محرم
سرای سرور ؛ شنیدم این که تو بالی الاقبال الی حضور ؛ وجه دیگر آنکه مضمون نثر
در نظم آورده شود چنانچه ؛ ازجام کل حزب مست اند اهل عالم ؛ مستست جان قاسم
ازجام حق تعالی نوع چهارم تضمین است و آن چنانست که بیتی یا مصرعی یا بیشتر
از آن غیری در نظم خود درج کند بوجهی که لطیف باشد که از آن تهمت شود که از نظم
غیر مفهوم نگردد چنانچه درین دو بیت ؛ بوصف حال زاشعار ایار کمال ؛ دو بیت
کرده ضمن بر زبان من جاری ؛ نهاده پای تو کلبه حیات از آن بجلد ؛ اگر ستوده شعر
من بیشمار ؛ بزد که خوار یوحرمان کند معاذ الله ؛ بلی کشد غم پیاده هر آینه خواری
بیت وصل تو خواهم ندانم آنکه بکس ؛ مرا کمان رخ بخت نماید یار ؛ نوع پنجم اشتقاق
و شبه اشتقاق باید که معلوم باشد که اهل این فن اشتقاق و شبه اشتقاق را
ملحق بتجنیس داشته اند و اشتقاق آنرا گویند که دو کلمه یا بیشتر مذکور شوند که
میان ایشان در لفظ و معنی فی الجمله موافقتی یافت شود چنانچه درین ابیات ؛ در
بزم او ز جمع اماثل مجامع است ؛ در بزم او ز حشر معاشر حشر بوده ؛ احسان شعار
و مغز او کشت و خلق را ؛ از همت این شعار و مخابر خبر بوده ؛ ذکر ماثر تو کند خسروا

خسروا جهان ؛ تا در جهان ز ذکر ماثر اثر بوده ؛ اشتقاق در بیت اول جمع و مجامع
و حشر و معاشر و حشر است و در بیت دویم میان مخبر و مخابر و خبر است و در بیت سیم
میان ماثر و اثر است و شبه اشتقاق استادان آنرا داشته اند که دو [illegible] یا بیشتر
که مذکور گردد و میان ایشان موافقت در جمیع یا حروف یا بیشتر بود و در مآل معنی املا
موافقت نباشد چنانچه درین ابیات ؛ در بزم رزم تیغ تو چون جام در بهار ؛ در کف
غمخواره عساکر سکر بوده ؛ در بدحت و هم بحق ساحری کنم ؛ از بسکه ما تر حمت
ساحر بحو بوده ؛ روز کوشش چو زیر ران از مین ؛ آن قضا پیکر قدر پیکار ؛ نوع
ششم قلب است باید که معلوم باشد که صنعت قلب را نوعی از تجنیس داشته اند
و قلب آنرا گویند که کلمه یا کلامی مذکور گردد که چون تغییر دو وجه نموده شود
بتقدیم و تاخیر حروف همان کلمه یا کلام شود و حرف مشدد درین باب حکم حرف
مخفف دارد و بر چهار وجه داشته اند ؛ قلب مستوی ؛ قلب کل ؛ قلب بعض ؛ قلب
مجنح ؛ اما قلب مستوی آنست که چنان باشد که اگر از حرف آخر ابتدا کنند و بر
گردند تا بحرف اول همان کلمه و همان کلام شود بعینه من کلام افقر کل فی فلک
و ربک فکبر شعر مودته تدوم لکل هول ؛ و هل کل مودته تدوم بیت رامشو
مرد کنج با رسد و قوت ؛ تو قوت رابجنگ در شاد ؛ قلب کل چنان باشد که تقدیم
و تاخیر در همه حروف کلمه یا کلام از اول تا آخر باشد مثال گفته بوجنا بر رحب شعر
جاذبها دار التریح عجذب عقربا ؛ من فوق خد مثل قلب العقرب ؛ فطفقت الثم ثغرها

فتمنعت • وتحجبت عجزه بقلب العقرب بیت گرم کرده زتاب دل پیکان • مرا که بارد
بخشم بر سوفار • مقلوب بعض • چنان باشد که میان ایشان در دو کلمه تقدیم و
تاخیر در بعض حروف باشد چنانکه رقیب وقریب • رشك وشکر • مدح وحمد
من حدیث • اللهم استر عوراتنا • وامن روعاتنا بیت رشك قهوت بر دسپهر
ونجوم • شکر مخت کند بلاد ودیار • مقلوب مجنح آنست که کلمه در اول مصرع در همان
بیت آورده شود مثل جنك وکنج دلی دیار بیت کنج ودولت دهد گزارش
جنك • رای نصرت دهد حمایت یار نوع هفتم سجع وآن چنان باشد که در
نظم یا در آخر فقره از نثر لفظی چند آورده شود که متفق باشند در وزن یعنی
در عدد حروف متحرك وساکن وحرکت حرف آخر معتبر نباشد وآن سه نوع باشد
اول متوازن دویم مطرف سیم متوازی مثال سجع متوازن سرکشان جهان
حادثه در • اختران سپهر اینه دار مثال سجع مطرف از کلام الله ما لکم لا
ترجون لله وقارا • وقد خلقکم اطوارا بیت ارد فتح در مکان امکان • دهد
کوه بوقرار اقرار • مثال سجع متوازی • از حدیث رسول الله ص • اللهم اعط منفقا
خلفا • واعط ممسکا تلفا بیت در سجود توان شوند زبیش • بر وجوت روان کنند
ثنا نوع هشتم رد العجز علی الصدر است که معنی او باز گردانیدن آخر سخن
داشته اند که شاعر در اول بیت لفظی آورده باشد که باخر همان باز آرد واین صنعت
بر شش نوع است دو نوع آورده شود اول چنان باشد که لفظی که در اول آورده

آورده باشد در آخر همان لفظ بعینه صورت ومعنی بی تغییر باز آرد شعر
تمنت سلیمی ان اموت صبابة • واهون شیء عندنا ما تمنت بیت کار عدل تو ملك
داشتن است • عدل را خود جز این نباشد کار • نوع ثانی • آنهم چون پیشین است
الا آنکه در لفظ اول باخر همان باز آرد بصورت وبمعنی مختلف واین بحقیقت
تجنیس تام است اشاد ولفظ متجانس یکی بصدر ویکی بعجز افتد از حساب رد العجز
علی الصدر شمرند واین از بیتین شریف تر است شعر دیار من بحبها الیمین • بماین
من عطیتها الیسار بیت بیار تو ملك خورده یمین • شد بمیعن نز زمانه یسار نوع نهم
متضاد است واین صنعت چنان باشد که در نظم یا در نثر لفظی چند بیارند
که ضد یکدیگر باشند چون گرم وسرد • وخوب وزشت • وحلال وحرام • وروز
وشب • وپیش وپس • واین را مطابقه خوانند • من کلام الله • فاما من اعطی واتقی
وصدق بالحسنی • فسنیسره للیسری • واما من بخل واستغنی • وکذب بالحسنی فسنیسره
للعسری • من الحدیث • انکم لتقلون عند الفزع وتکثرون عند الطمع بیت مهر کینه
باد داده چو خاك • لطف قهرت نار کشته چو ناد نوع دهم اعنات این
صنعت را لزوم ما لا یلزم گویند وچنان باشد که متکلم از بهر آرایش کلام چیزی
تکلف کند که بروی لازم نباشد وسخن بی آن درست وتمام بود چنانکه در اسجاع
یا در ابیات پیش از حرف روی یا ردیف حرفی التزام کند که اگر نکند زیان
ندارد چنانکه تا کتاب وعتاب وشتاب وتاب بقم ورقم وستم اگر بجای کتاب

صواب آرد و بوا بو فهم علم روا باشد من کلام الله فاما الیتیم فلا تقهر واما
السائل فلا تنهر شعر یقولون فی البستان للعین لذة ، وفی الآس والماء الذی غیر
آسن ، اذا شئت ان تلقی المحاسن کلها ، ففی وجه من تهوی جمیع المحاسن بیت
نکو خواه دولت تو عزیز ، وی بد اندیش روزگار تو خوار ، هر که زنهار خوار
عهد تو شد ، مسپارش بعالم خونخوار چمن دویم در بازنمودن صنعتهای چند
که بازگشتن بعضی الفاظ می باشد و آن پیراسته میگردد بدین صنعت هر یک جلوه
گر بود کلبن اول ایهام است و آن چنان باشد که لفظی را ذکر کنند که آنرا
دو معنی بود یکی قریب و دیگری غریب و مراد متکلم معنی غریب باشد شعر فقل
الاراک بان رشفته ثغرها ، من خمرة نبذت بماء الکوثر ، قد صح ما نقل الاراک
بانه ، یروی غلاما من صحاح الجوهر بیت بخت سوی درت خزان آید ، راست
چون بت پرست سوی بهار کلبن دویم توجیه است یعنی دو رویه و آن چنانست
که مادح ممدوح را بیکی از صفات حمیده بستاید چنانکه بعضی دیگر از صفات حمیده
او در آن یاد کرده شود و ممدوح را بدو وجه مدح باشد شعر هنیت من الایام
ما لو حویته ، لهنیت الدنیا بانک خالد ، آن کند کوشش تو با اعدا ، که کند بخشش
تو بدنیا کلبن سیم تجاهل العارف و آن چنانست که شاعر خود را از امری
که معلوم دارد چنان نماید که نمیداند ، من کلام الله انا او ایاکم لعلی هدی او
فی ضلال مبین ، انکم لفی خلق جدید بیت و یحک آن نرگس است یا جادو ، یا

یا دو بنان سوسن است یا کلنار کلبن چهارم سؤال و جواب و آن چنان باشد که
شاعر سؤال کند و جواب گوید و اولی آن داشته اند که در سؤال مخاطب معین
باشد مثال گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ، گفت در دنبال دل
ره گم کند مسکین غریب ، و جایز داشته اند که مخاطب معین نباشد بیت گفتم از
جان بعشق بیزارم ، گفت عاشق ز جان بود بیزار کلبن پنجم مبالغه است و آن
چنان باشد که متکلم دعوی نماید که صفت پسندیده یا ناپسندیده در کمال یا
نقصان بحدی رسیده که محالست یا از عقل دور مینماید چنانچه درین بیت کمال
بیت مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند ، قطار هفته ایام بگسلند مهار کلبن ششم
رجوع است و آن چنان باشد که متکلم کلامی را ادا نماید که از معنی آن رجوع نماید
بکلامی دیگر که بعد از و مذکور میگردد بیت می و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد کلبن هفتم تشبیه است و تشبیه چیزی را
بچیزی مانند کردنست و مشبه به باید که موجود باشد در اعیان و آن بر چند
نوع است کما یأتی تفصیله تشبیه مطلق و آن چنان باشد که چیزی را بچیزی مانند کنند
بادات بی شرط و تفصیل و عکس و ادات در عربی مثل کأن و کاف باشد و در عجم
چون و همچون و مانند باشد مثال ، من کلام الله ، کلمة طیبة کشجرة طیبة
من الحدیث اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم شعر و نارنجا فوق الغصون کانها
شموس عقیق فی السماء الزبرجد بیت تیغ تو همچو آفتاب بنور ، میزداید زمانه را

زنگار • تشبیه کنایت چنان باشد که از مشبه کنایت کند بلفظ مشبه به بادات
تشبیه شعر واستمطرت لؤلؤاً من نرجس وسقت • وردا وعضت على العناب
بالبرد بیت چون تو در روز شب کنی پیدا • چون تو بر خار گل کنی بیدار • تشبیه
تسویت آن چنان باشد که وصفی از صفات ممدوح با صفتی از صفات خویش در شعر
تشبیه کند بیت جای خصمت چو جای دشت رفیع • آن تو تخت و آن خصمت دار
تشبیه عکس و آن چنان باشد که مشبه عین مشبه به باشد شعر رق الزجاج و
رقت الخمر • فتشابها وتشاکل الامر • فکانما خمر ولا قدح • وکانما قدح ولا خمر
بیت شام کرد چو صبح زرد لباس • صبح کرد چو شام تیره عذار • تشبیه اضمار و آن
چنان باشد که شاعری چیزی را بچیزی تشبیه کند اما بظاهر چنان نماید که مقصود
چیزی دیگر ست از آن تشبیه شعر ان کان دهان شمعا فالجسم یذوب بیت
گر تو چرخی چرا عدوست نگون • ور تو ماهی چرا عدوست نزار • تشبیه تفضیل و آن
چنانست که بعد از تشبیه مشبه را بر مشبه به ترجیح دهد بیت چرخ و ماهی و
نیستی هر دو • نیست این هر دو را دوام و قرار • بلکه از تست چرخ را تمکین • بلکه
از تست ماه را اظهار • تشبیه مشروط و آن چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه
کند بشرط آنکه اگر چنین باشد چنین بود مثال هو الغیث عطاء لو ان الغیث یدوم
عطائه او وجهه کالقمر لو ان القمر مصون عن المحاق بیت ماهی از ماه نادره که هش
چرخ از چرخ نشکند زنهار کلمه هشتم استعاره است و آن عبارتست از آنست که متکلم

متکلم لفظی را از معنی حقیقی خود بمعنی دیگر نقل کند بر سبیل عاریه و این صنعت
هجرز را بغاهست و چون بعید نباشد و مطبوع بود سخن را ازو رایقی تمام و
رونق و رواج عظیم باشد • من کلام الله • واخفض لهما جناح الذل من الرحمة
واشتعل الراس شیبا بیت جز غبار ضمیر تو نبود • دیده عقل سرمه دیدار
کلمه نهم کنایاست و آن در لغت چنان باشد که چیزی صریح و آشکارا گفته
نشود و بحسب اصطلاح آنست که چیزی که او را لازمی و تابعی باشد آن لازم را ذکر
کند و مراد ملزوم او باشد یعنی آن چیزی که این لازم و پیرو او باشد ظاهرست که
نقل متکلم نتواند بود و لفظ مکنی به گویند و معنی غیر حقیقی که لفظ از برای او معین
نباشد آن را مکنی عنه نامند و صاحب مفتاح کنایه را بر چهار وجه داشته اند
تعریض و تلویح و رمز و ایماء اول یعنی تعریض و آن چنان باشد که کنایه که گفته
شود از برای چیزی باشد که مذکور نباشد چنانکه درین بیت حافظ که در صفت
شراب گفته بیت دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی • که در صراحی چینی
وشیشه حلبیست • دوم یعنی تلویح و آن چنان باشد که مکنی عنه یعنی آنچه کنایت
از وشده او را وصفی که او را بود لازمی باشد که میان او و ملزوم او واسطهای
بسیار باشد چنانچه در وصف قلم گفته شده بیت چو بچه دارد سر پستان خورد و
بچه شیر • چون کند پستان سفید آنکه بود وقت فطام • و آن بچگان طفل کاز دی شیر
خورده اند زنهان • هم بیارد خطا شکنی هم در آید در کلام • و مراد از سخن گفتن

طفل است که نوشته خوانده میشود سیم یعنی سوم از آن چنان باشد که میان لازم
وملزوم واسطه اندک باشد ولازم بودن آنچه لازم دارند بجهت باشد چنانچه در
این بیت جرم کیوانست داورا بام ایوان جلالش آب حیوانست داورا ده دل از خلقت کرم
را ادا ره بونا خوش کنایت چهارم یعنی ایما واشارت و آن چنان باشد که میان
لازم وملزوم واسطه اندک بود ولازم بودن وصفی که مراد باشد که لازم ملزوم
است پوشیده نباشد چنانچه درین بیت حافظ رحمة الله علیه بیت زبنفشه تاب
دارم که زند زلف او زند دم تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد کنایه دهم طرد
وعکس است و آن چنان باشد که در کلام در بین یکدیگر مذکور کرده نه که آنچه از اول
بعینه منهم شده باشد دوم اول را مقرر کرده اند بطریق التزام ومثال بعضی چنانچه
درین بیت دل ایجی خون بکنار او بده دلی دیده بریخت الله الله که تلف کرده
که اندوخته بود چمن سیم در ذکر صنعتی چند است که باز گشت آن بلفظ وبعضی بکلام
پیدا شد آراسته میکردد وچهره صنعت هر یک در گلشنی گلشن اول مراعات النظیر
وابعضا تناسب نیز خوانند وچنان باشد که چیزها جمع کنند جنس یکدیگر چون ماه
وآفتاب و تیر و کمان ولب و چشم وگل ولاله شعر انما الفوارس لوایات مواضعه
والخیل من تحت الفوارس معطعة لقرات منها ما یخط سد الوغاة والبیض والاسنة
تنقط بیت در کل شرم بافت جبین گل تو شاهد چرخ ماه آیینه دار مستشهد درین
بیت گل وگل وماه وآیینه است گلشن دوم مطابقات و آن چنان باشد

باشد که در کلام دو لفظ متضاد را که با هم ذکر شوند که میان بعض ایشان منافات کلی باشد
چنانچه درین بیت بسوخت آتش عشق تو زهد وتقوی را ببادداد دو بقاء عشق
وتقوی را مستشهد آتش و باد است و عشق زهد گلشن سیم لف ونشر است و آن
چنان باشد که در کلام چند چیز مذکور کرده و بعد از آن چند چیز دیگر آورده
شود که هر یک از آنها تعلق داشته باشد بحسب عقل و اعتبار بیکی از آن چند چیز که
اول مذکور شود اول را لف گویند و آنچه بعد از ایشان آورده شود آنرا نشر واین بر دو
وجه تواند بود مرتب وغیر مرتب وجه اول که لف ونشر مرتب است آنست که نشر بر توفیق
لف باشد یعنی اول از چند چیز دوم تعلق داشته باشد باول آن چند چیز که پیشتر
ذکر شده و دوم بدوم چنانچه درین بیت ز آن رفت دل و چشم لاله و نرگس
مقابل خفقان و ملازم یرقان این که در مصرع اول دل و چشم مذکور شده و در مصرع
لاله و نرگس آمده که لاله بدل تعلق یافته و نرگس بچشم و در مصرع دوم خفقان
بدل متعلق شده و یرقان بچشم وجه دوم یعنی لف ونشر غیر مرتب آنست که نشر بر توفیق
لف نباشد و این بر دو نوع میتواند بود اول آنکه آن چند چیز که اول مذکور شود
از آن چند چیز که دوم باز ذکر شده اول اشارت باشد باخر اول بترتیب
کرده تا اول وابتدا لف ونشر معکوس گفته اند بیت بوالفند وخال وخط از نعمات
بعید بی دل الهی بجعبه زنبور دام ودانه که دام اشاره شده بخط ودانه
بخال مثال آخر دکان دل حکم از آن این بود که این شاهد با زاهد

پرده نشین باشد که شاهد باذار به اشارت بکل باشد و پرده نشین بگلاب نوع دویم
از لف و نشر غیر مرتب و آن چنانست که معکوس بترتیب نباشد چنانچه اگر در اول
سه چیز مذکور شود سه چیز دیگر کرده دویم مذکور کرده اول دویم اشارت
بسیم اول باشد و سیم و دویم بسیم اول یا باول اول و علی هذا الترتیب مثال
ناز و عربده ساقیان شیرین کار، شکر شکسته و گل ریخته رباب زده، که شکر شکسته
از ان شیرین کار است و گل ریختن از ان ناز و رباب زده از ان عربده و باید که
بخاطر باشد که میتواند بود که لف و نشر مرتب و غیر مرتب در یک کلام باهم جمع شوند
چنانچه درین بیت عز و جل و اهل دانش بر فلک میشد، و زبان ابن الوعرض
سود و ازین انوازیان آمد، که اول مصرع دویم اشاره شده بانکه عز و اهل
جل سود و آه اهل دانش است لف و نشر مرتب میشود و باقی مصرع که ازین انوازیان
اشاره شده که آه اهل دانش زیان عز و اهل جل است لف و نشر غیر مرتب است
گلشن چهارم تاکید المدح بما یشبه الذم است و آن چنان باشد که بجنب ثال
ذمی که نفی آن شده و دور گردانیده باشند از وی خارج دارند و صفت مدحی را
که بحقیقت خارج بوده باشد از ان ذم و متکلم آنرا بجبر فرض داخل داشته باشد
در ان ذم چنانچه درین بیت هست رایت زمانه را عادل، لیک دست خزانه
را غدار، گلشن پنجم جمع است و آن چنان باشد که در کلام چند چیز را در یکحکم جمع
کنند چنانچه درین بیت حافظ شراب و شاهد و مطرب نزد منع تست، فی الجمله

الجمله میکنی و فرو میگذارمت گلشن ششم تفریق است و آن چنان باشد که در کلام
دو چیز یا بیشتر که از یکنوع باشند یا در یکحکم آن چند چیز مشترک باشند میان
ایشان تفرقه نموده شود بوجهی چنانچه درین بیت فرقست از آب خضر که ظلمات
جای اوست، تا آب ما که منبعش الله اکبر است گلشن هفتم تقسیم است و آن چنان باشد
که در کلام چند چیز مذکور شوند و از برای هر یک متعلقی معین کرده چنانچه درین
بیت شدند دولت و فتح و ظفر بتو آن از سر، یکی مرید و دویم بنده و سیم چاکر گلشن
هشتم جمع مع التفریق است و آن چنان باشد که در کلام چند چیز را در حکمی داخل
دارند و فرق میان هر یک باز نمایند چنانچه درین بیت من و باد صبا مسکین دو
سرگردان بیحاصل، من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت گلشن نهم
جمع مع التقسیم است و آن چنان باشد که یکحکم از برای چند چیز اثبات شود بعد از ان
چند چیز دیگر بر آن امور سابقه قسمت یابد چنانچه مولانا خواجو کرمانی گوید بیت
دهانت چون دلم تنگ آمد از خرد، ولیکن آن بود زشت و این بر اندوه گلشن دهم جمع
مع التفریق است التقسیم و التفریق است و آن چنان باشد که در کلام این سه صنعت جمع
و تفریق و تقسیم آورده شود چنانکه درین بیت کان چو کف کفیل نفی جرم کن
است کان، سجل کند اجرم دهد وین بدهد از کان بیت همچو چشم تو انگر
است لبش، این بآب آن بلؤلؤ شهوار، لیک آن تیره آن او روشن، این گهر گریه
آن گهر گفتار گلشن یازدهم القاتست و آن چنان باشد که متکلم از مخاطبه بغایبه

حکایت بخطاب کند یا بعکس بنا بر فایده، من کلام الله حتی اذا کنتم فی الفلک
وجرین بهم بریح طیبة وازمغایبه بمخاطبه رفتن مثال آنست من کلام الله مالک
یوم الدین ایاک نعبد وایاک نستعین وازمغایبه بمتکلم رفتن من کلام الله
الله الذی ارسل الریاح فتثیر سحابا فسقناه وگفته اند التفات آنست که بعضی تمام
بگوید پس در عقب بدان التفات کند بر سبیل مثل یا دعا یا صریح اللفظ یا کنایه
بیت فلانی افزون ز تو ندارد کس، ایمان سخت گیر و نیکش دار گلشن دوازدهم تنسیق
الصفاتست وآن چنان باشد که متکلم یک چیز را چند صفت پیوسته ذکر کند چنانچه
درین بیت نور است از مهر و لطف از ناهید، قوت از ابر و حلمت از کهسار،
گلشن سیزدهم سیاقة الاعدادست وآن چنان باشد که چند اسم مفرد بر عقب یکدیگر
ذکر کرده شود بواو عطف یا بی آن نسبت بیکی چنانچه درین بیت ز تاب تیغ و تیر و
رمح و گرز و بال تو بگداز د، زمین و آهن و فولاد و سنگ و خاره و سندان بیت
دست برد ستگاه عرض هنر، بخطا و وفا و عدل و عطا گلشن چهاردهم ملمعست وآن چنان
باشد که شاعر بیتی یا مصرعی بپارسی و یکی بعربی بگوید شعر قد قلت له مت من
الاشواق، ای جور و جفا میکنی در باقی، میگفت و شکرخنده شیرین میکرد الحق
کذلک سنة العشاق بیت سوخت از آتشم چه میگوئی، کم تحرق بغیر النار
گلشن پانزدهم کلام جامعست وآن چنان باشد که کلامی مشتمل باشد بر شکر و شکایت و
نصایح چنانچه درین بیت دو روزه مهر گردون، افسانه است و افسون، نیکی

بجای یاران فرصت شمار یارا گلشن شانزدهم توشیحست وآن چنان باشد که
شاعر نظمی ادا نماید که در وی حرفی چند یا کلماتی چند اعتبار نمایند بترتیبی مخصوص
اسم ممدوح یا مهجو باشد واز انجا مصرعی یا بیتی یا بیشتر توان بیرون آورد چنانچه
درین ابیات از اعتدال نسیم صبا، عنبر باد، عروس گل بچه امید سوی
صفه بار، نگر که باد به پیغام فصل فروردین، نقاب غنچه برانداخت لاله در رخسار
اگر نگه چو گلستان بود ببیند، گل از طراوت رخسار داده رونق خار، اگر
نه دست بمشاطگی بنارد باد، نقاب غنچه که بود دارد از رخ گلنار، الفاظیکه بسرخی
رقم شده این است بیت صبا پیغام فروردین چو سوی گلستان آرد، عروس گل
نقاب غنچه از رخسار بردارد گلشن هفدهم ارسال المثل است وآن چنان باشد
که شاعر چیزی که مثل شده باشد آنرا در نظم درج کند چنانچه درین بیت حافظ از
باد خزان در چمن دهر مرنج، فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست بیت نکشد آب
خنم آتش تو، نکند آب مس بی محک سار، ارسال المثلین کو مهی ایمن از بلای خسوف
کو مهی ایمن از عنای غبار گلشن هیجدهم تعجبست وآن چنان باشد که متکلم وصف
چیزی چه مبالغه کلام را بر وجه تعجب ادا نماید چنانچه درین بیت من و انکار
شراب این چه حکایت باشد، غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد منظر دربار نو
چیزی چند که شعرا آنرا در عهد صنایع داشته اند و چیزی چند که لطفا آنرا سرقات
شعریه گفته واین منظر مبنی میگردد بر دو چیز روز نو اول و آن دو چیز است

اول حسن مطلع که آنرا گویند که شاعر در اول کلام الفاظ خوش آینده و معانی
زیبا ادا نماید تا سبب توجه سامع شود چنانچه بیت ساقی بنور باده بر افروز
جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما دویم حسن مقطع که آنرا گویند که انتهای
کلام بنوعی باشد که در غایت لطافت و خوش آیندگی ادا نموده باشد چنانچه
درین بیت دلش بناله میازار و ختم کن حافظ که رستگاری جاوید در کم آزاری
است سیم حسن طلب و آن چنان باشد که مادح از ممدوح چیزی خواهد بعبارتی
شیرین تا ممدوح را بدان واسطه عطا لازم شود چنانچه مثال بود ز کار تو
سرگشته جز قلم کس نیست ز نعمت تو تهی دست جز چنار نماند چنان ز موج عطای
تو غوطه خورد جهان که از نیاز بجز این بنده بر کنار نماند چهارم براعة استهلال
که چنان باشد که متکلم با وجود حسن مطلع الفاظی بنماید که مناسب مقاصد کلام
باشد مثل الحمد لله در اول نسخه که در فن صنایع شعر ترتیب یابد باید که لفظ قافیه و ترصیع
و تجنیس و سجع و امثال اینها مذکور کردند پنجم موصلت و آن چنان باشد که تمامی
کلام حروفش پیوسته باشد بیت تغیثمت ضیفکتبتغم کلیفتمنهفتهکتنم
ششم مقطع است و آن چنان باشد که حروف او جدا جدا از هم باشد چنانچه بیت
نادر زر دم زد در در دری او که درد دل داد زر درد دار درد زار هفتم خیفات
که کلامی را گویند که حروف آن یک کلمه با نقطه باشد و یک کلمه بی نقطه چنانچه بیت
بخت معلا تخت ممهد جشن مروج جیش مؤکد هشتم رقطا است که یکحرف

بحروف منقوط و یکحرف غیر منقوط است بیت از اثر بوی خوش طبع تو باد صبا
نافه بستان کشاد نهم منقوط است که تمامی حروف آن منقوط باشد دهم بلا نقطه آ
که حروف آن کلام منقوط نباشد بیت سرو ارام همه عمر در رهی دوم اگر راح رسد دم
در عالم روز هجدهم در راز نمودن سرقات شعر و آن هشت است اول نسخ و آن
عبارتست از آنکه کلام غیری بی تغییری در تمام لفظ و معنی در کلام خود در آورد
با وجود علم بآنکه داند که کلام دیگری است دویم مسخ یعنی تمام معانی که دیگری
قصد نموده باشد فرا گیرد و تغییر در تمام الفاظ یا در بعض آن نموده باشد سیم
سلخ و آن چنان است که تمام معنی دیگری فرا گیرند و تعرض بالفاظ نرسانند چهارم
تشابه بآنکه معنی دو کلام چند بیکر نزدیک باشند پنجم قلب یعنی آنکه یک لفظ در دو کلام
آورده باشند که معنی آن در هر کلامی نقیض یکدیگر باشند ششم اتباع یعنی متکلم
معنی کلام دیگری فرا گیرد و تصرفات ظریفانه در آن ضم کند هفتم ابتداع یعنی
متکلم در معنی کلام دیگری چندان تصرفات پسندیده بنماید که سامعان از جمله معانی
جدیده و قصد تازه شمرند و این گاهی تواند بود که متکلم حالی عالم باشد بگفته
متکلم ماضی هشتم توارد خاطر و این عبارت از آنست که کلام متکلمی در نظم یا در
نثر مطابق و موافق کلام دیگری واقع شود در جمیع معانی و الفاظ یا در بعض آن
و متکلم ثانی حال گفته باشد و عالم نباشد بگفته متکلم اول و این از عموم فیض
تجلیات مبدأ است که نزد حکیم عارف معتبر تواند بود بما ثر تطابق اوضاع فلکی

چنانچه کلام حافظ بدان ناطق است که بیت فیض روح القدس ار باز مدد فرماید؛ دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد؛ وکان الاستعداد بدولة الاتمام

والحمد لله اولاً وآخراً والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين وسلم تسليماً كثيراً كثيراً تمت

هذا کتاب بسم الله الرحمن الرحیم براهین العجم

لراقمه

من سخن سنج و سخن بکسر بود بند و بلا | گر سخن این کثرت آمد وین همه چون و چرا
چون نه پیچد روی حق تا چند روی گوئی ولو | چون نباشد غیر او تا چند این گوئی و ما

سبحان الله چگویم که با او سخن نماند و من نمانم تا شبهات شک و ظن دانم دورباش خفایش ظلم اسم شکسته و غیبوبت کبریایش سلسله رسم گسسته علم و وحدتش دیباچه کثرات است و ازلیت و ابدیتش متعین بشئونات لاجرم حرف را چه یارا که از خذلان شوخی و تیه شک در ریب جا یابد و مدرکه را چه نیرو که بصدر تقریر از یکه غیب کراید با آفتاب جمالش خفاش خیال را چه نظربازی و در جولانگه جلالش کودن اندیشه را چه ترکتازی ناطقه در القای کمالاتش یارب قر خیالات ملتجیست و مدرکه در افشای شئوناتش باریکه توهمات مستکی

این دست کرد خویش بکار آورد | وان دست کشت خویش ببار آورد

لراقمه

معلاقی کاندر آید در ضمیر | وان بخاطر کرد دست صورت پذیر
آن همانا زاده فهم تو است | نیست یزدان بنده وهم تو است
بنده خود را خدای خود شناخت | هر کراین گونه خدا از خویش ساخت

سبحان الله تعالی عجایب کون چون دریای جودش متلاطم گشت و کثرات امواج امواج متلاطم آمد مظاهر جمال و جلال نمودار شد و حدود صفات و جهات پدیدار عقول را تشریف قبول بخشود و نفوس را مرآت عکوس فرمود ثوابت و سیارات در مدارج و مدارات غاشیه الوهیتش بجای بر دوش ساختند و طبقات ملایک در صفحات سبع ارایک حلقه عبودیتش آویز گوش شناختند

مسبح و مقدس و ممجد | و معظم و مکبر و مهلل

حل و عقد عالم ناسوت را بمدبران ملکوت گذاشت و قبض و بسط آب و خاک را بکارکنان املاک گماشت باد را با خاک همراز کرده و آتش را با آب انباز آورده قدرت نامیه را در طبیعت راضیه ودیعت فرموده رق کوه و هامون را باستبرق گوناگون خلعت داد قالب خاک را بروان پاک مشید فرمود و ارواح مجرده را بچار میخ عناصر مقید نمود نفوس انسانی را بافاضه قوه عاقله مرآت تجلیات کامله کرده و سیمرغ مدرکه را بتفضلات بکر اندر از قاف دماغ آشیانه آورده فتبارک الله احسن الخالقین نسیم این نفحات و سحاب این رشحات وجود محمد و صورت هرچه معنی و معنی هرچه موجود است یعنی محیط حد جهات و جلوه مجموعه صفات مرتفع نشین چار بالش وحدت و بوستان پیرای احدیت و واحدیت بدن آفرینش و روان بینش نقش عالم و حقیقت آدم دیباچه تعینات شهود و فاتحه تنزلات وجود صورت وجود هرچه بر زبان رود و صفای جولان هرچه در ضمیر آید مبداء و معاد تقدیم و تاخیر هو الانسان الکبیر

محمد سید الکونین والثقلین — والفریقین من عرب ومن عجم

فاق النبیین فی خلق وفی خُلق — ولم یدانوه فی علم ولا کرم

طایر همت از اصابت بمدارج جلالش قاصر است وسیمرغ خیال از عروج بمعارج کمالش خاسر اکلیل لولاک لما خلقت الافلاک بر تارک مبارکش دلیلی روشن است ومقولهٔ ولولا علی لما خلقتک بر فضل وصی بلا فصلش حجتی مبرهن

وفوز علی بالعلی فوزها به — فکل الی کل مضاف ومنسوب

تعالی عن مقولاتی تعالی الله چه زیبایی — فروغ گوهر ذاتش ظهور خالق اشیا

ز نور روشن بود کاشن همه از نور تو هر گز — تو جان وافرینش تن تو نفسی وبی جهان اعضا

اگر اثر نظر اکر بخبر جهان بخشش سنبر — زمین گشت بگوش اندر هنوزم مهی صدا دا

من کنت مولاه فهذا له — مولی له النیران تستدفع

کونوا له بعدی کما کنتم — معی فلم یرضوا ولم یقنعوا

ان کان دین محمد فیه الهدی — حقا فبابک بابه والمدخل

مجاهدی فی سبیل الله را بشعلهٔ عقل مجرد هدایت فرمود ومنافقین گمراه را بشعشعهٔ تیغ مهند کفایت نمود خرمن زندگانی اشرار را ببرق بیض یمانی

یمانی مشتعل کرده وپیکر کامران کفار را بچش نیزه خیز رانی متخلخل آورده

بدر له شاهد والشعب من احد — والخندقان ویوم الفتح قد علم

وخیبر وحنین یشهد ان له — وفی قریضة یوم صیلم قتم

اعقاب جلیلش که آفتاب جمیل را لمعات نور بند وانجم تجلیل را الالی منثور بر تشیید قواعد دین مساعدند وبعروج مراقی حق الیقین صاعد

مقدم بعد ذکر الله ذکرهم — فی کل فرض ومختوم به الکلم

علیهم من الصلوات ازکاها ومن التحیات انماها وبنا لر یبی این قافله وراحلهٔ این رحله سالها این وتیره زیبا بلکه مآلک این ذخیره عظمی سلاطین ستوده آئین که بحفظ رایات وضوابط قوانین امین ودیعت وحامی شریعتند وهمانا این سلسلهٔ شریفه را خاصه ایست واین طبقهٔ منیفه را خلاصه که عنقای این طیور وطغرای این منشور ودارای این مواکب است وبیضای این کواکب

وعنه ودمنه آیات له ظهرت — ظهور نار القری لیلا علی علم

حامی ربع اربکه خسروی فارس معرکه پهلوی عو کرد دون فتوت گوهر جیحون مروت کاسه آثار کاسه کاسد بازار دریا سوده تابش آفتاب کیاست جوشش سیلاب سخا

فرازنده لوای پادشاهی طراز بهار ردای کبریائی زیبای دیهیم فریدون
جم دارای اقلیم عرب و عجم غیاث الانام ملاذ الاسلام کهف السلاطین فخر الخواقین

جهان جو محمد شه نامدار | جهان را یکی پادل هوشیار
برزم آسمان و ببزم آفتاب | چه در رای آتش چه دریای آب
بپایه بلند آسمان خاک اوست | همان کهکشان بند فتراک اوست

جعل الله آیات شوکته محیطة بالسبع الشداد و ایام دولته منوطة بیوم التناد
در سنه [۱۲۵] یکهزار و دویست و پنجاه که از گردش سپهر و جنبش ماه و مهر ارکان
زمانه را فتور رسید و خاقان سعید را از سرای عز و رفعت بر سریر سرور روضا
نشست صورت این فتنه و فتور در پیشگاه خاطر پادشاه تا هرست ظهور یافت کر
استوخای کوکبه دولت و سلطنت علت استعلای کوکبه دهشت و دهشت شد و انوار
کوکب پادشاهی موجب وصول موکب دولتی آمده هر نجمی بوجه کلاه سر و در پی حشر
و هر کوکبی بیخی در هوای تاج و نگین نشسته کرد و بی که جز باغ و بوستان و غنچه و عوض جز
از نار و پستان نگجنجد اکنون از رحتا ایوان ساحت میدان جوید و اند و در غبستان
برو دستان ملاحیند هزار پلنگ را نوای جنگ بینداز بدیر ایران و ماه و اسپهای لگام
زنان الکار زند جهان کنند آکیوی دلبند و انند و پیکان حسام را ابروی دلارام
خوانند زحمت رزم را چون راحت بزم انگاشته و وطیهای کوس را نغمهای عروس
پنداشته لاجرم چون دور [illegible] گشته و در دیده کشته در هم آویخته و خونها ریخته

ریختماند شهرستان در آشوبست و بیابان پر دار و کوب سالک مهالک شده
و معابر مقابر آمده سیلان در صحاری از چشمهای شریان است و جریان در جویها
از چشمهای گریان پس شهریار گیتی مدار بی از استماع این اخبار چون دریای الطاف
در تموج و پیدای نوشتبه نهر است شیران شمشیر زن و دلیران لشکر شکن که رایح کاسات
اقبال را چون زواج [illegible] مجالس بایه [illegible] و طره [illegible] رایات فرسان را
چون [illegible] خیول حسان همه [illegible] بیارند [illegible] طعان و ضراب را
بر ملاعب کواعب اتراب ترجیح دهند و تقدیم حدود بیض بجا بنوا و تقبیل خدود
بیض غزال تفضیل نهند

ولا عیب فیهم غیر ان سیوفهم | بهن فلول من قراع الکتائب

ترکتازان [illegible] در داسپه وره تا زیاینه در نشیب و فراز بر خلاف خورشید کردن
کوازان اشتو عزیمت خاوران نمود و از آذربایجان بر کشت خراسان فرمود و مه
در قیامت از به از مغرب بر آید آفتاب | شیاطین ملک و سعادتین دولت را در
هر شتاب و در بکی شهاب و شرنکی آرات و در هر حال واقامتی کمال دقیقه ی
تا آن آتش فساد را آب شمشیر شیر شکار خامد فرمود و آن طوفان بغی و فساد را
بیوم معرکه کارساز جاهد نمود چون ساعز ایات بیضهای کامرانی سرشار شد
سلطنت آسمان بنا بیات رایات نا پدیدار کشت غاب ایوان و در قاب شیوا از الالاء
افق و آفاق آمد و دار الملک ره و تخت و تاج کی را ملاک استحقاق باز مهد

سلطنت را عهد میمنت آغاز گشت و تخت کسروی را بخت خسروی دمساز شد هر کس
باندازهٔ خویش بشکرانهٔ این نعمت خدمتی پیش گرفت و آغاز تهنیت کرد و بنای تهنیت
خادم سپهر ثناگستر نیز با نشاء این قصیده زبان برگشاد

بعشر دوم ز دویمین جمادی ماه | ز سال الهجرت رفته دو ششصد و پنجاه
گذشته یازده روز و بمانده یازده روز | بچهر شهر رجب همچو زنجیر زنخ این ماه
بروز پنج هفته هفتم آبان | که مهر بود بمیزان و در سرطان ماه
هفت روز ز خلق و مومن روی خلق | که ظل بار الٰه و که ظل بار الٰه
بخواست از سر تخت و نشست بر سر تخت | که بیخ شه گزین محمد شاه

در تعزیت و تهنیت این سوک و سور و سوگواری و شکر گذاری این ماتم و سور باری قطعهٔ
انباز رنج و ملال در بقعهٔ خاطر و خیال صورت تلفیق یافت و سمت تنمیق پذیرفت

خسرو عادل محمد شاه قاجار از قضا | زنگ ز آیینهٔ جهان بزدود با صارم ستود
از پس ده سال دم بست و چهل سال لقا | شد نشان پنجه شه دم بر یکی بو شمرد
این جهاندار پور بود آن عم نباشد بوالعجب | دولت جمشید از هم که بجا در پور بود
همچنان پنجه شه از جهان چون رخت بست | در جهانداری محمد شاه غازی پی فشرد
آن نیا بود این نبیره خسروی دیوان شد | روشن است افسانهٔ کیخسرو و کاوس کرد
این شهنشه یک دو مه نگذشت کاندر روزگار | شد بزرگ و هر بزرگی بر در او گشت خرد
از پی تاریخ هر کس بدل راند سپهر | گوهر از میدان بیرون برد و صاف جمله کرد

در مه | زده رقم فتح جلی شه فرخ با کلیل دسر | از محمد شه گرفت و بر محمد شه سپرد

در عنوان جوانی و ریعان کامرانی کثرت ملاهی در حضرت الٰهی مصحف ثنا ختم و
مجاهدت پادشاهی را بمبارست مناهی نشناخته ردای عصمت یزدان اندیش جل جلاله
زیب دوش و ادای شکر نعمت را بمفتیم توالی ذکر زبان در طلب رواج دین و
منهاج یقین مطاوعت یزدان نموده و متابعت شیطانی برگزیده و فضایل اوادر پیش را
از رذایل ابلیس باز دیده در اهتمام عزم جهاد و انهدام بغی و فساد پیوسته رایت
همیون را زینت هامون نموده و بدین مبارک ارادهٔ بلاد را فرموده از ساحل عمان
تا ساحت گرگان و از کران فرات تا پایان هرات از دفتر فتوح هر روز و از نکو
رونق هر روز باستمرار رسومات و ظایف و استقرار معلومات طرایف ممالک
ملک فرخنده عمان شده و ساحل مسالک روضهٔ رضوان آمده ظلمات ظلم و عناکر
بدستیاری اشواره مترا کم بود به شعشعهٔ شمشیر شرربار منقشع فرموده و کلدورات
جور و جفا که بپا میرزی مفسدین مقادم بیار رفته بود لشکرین مرتفع نموده و تمهید
قوانین ملکت و تشیید قواعد سلطنت را بکف کافی و کفایت وافی مشیری سلف بحیر
سعی دکر و علی و بو شعری متعلمان علم و فضلند و فضل و جعفرش مجتهران حلم و
بذل در ابواب کیاست افلاطون است و در آداب سیاست فرید دوران قایم اصول دولت
و خاتم فصول ملت و اسطر مطالب ترک و تاجیک و رابط مآرب دور و نزدیک
قوام الملک نظام الملک امین الدین معین الدوله حاج مشکوی قدیمی و قدو سی

الحاج میرزا آقاجان اکبرآبادی بود هندوستان برقت و مدارا کوشید و با سکوتیان بکرمی
و کبریا با کاری حلم غضب نماید و با ندارد و سع ادب فرماید اعتراف از بخلاف
را از خصایص خصایل شما رند و انحراف از انصاف را از رذایل خصایل دانند و نغفر
بالطف خویش بخرجوید و عوض به انتقام پیشه کردند که کمال المارة کسی را کو شما اعتقاد
نهند و بادار رفت تحیة بار نشست شعر از اهل کمال کلال بپذیرد و از بی امال لالا بکر
ما قال لا انظ الا فی تشهده   لولا التشهد کانت لاؤه نعم

در سبب نظم کتاب و تالیف این مجموعه ابواب گوید

چون بمقدار بضاعت و معیار استطاعت در استقرای مقالات بلغا جهد بکار کردم
و در استیفای کمالات فصحا جدی وافی نمودم استراحت بیدتر از فصاحت حق
مرجوح شمردم و فراغت در ایام را از بلاغت در کلام مطروح آوردم مقالات عجم
و دلالات کرم بیفراشتم و کلمات عرب را نغمات طرب انگاشتم تا اکتساب لغات
با اقتباس نغمات مرسوم شد و نگارش نکات بگذارش روات موسوم گشت انگاه تفهیم
را گفت ریه و تعلیم صنوف که مرجع امانی یافته و بدان مرتع کار این شانم
کرم از اعمر و بنجی گنجی جویم و بنزای هر بحثی رنجه یا تم تحت اعتصام ذیل
منظور با احتشام نیل حضور سید خدیو شاکتران و سند سلاطین سخنوران
عجان امام و حسان عجم افصح متقدمین و املح متاخرین فتحعلیخان ملک الشعراء
اعلی الله مقامه و رفع شانه معتبر گشت تا بیت روزی که در آن ساحت فیض ...

راحت اندوزی بودم چنان که خداوند بخش معتصم و آقا در آن غنیمت مغتنم ابو
مقالاتم را بخته و پرداخته یافت و خیالاتم را تخته و ساخته شناخته با کرم
با امداد نوازشم بنواخت و آغاز سخن دانی چون نیوشم خطبی داشتی و چون کار انجام
از پیمان بنای شوق ... آغاز رفت و نمود و ساز ملاطفت نمود که بجا معانی ...
و ملایجات و گفتار نکته دانی بیان توشیح ها تا برعایت قواعد پیره کرد در بدایت
حال مساعد بنا مدم و ایراد آن در اشعار واجب و عدم استعداد در بدو کار حجاب
گشت اکنون آن اشعار و نظم از انتشارات و آن گفتار افسانه گردید و باز از دیده تصحیح آن
پای فشردن و در تصحیح آن رنج بردن بادبجیز دینی است و گر نه با خوی خشن ...
تورا شاید که انشای نامه و انشاد چکامه مقالع ابتغوسی شود و وقع این فنون
لکن من خود طرب انگیز و ادب آمیز ... از اصابت استقبال اجابت این سوال را
حتم شمردم و اجرای ابرام او اجزای این کلام ختم آوردم تا گاه ارمش سوی شد
و شاه رامش بهره افتاد من بسوی کاشان رفتم و او بکوی خاموشان خفت
الا کل شیء ما سوی الله باطل   و کل نعیم لا محالة زائل
چون بعد از این مسافت شکور ... طالب منظور ...
کو کتاب این ... [۱۲۵۳]
هزار و دویست و پنجاه و سه که هوای ... بکار خورده ...
در سرای شاد و آن ارض اقدس و مرز مقدس که مقر سلطنت است و عزیمت ...

امد شیخی مقرب سلطان کشور کشا محمد حسین خان ملک الشعراء که طوطی دانش را
بهرست و درهای بینش را گهر افشان از این گفتار را افشانی کردار ساخت که اندرز
پدرم را شنیده انگاشتی و از گوهر خوش ندیده پنداشتی نه بنگارش نامه یادداشتی و
از ابجد و نیز بگذارش چکامه عزم فرانخواستی اکنون که در ظل رایت پادشاهی
آسوده و در ذیل دولت نامتناهی غنوده در محفل دارا جاه راهی و در ساحت دیرپا
راه اخوت چون خاطر پیران روشن است و سلطنت چون بستر جوانان گلشن این
اسلم را اقرب باید و این غلط را ثمری در این استراحت ترغیب مفاجیه کن و دی
چنین فراغت ترتیب بلاغتی بنیاد دیدم حکایتی نیکو سرایم و حذیقه در هجو فرماید

لاجرم بنیاد تلفیق این نامه نهادم و به تهیج این چکامه خامه گشادم

نعوذ بالله از دست مردم دینی — که تا بگاه ستیزند همچو مرد نجی
چو کژدم اند که لابد جفا کنند جفا — چو کژدم اند که ناچار از ره کنند اذی
بجام رفق و مدارا ازره ایمنون — بکاس فضل و فتوت عصاره کینی
سرود شان شکند دل چو صوت اسرافیل — لقاء ایشان شکرد جان چو روی بویحیی
و گر بگو همه طوفان تنم چو نوح هلاک — ولی ز سینه ماهی کنم چو این سختی
ازین نخواهم این قوم را اگر مامن — چنان بجویم این فوج را اگر مادی
مرا چه زاین که سخن اهنت و من داود — که کس گون نشناسد جریر را ز بچی
در انجمن بنگر تا چه زاژ میخوانند — لبیبی که باز ندانسته الف از بی

لبیبی بدان غلط بخرافات خویش پرداز — که زنده کوچی کرده اند لخلخل واعظی
سطبر و زفت همی تا ادرند بگفت — خشن سر اینان آن مهملات خود بینی
مدیح ما نتوان یافت از قدیم و جدید — بدیل ما نتوان جست در جهیز و هری
بتوده عقل نکوهیده کرد در فرقان — سخن کجی و ندانی هنوز الف بی تی
نیم غمین که در این روزگار پاک و پاک — ز نیش ریح فرستاده و ز نوش شیخی
ز ما نزد ابد و نشاند نیاید از پی هم — تهی نه این و لیک آن بیافت نزد اری
چرم که جاهلی اندر بیان من مثلا — سخن بر اند با جاهلی چه خویشتن همی
نجی چه ریح کرد پدر از پی نه من بینم — نه نیز گفت من استغفر الله استغنی
مرا اگر ز سخن بد رسد غمین نشوم — که هم کنم بسخن حظ آخر پیش استیفی
سخن پدید کند مرد را ز مردار نه — بچشم و گوش و زبان هر دو شخص هست یکی
ز دیگران بسخن شد پدید پدید مگو — پیمبران نخواندی و یاسین ندیدی دکام هم
پیمبر انبیا غیر از سخن چه بود بدست — چو غم منکر بصدق گفته و دعوی
چو انذر بود ز تورات موسی و داود — چو از نبی وز انجیل احمد و عیسی
سرود نامی خسرو که ترنم نغمش سخن — کز آن زمان است هما تا زبو قبیس و حری
بدین سخن شده تو ز نیم جانوران — بدین فتاده ایشان بزیع دشری
دریغ از آنکه سخن زنده کرده مرکبی — نماند و هیچ نیکو کسی بماند بنی
صبا اگر از سخن دیگران سخنش بود — کز بدیه ز انسان که لفظها همی معنی

فزون ز عالم صغری بود فضل کبرا / که بد عالم کبری به عالم صغری
سخن بسوده نشسته است کش بدیع مری / سیاه جامه از آنش همی کند لغزی
حدیث پیر ایوبی ز ذکر مغلق طوس / خوش است و نیز خوشم می بدان فنا رکی
چو شعر او شنوی یاد رفتگان به مکن / دریغ دان به عجیبی فسوس بی بوحی
نشد او تو چه دانی زبدلهٔ دگران / بلی چو دانی زان سیه سپید ابجی
اگر بنظم قوانین خلاف کرده است / نه بیک کلام آن بیت کرده است جلی
چو پاس شوی بود و چو با کشادی شاد / چو باد ابر دهی دیو با عصا تو بجی
بدین دقیقه که رانم بدان شوم کاهی / کر دیو چو از همین یعنی آدم فتوی
تو نیز ای همه استادان بدین دستا / اگر بود تو شوی به انده بجاج دری
عرض ز قافیه آن دان که در که انشاد / قصیده چو بخوانی بمدح یا بهجی
ز هر دو شعر ردیف پیدا شود ز وزن سد / همی بگوش نیوشنده در کر ابجی
کنون نه جای درنگ است که تعلیم آنکه / دکر زبان قانون نموده هر توی
در این زمان که کشاد در شادی و صبوحی / چو هم بود چه بگفتار در چهره اجلی
نه جای شعر و بیغاره باشد و نجی / اگر کلیا کرده است قافیه علیمی
کنون از این بگذر کر جهان چو لو بگذشت / مرا سرود که ای نام تو بنامه بجی
تو الحمد و دیوان کرده کر انشاد / مرا بشعر شعار بیت بود قوام شعری
بجلال اندر به دریشه ضمیر مرا / درنک نیست که رخ استاد بن عرض

اری فکنده رخت برجا چو ثابت و سیار / نموده روی هر کس چو آفتاب بجی
کنون بجای تن آسوده ماند خطر ما / زبان اگر خط کاو انکار بود او بلی
سخن چه راند بخود نیز جسته است ز شب / بنیو جسته کنون چون کنم که چاره بجی
توان و لی نرتن آسان بجای درنقش / بجای آن نرسد کان بجای درنقش
قصیده‌ای ز در عذب طراز مرا / که عذر شعر ز شاعر نکو ان اللطیف
مباد مغلق مرد به برای استقرا / چپس نشنیده و نیوشنده نرود سخن
و این که زنت دوش سال و باز این / تو گفتی که چلیپا بعد بدم در پی
کنون برآمد این ماه اندوبال محاق / کنون برون جست این شاهان بالائی
مبارک است جهان سخن چو باد بزان / سپهر رای نظم جهان نمود ندی
هم رخش جهان ز معجزات هنان / نود بد بهار نکر بجت بجانب القصوی
بپیچ که چند کران آمده است بعد قاف / بلفظ اگر نکرب لفظ تا الف شد فی
خوش شوم که لغات از کت بانفلش / هر زبان و هر ایج آید از الف تا بی
همیشه تا که بیدار برنیک از مردم / بجز سخن بر نماند است هیچ در پی
چنانکه مرتبه ذات برتر بود سخن / فزون فتش رتبه هر دم بجنّة المأوی

چون پایان این اوراق غیرت سواد طبقات آفاق گشت و رونق این اطباق شعشعت صفحات سبع طباق آمد طراز نده این سطور و نگارنده این دفتر محمد تقی سپهر انوا برای هدیه العجم در قوانین العجم نام گذاشت و قواعد قوافی اگر علت غایت بر تحقیق

این کتابت در هجی بیت و چهار باب بونگاشت و بر بیان مقدمه طراز آغاز
داد و بر تبیان خاتمه ختام اختتام نهاد چنانکه بترتیب عنقریب باز نموده شود
انشاء الله الفتوح والتوفیق من الله **مقدمه** و آن مشتمل است بر سه فصل

فصل اول در بیان شناختن شعر و تمیز قافیه از مکتوبی و ملفوظی بدانکه شعر در
لغت بمعنی دانستن است و در اصطلاح عجم است تخیل موزون معنوی مکرر یعنی تا
که حروف آخر آن متشابه بود پس از قید موزون نثر بیرون شود و از قید معنوی
مهمل و هذیان و از قید مکرر مصرع خارج شود زیرا که مصرع نیز شعر نبود
و از قید متشابه آخر آوردن هر دو مصرع لازم شود نه اینکه هر مصرعی از
بحری بود و از متشابه بودن حروف آخر آن قافیه لازم شود همانا که عجمی غیر
مقفا را شعر نخوانند چون دانستی که شعر از قافیه ناگزیر است باید دانست که قافیه
کدام است بدانکه در قافیه آنچه بدان تکلم کنند و تلفظ نمایند مناط بود نه آنچه
کتابت نمایند زیرا که بسیار حروف نگاشته آید و بدان تکلم نکنند و بسیار حروف
نوشته نشود و بدان تکلم کنند در هر صورت آنچه بدان تکلم شود مناط است و
قافیه از آن پدید آید از برای این هر دو صورت تمثیل آورم تا نیک آشکار شود
اما آنچه کتابت نمایند و بدان تکلم نفرمایند چون الف و واو و یائی که از اشباع
فتحه و ضمه و کسره پدید آید و این در الفاظ عجم و عرب هر دو یافت شود مثال
آنچه در الفاظ عجم یافت شود چون الف آغاز و آراست و واو درود و امثال آنها و ازین

وازین قبیل است لفظ همیون چنانکه انوری گوید

من که این صفه همیونم — دایه خاک و طفل گردونم

و واو که از اشباع ضمه حاصل شود چون واو کاوس و طاوس و سیاوش که
مکتوبا یکواو است و ملفوظا دو واو چنانکه حکیم فردوسی فرماید

چو خشم آورم شاه کاوس کیست — گر او پادشاه است پس طوس کیست

و من گفته ام

بباید پیش مردان ناسخته رای — نه بینند طاوس را جز بپای

و باید دانست که سیاوش و کاوس بیک واو نیز آمده و مخفف سیاوش
و کاوس است چنانکه فردوسی فرماید

از آواز ابریشم و بانگ نای — سمن عارضان پیش کاوس بپای
بگنجی که بد جامه نابرید — فرستاد پیش سیاوش کلید

و یائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست

دلو چه و حبل چه و چرخ چه — این مثال پی رکیک الستای غوی
اطلس چه دعوی چه رهن چه — ترک شد سرمست در لاغ ای اخی
چشم چون نرگس فروبندی که چه — هین عصایم کش که کورم ای اخی

وازین قبیل است این شعر انوری که در تقطیع پدید آید و امثال آن بسیار است

این منم یارب در مجلس بکف جز دیدیه — وان تویی یارب بر آن مسند بکف جام شراب

هانا اگر چون خواهند تقطیع کنند این شعر را جزو بی بدیع و بجای شراب شود
چنانکه گوید این مصرع با فاعلاتن ریبه دو بیج فاعلاتن لیس یکی جز فاعلاتن
دیه بدیع فاعلات و دیگر حروف مشدده است کلا اگر یکی نویسند دو حرف
خوانده شود چنانکه فرموده راست

خند یکی بر بادر به دیگر چو آب || هفاده بر آن چار پی عقاب

ومثال آنچه در کلمات عرب یافت شود بدینگونه است الفی که از ابدال تنوین
حاصل شود چون الف عمداً و مرحبا و باید دانست که الفی که در اواخر این
الفاظ مینویسند علامت تنوین است رسم است که دو زبر را بلفظ الفی دانند
پس در اواخر الفاظی که دو زبر داشته الفی علامت نگارند هانا این زبان
الفیاست که بدان تلفظ نمایند زیرا اگر چون عمداً و سهواً هم بخوانند این الف
را نویسند پس آن الفی که از ابدال تنوین حاصل شود مکتوب بود ابو الفرج گوید

شاخ چو دکرم بیار کوه حرز بش || بر تند کرد خود بچه عمداً

وازین قبیل است الف معویه و سلیمن و عثمن و سلطن و اسمعیل و بعضی از
متقدمین کاتبین و ناسخین نیز چنین نوشته اند که درین وضعین پس الف
در آنها نوشته نشود و بدان تکلم نمایند و چنین بود الفات منقلبه از یا که نویسند
و بدان تکلم کنند چون الف در عیسی که مقلوبست از یاست در صورتیکه با امالا
نخوانند چنانکه مولوی گوید

دامن

دامن او گیر کو دارد عصا || در نگر آدم چها دید از عصی

و واوی که از اشباع ضمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید

بار دیگر بایدم جستن ز جو || کل شیء هالک الا وجهه

و واو در لفظ داود نیز چنین است که نویسند و البته باین بدان تلفظ
نمود و یای که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی || زانکه حق گفتت کلوا من رزقه

و مصلح الدین شیرازی فرماید

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات || تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
ز آدمی بجمالت ندیدم نشنیدم || اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد || و قد تفتش عین الحیات فی الظلمات

و نیز در حیاتست که از تلفظ حروف تهجی که بجای علامات حاصل شود چون
الر و کهیعص و طه و یس و امثال آنها چنانکه فردوسی در آغاز کتاب یوسف
زلیخا فرماید

بیا بشنو از من حکایات را || الر تلک آیات را

مولوی فرماید

کاف کافی آمد از بهر عباد || صدق وعده کهیعص

و خاقانی فرموده

کید حسود بدنسب با چون تو شاه دین طلب — خاری است جفت رطب در راه طرد بخت

ومن گفته ام

تو اختیار جهانی چو از رسل احمد — تو انتخاب وجودی چو از نبی یس

و دیگر نونی است که از تنوین حاصل شود مولوی راست

انچنان دلها که بدشان ما و من — نعتشان شد بل اشد قسوةً

موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولا لینا

انکه گوید راز قالت نملة — هم بداند راز این طاق کهن

و دیگر حروف مشدد بود که اگر یک حرف نویسند و دو حرف خوانند

شود چنانکه مولوی معنوی فرماید

ان نفاق از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت او بی نظیر — که نباشد شمس و ضد زمهریر

وهو راست

هین بدو بر خوان کتاب طب را — تا شمار ربط بیخ و بخسا

اما اگر بنگارند و شخص بدان تکلم نکند آن نیز الف و واو و یا بود اما اگر
در الفاظ فارسی بنویسند و بدان تکلم نکنند چون الف وصل که حرکت آن بحرف
ماقبل داده شود و همزه در تلفظ در نیاید چون همزه درین شعر که فردوسی فرموده

چو کودک لب از شیر مادر بشست — بگهواره محمود گوید نخست

نخست

ومن گفته ام

این طویله که پر گهر کردم — نز پی گنج و طمع زر کردم

منکر بس رنج شایگان بینم — نز پی گنج شایگان بینم

و دیگر حرف واو باشد و آن را سه نوع خارج بود اول واو اشمام ضمه است
که هم او را واو معدوله خوانند چون واو خواب و خور و خواجه و خوانچه
و امثال اینها و ماقبل این واو مفتوح است الا آنکه بوی ضمه دهد نوع دویم واو
بیان ضمه است که دلالت کند بر ضمه ماقبل آن چون واو تو و چو و دو و این واو
نیز بیشتر وقت مکتوب آید و ملفوظ نشود نوع سیم واو عطف است چون واو
داد و ستد و آمد و شد و امثال آن این واو نیز ملفوظ نبود مگر آنکه ماقبل آن
ساکن شود و در صورتیکه ملفوظ نشود ماقبل آن البته مضموم خواهد بود باید
دانست که کلمات فارسی که لاموقوف الاواخرند و متحرک نشوند مگر بواسطهٔ
عطف یا اضافه یا اتصال بروابط و ضمایر و در هنگام عطف البته اواخر آنها مضموم
خواهد بود چون دل و جان و تن و سر و در هنگام اضافه البته مکسور خواهند
بود چون دل من و جان من و دل تو و جان تو و امثال آنها که لام دل و نون جان
مکسورند و هرگز نبود که اواخر کلمات فارسی درین دو حالت مفتوح شود لکن چون
در پهلوی ضمایر و روابط بیرون آیند مفتوح شوند چون سر است و دل است و سرت
و دلت و سرم و دلم و سرش و دلش و چون این الفاظ در پهلوی یا و واو و الف

درآیند بالتبع مکسور و مضموم و مفتوح شوند چون سروری و داوری و دشواری
و بکذرید و امثال آنها که راو واو بالتبع یا مکسور شده اند و الا ساکن بودند
و پسر و دختر و کر بجهت واو تصغیر مضموم الوا شده اند و دلاور جانا که لام و نون
بجهت مجاورت الف مفتوح شده اند و دیگر از حروفیکه مکتوب شود و ملفوظ نبود
هاءات مختفی است چون های خامه و جامه و شانه که چون در وسط مصرعها
بود بدان تکلم نکنند چنانکه مصلح الدین فرماید

هران ضعیفه که پیش از وجود نهاده است　　کسی که در طلبش سعی میکند باد است
اگر تو در نگری نیک و بد ز حق بینی　　دو بینی از قبل چشم احول افتاده است
همان که زرع و نخیل از پدید در صحرا　　ملخ بخورد و روزی همی فرستاده است
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک　　بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

و بیان این هاءات انشاء الله در باب ها بازنموده خواهد شد اما انچه در
الفاظ عرب نوشته شود و بدان تکلم نکنند الفی است که علامت جمع بود همچون الفی
که پهلوی کانوا و ادخلوا و انصتوا و امثال آنها نویسند سعدی شیرازی فرماید

خوابنیدش ز لطف بر زانو　　قضی الامر کیف ما کانوا

مولوی راست

چون تو کوشی او زبان نی جنس تو　　کوشها را حق بفرمود انصتوا
لقمه هرکز نرفت اندر کلو　　تا نکوید لقمه را حق ادخلوا

ادخلوا و دیگر الفی است که بجهت رفع اشتباه زاید نویسند همچون الف مائه
که بجهت تفریق با منه زاید نموده اند و الف مائه ملفوظ نبود و الف لام چون
در پهلوی حروف شمسی واقع شود بتلفظ در نیاید چون ابو النصر و الظفر
پس در ابو النصر سه حرف مکتوب بود و ملفوظ نشود واو ابو و الف لام و چون
الف لام پهلوی حروف قمری واقع شود لام آن بتلفظ در آید چون ابو المظفر
پس در ابو المظفر دو حرف ملفوظ نبود و آن واو و الف است و دیگر حرف
واو است که بجهت علامت و تفریق نگارند و بدان تلفظ نکنند چون واو عمرو که
نویسند تا مشتبه بعمر نشود چنانکه سعدی فرماید

کرت دیدن بخشد خداوند امر　　نه بینی دگر صورت زید و عمرو

و مولوی معنوی فرماید

زید پرانید تیری سوی عمرو　　عمرو را بگرفت تیرش همچو نمرو

لکن چون عمرو قافیه واقع شود نوشتن واو زاید چندان نیست همانا در
صورت جای اشتباه با عمر نبود و دیگر واو در اولو که بجهت رفع اشتباه با الا
نویسند چون اولو الالباب و اولو الابصار و امثال آنها معزی فرماید

غیاث دولت اسلام و معین دین رسول　　نظام ملک جهان سید اولو الالباب

مختاری راست

ندیم کیر یکی خواجه کای پیروجست　　چنانکه فاعتبروا منه یا اولو الابصار

دوم یکی واو در مثل صلوة و زکوة و امثال آنست که این واو از برای تفخیم نویسند
و خوانده نشود و الف تلفظ کنند و خوانده شود چنانکه سعدی شیرازی رحمه الله فرماید

ما خود چو تو صورتی ندیدیم   در شهر که مبطل صلوة است
آخر نگهی بسوی ما کن   کاین دولت حسن را زکوة است

دوم یکی یائی بود که بجای لام الفعل افعال ناقص بود که قلب بالف شود و در حالتی
که الف از اماله نخوانند آن یا مکتوب بود و ملفوظ نشود چنانکه معنی
در معنی دعوی و امثال اینها که یا نویسند و الف خوانند و اینها همه حروفی
هستند که بعضی کتابت نشوند و بیان تلفظ کنند و دیگر کتابت کنند و بیان
تلفظ نفرمایند علی ای حال اگر بیان تلفظ کنند در قافیه معتبر است نه آنکه کتابت
نمایند چنانکه دانسته شد چون این بحث متحقق گشت اکنون قافیه را بشناسانیم
که هرگاه در بعضی ابواب اشعار بیان شود یا از حرف روی سخن رود مستعدان
را اشعار بمعلوم شده باشد نیز بجهة آن فصل دویم در شناختن قافیه و حرکات
آن چنانکه قافیه در لغت از پی رونده بود و در اصطلاح عبارتست از کلمه که
در اواخر اشعار واجب بود و در تعریف آن این بیت در اکثر نسخ ثبت است

قافیه در اصل یکی حرفست و هشت آن تبع   چار پیش و چار پس این نقطه ها دایره
حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی   بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره

و اما آنکه بنای شعر بر روی بود و شعر به روی نامیده اند حرف روی دوم

روی شعر خوانند روی بود و روی در لغت ریسمانی است که بار و بیشتر بندند و در
اصطلاح عبارتست از آخر حروف اصلی از قافیه و آن بر سه نوع است

نوع اول اصلی بود چنانکه نون در این شعر که من گفته ام

هزار دستان سانده شارح دین   بر ستایشهای دیر پای اهرمن

نون اهرمن و دین روی بود و نیز اصلی است نوع دویم غیر اصلی بود که بعضی حرف
قایم مقام حرف روی شود چون الف در این شعر که حکیم انوری ابیوردی فرموده است

کسی چه داند که این کوژ پشت مینا رنگ   چگونه بوالعجب انداز مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف   نه هیچ دیده بیدار محکم او بیناست

الف دانا و بینا را اگر افاده معنی فاعلیت کند و اصلی نبود در روی ساخته نیز این الف
قایم مقام روی واقع شده زیرا که اصلی است که از این قبیل حروف مادر جلو هم
نیاورند نوع سیم آنست که شاعر بتکلف حرفی را بعنوان روی آورده و این چون
از عمل شاعر پدید شود معمول خوانند خواه در روی مفرد و خواه مضاعف
چنانکه گفته شود مصلح الدین راست

ای بر تو قبای حسن چالاک   صد پیرهن از جدائیت چاک
پای طلبم از روش فرو ماند   بیچاره و چاره نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم   دنباله کار خویش گیرم

کاف الاک که با چالاک و چاک روی ساخته معمول بود و هو راست

دریای لطافت تو صبا د — هر برده بچه که بر لب جوست
نازک بدنی که بی تکلف — در زیر قبا چو غنچه در پوست

وهو راست

عجب آنکه شمع گنبد چرخ — در پرتو نور اوست پروانه
کاشانه زتیغ دوری تو — کر دانم که زنده ام یا نه

ومن گفته ام

بجانب کشیده است تا خنجر لطفت — نکید نهان دو دست زمانه
گر در جود تو کردم استغفر الله — چرا این گونه بشبهه فسانه
ازین بیش مپسند حیران رهیوا — بغرهای زین غم رهانیم یا نه

چون ردیف شناخته شد باید دانست که از آن هشت حرف که گفته شد چهار
قبل از روی در آید و آن تاسیس و دخیل و ردف و قید بود اما تاسیس
عبارت از الفیست که یک حرف متحرک واسطه باشد میان آن و روی چون الف
شامل و جاهل و عاشق و شایق و امثال آنها اما رعایت این الف اگرچه خلل
از حسن نیست لازم نبود همانا اگر شامل با شکل بیک قافیه شود و عاشق با شفق
روا بود لکن عرب رعایت آنرا واجب شمارد و دخیل عبارت از همان حرف
متحرک است که واسطه میان تاسیس و روی بود مثلا چون میم شامل بوده
شامل الف حرف تاسیس است و میم حرف دخیل و لام روی بود و دیگر از هیچیک

هیچیک ازین حرف تاسیس و دخیل لازم نیست و ردف الف و واو و یا را گویند
که پیش از حرف روی بی واسطه شود بی واسطه متحرکی چون الف درین شعر که انوری

انوری فرموده

اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب — خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و چون واو درین شعر که ظهیر فاریابی راست

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت و تبوا الی الله از لب حور

و چون یای درین شعر که ابوالفرج گوید

شد باز بجنوت رسید هین — بکوران مرا بطپید ذهن

اما تکرار ردف واجب بود در هر شعر که بنیاد بر وی نهاده باشد و بعضی در میان حرف ردف
و روی حرف ساکن در میان باشد آن قافیه را مردف بردف مزید خوانند
و هر کجا حرف ساکن در آمده باشد آن حرف ساکن را ردف زاید خوانند و این
الف و واو و یا را ردف اصلی گویند و ردف زاید بجز شش حرف نتواند بود و
آن از مجموع بر آید سوخ خا و را و سین و شین و فا و نون مثل آنها چون
افراخت و کارد و داراست و انباشت و یافت و ماند و کوفت و مورد و ریخت و
گوشت و امثال آنها و باید دانست که در قوافی فارسیه خواه آن قافیه مردف بردف
مفرد باشد چون سر و در و سر و پر و خواه مردف بردف زاید چون سوخت و گیخت
و این واو را بر دو نوع بود یا معروف بود یعنی اشباع تمام کرده شود چون وا

ویای پور و پیر که با واو و یای کلمات عرب نیز روی آورند مثلا پور را با سرید
و پیر را با سیر نتوان آورد زیرا این واو و یا مجهول بود چون واو شور و یای شیر
در هند پس باید دانست که واو و یای معروف را با واو و یای مجهول قافیه نتوان
آورد و با الفاظ عرب که واو و یا دارند خطا بود مثلا شور را با سرور و شمشیر را
با وزیر قافیه کردن صحیح نیست مگر الفاظیکه در کلمات عرب در حالت اماله یا خوانند
آن نیز حالت یای مجهول پیدا کند مثلا کتاب را چون ترکیب خوانند با نشیب که
با یای مجهول بود قافیه آورند لکن با طبیب قافیه کردن خطا بود چنانکه ان شاء
الله در باب اماله گفته خواهد شد و شعرای متقدم جمیعا رعایت نموده اند
و مجهول با معروف نیاورده اند و باید دانست که بعضی الفاظ که یا واو و یا
یا باشد معانی مختلف دارند نیز باشد که در بعضی از معانی یا و واو مجهول اند
و در بعضی از معانی یا و واو معروف چه بسیار کسان که چون این قواعد شنوند الفا
ظ کجی از بوالی انکار از این قبیل الفاظ پیدا کنند و در بنا بد دهان جهل خود بمانند
مثل شیر که چون بمعنی در هند بود بیای مجهول است و چون بمعنی شیر خوردنی
بود بیای معروف مولوی معنوی در مجهولات یای غایت سعی مبذول
نموده و نیک باید دانست که درین اشعار نیز رعایت کرده است که فرموده
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
یعنی در نوشتن شیر در هند را چون شیر خوردنی نویسند البته چنین بود

بود نیز او اگر در تکلم تفاوت کند نه در نگارش پس شیر خوردنی که با یای
معروفست با مگیر قافیه نموده و درین شعر که فرموده
آن یکی شیریست کآدم میخورد / وان یکی شیریست کآدم میخورد
با اینکه شیر بر موصول است با آدم در جائی بمنزله فاعل بود و در جائی
بمنزله مفعول و قافیه شیر نیز دو نزدیک با این بسیار است چنانکه هو راست
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت / چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
و ازین الفاظ شعرا بسیار است چون دیو و دیو و سیر و زور و امثال
آنها که در یا در معانی بیای مجهول اند و در بعضی بیای معروف خلص سخن آنست
که متقدمین مجهول و معروف را با هم قافیه ندانند و هیچکس را درین خلاف نبود
مگر مولوی که اگرچه در مجهولات یای با شعرا اتفاق نموده اما در مجهولات
واو بی تفاوت در ذیل و با معروف روا داشته چنانکه گوید
دل که دل است این آب شیرین ابشور / میرود در حلق تا یوم النشور
نیست انکار پیرو خود را صبور / تا پس در فکند در شر و شور
و از پیروی او کناره باید نمودن چون تاسیس و دخیل و ردف دانسته
شد بدانکه حرف ساکن ماقبل روی هرگاه یا واو و الف بود آنرا ردف
گویند چنانکه گفته شد و هرگاه بجز این سه حرف بود آنرا قید خوانند
و رعایت قید واجب بود مثلا جنگ را با سنگ و عزم را با حزم باید آورد

اگرچه بعضی از شعرا در هنگام ضرورت بقرب مخرج متوسل شده اند و حرف
قید را اختلاف اما پرهیز کردن از آن اولیست بلکه لازم است فردوسی فرموده

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی   خداوند امر و خداوند نهی

ومصلح الدین راست

چه مصر و چه شام و چه بر و چه بحر   همه روستایند و شیراز شهر

مولوی راست

پوس پوسان پیکشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
مفلسان که خوش شوند از زر قلب   لیک او رسوا شود در دار ضرب
باز منشوری نوشتید سرخ و سبز   تا دهند ارواح از سودا و عجز
تا نگر بی لذت نبوید هیچ جزو   بلکه لاغر گردد از هر بیخ عضو

حکیم سنائی فرماید

هر یکی را ملبس هر عضوی   اطلاع او فتاده بر جزوی

پس دانسته شد که چهار حرف قبل از روی اند باید که آن حرف تاسیس و دخیل
و ردف و قید بود چنانکه گفتیم حرف تاسیس و دخیل را رعایت لازم نبود چون
از آن دو در گذری هم حرف ردف و قید ماند این هر دو نیز در حقیقت یکیست
علی هذا آنکه حرف ساکن که قبل از روی بود حالت ردف دارد و رعایت
آن واجبست اما آن چهار حرف که بعد از روی آید که وصل و خروج و مزید

و نایره باشد چنانکه گفته شد اول حرف وصل است و آن حرفیست که
بروی پیوندد چون حروف ضمایر و روابط مانند شین در این شعر که من گفته ام

ماه مبارک آمد خوی کرده را هوارش   چون روح از نمیکش بی رنگی از نیازش

و چون تاء در این بیت که انوری گوید

ملک یوسفی و حاتم طی غلامت   ملوک جهان جمله در اهتمامت

و ثانی علی هذا دویم حرف خروج است و آن حرفیست که بوصل پیوندد چو میم در این شعر

کجی تبر ستان گرفتیم   پس باسر تازیانه دادیم

سیم حرف مزید است و آن حرفیست که بخروج پیوندد چون تاء در این شعر که انوری راست

عشق تو بی روی تو در ره دلیست   مشکل عشق تو مشکل مشکلی است

چهارم نایره است و آن یک حرف یا بیشتر بود که بمزید پیوندد چون میم و الف و نون در این شعر

ملکا رهانم ز نیک دید ستمان   از کار رهانم زبان بربید ستمان

پس در این شعر دال حرف روی بود و سین حرف وصل و تا حرف خروج و یا
حرف مزید و میم و الف و نون حرف نایره باشد و اختلاف هیچ یک از اینها
جایز نبود چون حروف قافیه دانسته حرکات آن و اختلاف در حرکات آن دانستن
لازم در تعریف حرکات قافیه بدانکه حرکات قوافی را اهل این صنعت شش نوع دانسته
اند و این شعر را ایراد نموده اند

رس و اشباع و حذو و توجیه است   باز مجری و بعد از وست نفاذ

دوم در لغت بمعنی ابتدا کردن بود و اشباع در لغت سیر کردن است و حذو
در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن و توجیه در لغت بمعنی روی فرا کردن بچیزی
و مجری در لغت محل جاری شدن بود و نفاذ در لغت روان گشتن فرمان بود
و در اصطلاح رس حرکت ماقبل تاسیس بود و اشباع حرکت دخیل پس در لفظ
کامل حرکت کاف رس بود و حرکت میم اشباع و آنچه هر دو از مطلب ما خارج است
چه رعایت تاسیس و دخیل چنانکه گفته شد لزوم ندارد پس حرکت میم کامل
و حرکت کاف مشکل تفاوت ندارد و درین صورت اینحرکت حرکت دخیل نیست بلکه
حرکت قبل از رویست و آنرا توجیه گویند و حرکتی که قبل از روی واقع شود از دو
نوع خارج نبود اگر ما بین آن حرف متحرک و روی حرف ساکنی باشد آن حرکت را
حذو نامند چون فتحه سنگ و چنگ و ضمه سور و شور و کسره شید و بید و هند
سند و امثال آنها و اگر واسطه فیما بین روی و آن حرف متحرک واقع نشده آنرا
توجیه گویند چون فتحه داد و سر و کسره ناظر و مناظر و ضمه سفر و ظفر
و امثال آنها پس معلوم شد حرکت قبل از روی حذو و توجیه و اختلاف اینها
هرگز روا نبود مثلا است را باست و سرور را با ناظر قافیه کردن خطا بود لکن
این در صورتیست که حرف روی ساکن باشد و هرگاه روی متحرک شود
اختلاف حرکت قبل از آن جایزست چنانکه مصلح الدین سعدی

طاقت بوسید دهم نگفتم   عشقت که ز خلق می نهفتم

هفتم تقدیر برانم بیانم انداخت   هرچند کناره می گرفتم

ناصر خسرو راست

چهره روی و صورت حبشی را   مایه خوبی چه بود و علت زشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا   محنت مفلس چراست کشتی کشتی

وهو راست

ای گرد گنبد برین رفته   خانه وفا بدست جفا رفته
آن جا نور که سر کین کرداند   زهر است پیش او گل بشکفته

پس در این اشعار اختلاف حذو روا داشته اند اما اختلاف توجیه چنانکه سعدی راست

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی   زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب   خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست

عنصری در خدمت محمود دایم فخر کرد   زانکه دادش خلعت و دینار و درهم بی عدد
خواست گفتن من خدایم در میان شاعران   گر بعدل او هم چنین فخری رسد در شاعری
اندرین میدان فخر اکنون سبق من برده راست   کو درین میدان در آید گر تواند عنصری

و باید دانست که اختلاف حذو در قافیه مردف جایز نبود خواه روی متحرک
باشد خواه نه اختلاف در صورتی جایزست که قافیه مردف نباشد و روی
متحرک باشد مثلا با دیده را با یک که نتوان قافیه کرد و توشه ام را با پیشه ام

تواند ایراد نبود و در این شعر که فرزند بجه فرماید

بدست و دل الله یکی پیشه ام — از آن آفرینش پر اندیشه ام

نباید ظاهر شدن دو ریزه و بجه و عنان از صواب دور است اگر چه میتوان گفت
که حرف روی در پیشه ها بود و اندیشه را که های اصلی ندارد با پیشه آورد
از قبیل قوافی معمول است و درین صورت مراعات ردف لزوم ندارد و حکیم
در ایراد آن بدین متوسل شده اما مطبوع نبود دیگر حرکت روی است و آنرا
مجری گویند چون حرکت تاء در این شعر کمال الدین راست

هزار عهد ببستی و عاقبت بشکستی — مرا که آتش سوزان نشاندی و نشستی

اختلاف حرکت روی ابدا جایز نبود و دیگر حرکت حرفی است که بعد از روی
در آید از قبیل حرکت وصل و خروج و مزید و نایره پس حرکت هر یک از اینها
را نفاذ گویند و اختلاف آن نیز ابدا جایز نیست مخلص کلام آنست که قافیه را
چهار حرکت بود دو حرکت قبل از روی که حذو و توجیه باشد و هر گاه روی
ساکن بود اختلاف آنها جایز نیست و هر گاه روی متحرک بود اختلاف آنها
جایز است اگر چه نیکو نیست و دو حرکت دیگر مجری و نفاذ است که حرکت روی و حرکت
ما بعد آن باشد و اختلاف آنها هرگز روا نبود و دیگر باید دانست که هر گاه روی
ساکن بود آنرا مقید خوانند و هر گاه متحرک بود آنرا مطلق نامند زیرا که از قید
سکون اطلاق یافته و در هر دو صورت چون در پهلوی حروف قافیه بود آنرا

الزام جز گویند و چون در پهلوی حروف قافیه بود بلا حرف ملقب غایة
مثلا لام دل و شکل را روی مقید مجرد گویند و لام حاصل و واصل را مقید به
تاسیس و دخیل گویند و قس علی هذا از جمیع ترکیبات لقب پیدا شود و ذکر
هر یک موجب المناسبت چنانکه تامل دریافته شود **فصل سیم** در عیوب قافیه
و شناخت ردیف بدانکه عیوب ملقبه قافیه چهار است چنانکه از جمیع موارد
مصرع سناد است و اقواء و اکفاء و ایطاء پس اوّل سناد بود و آن در لغت بمعنی
اختلاف بود و در اصطلاح اختلاف ردف است چون داد و دود و دید که
کسی با هم روی سازد دویم اقوا بود و اقوا در لغت بمعنی تمام شدن زاد است
و در اصطلاح اختلاف توجیه است و اختلاف حذو هر دو اما اختلاف توجیه
مانند استوار شود و قیتکر روی ساکن بود اما اختلاف حذو دو نوع بود
یا اختلاف ما قبل ردف است که بواسطه آن ردف نیز مختلف شود چون مرد و درد
و طوس که یکی مردف است و یکی مقید و داد و دید که هر دو مردف و مختلف
یا اختلاف حرکت ما قبل قیدات چون گفت و هفت و این اختلاف حذو چون
روی متحرک شود جایز است چنانکه گفته شد و هم آنکه حذو بواسطه مجهول و
معروف بودن ردف مختلف شود چون خشم و [illegible] توجیه نیز بواسطه معروف
و مجهول بودن حرف ردف مختلف شود چون بوی و موی و هم درین که باهم
قافیه نبود چنانکه انشاء الله گفته خواهد شد سیم اکفا بود و اکفا در لغت

بو کردانیدن ناستاز مقصود و در اصطلاح تبدیل ردیف است بحرفی که قریب
المخرج بود چون صباح و سیاه و خواجه و سراچه و طراب و چپ و سک و شک

وامثال آنها چنانکه مولوی فرموده است

معجزه بیچست از بوجهل سک	دید و نفزودش از و الا که شک
خورده کاریهای علم هندسه	یا نجوم و علم طب و فلسفه
ذکر موسی هر دو پوش است لیک	نور موسی نقد تست ای مرد نیک
بی مراد او نجنبد هیچ رک	در جهان ز اوج ثریا تا سمک
یار جسمانی بود رویش چو رک	صحبتش شوم است باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی راست

ز تیغ خصمان اگر بر تپند	کز پی آتش فارسی در تبند

فردوسی فرماید

همی کرز بارید بر خود و ترک	چو برک خزان بارد از بید بوک
سر و پای چون ابنوسی فرسب	چو خشم آورد بکذراند ز اسب
بنام خداوند هر دو سرای	کز جاوید ماند هر دو سرای

سنائی فرماید

هر که او نقش خویش نشناسد	نقش دیگر کسی چه بشناسد

اینها نیز زیبا نبود و کنار باید بود چهارم ایطاست و آن عبارت است

عبارتست از تکرار قافیه چون تکرار قافیه مطلع که آنرا در مطلع کویند و ایطا
بر دو قسم است ایطاء جلی و ایطاء خفی ایطاء جلی آن است که تکرار ظاهر باشد
چون یاران و دوستان و جفا کرده و ستم کرده و شایکان عبارتست از ایطاء جلی است
و ایطاء خفی چون دانا و بینا و آب و گلاب و این روا بود چنانکه گفته خواهد
شد انشاء الله تعالی و در مثل اینکه سعدی شیرازی فرماید

دیدار تو حل مشکلات است	صبر از تو خلاف ممکنات است
زهر از قبل تو نوشدارو است	فحش از دهن تو طیبات است

و در این قطعه گفته است

کاش کاین مقاله بودی در حیات	تا بمالیدی خط بر مقلتین
انجای طلعتش چون آفتاب	میدرخشد فر بین الحاجبین
تا بگردون بر درخشد اختران	تا بگیتی بر بتابد نیرین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه	واح رحمت بر روان والدین
نامت اندر مغرب و مشرق روان	چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود و بعضی بدان نا خوبست اما حکیم انوری در این قصیده که کوید

الحذر ایغافلان خراسان داد یزدان نجات	از بلای غیرت خاک ره گرگانج و کات

عذر خواهد و گوید

کرچه بعضی شایکان است از قوافی باش گو	عفو کن وقت ادا دانی ندارم بو آدات

بود الحق نای چند بکر از وجدان دلیل | چون ممات و چون فنات و چون دولت و چون عدات
کفتم از شایکان سخن بر از وجدان بد | فی المثل چون حادثات اعادی ای حادثات

واین قاعده سطریست که در هرچه شعرا عذر خواهند معذورند پس بو حکیم ابی

در ردیف جای سخن بود و اینکه در پی قطعه فرموده

نور رای تو فالق الاصباح | کف دست تو مجمع البحرین
ای سلامت بصحبت عطشان | چون باب حیات ذوالقرنین

از قبیل قطعه سطح الذین شود نیز اکر مجمع البحرین و ذوالقرنین بمنزلهٔ علمیه اند و حکم کلمه مفرد دارند امثال کونین و حاجبین را در قصیده زیاده از یکی جایز نیست که ایراد نمایند و نیز معایب غیر ملقبه در قوافی پدید شود از جملهٔ آن بود که مدعی را در مصرعی متحرک آورند و در مصرعی ساکن چنانکه فردوسی فرماید

دبیر خردمند بنوشت خوب | پدیدار کرد اندر و زشت و خوب

خواجه حافظ کوید

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

حکیم سنائی فرماید

کر شریف اند و کر وضیع همه | کرم او بود شفیع همه

و دیکر آن بود که نیم از لفظ را بجای قافیه خوانند و نیمی را بجای ردیف چنانکه شاعر کفته

هر چند ز دهر نامرادی داریم | لیکن ز غم عشق تو شادی داریم ایک

ای دل چو غم تو هجر و شادیست وصال | شادی بکن و غم مخور که با دیدار هم

اما ردیف در لغت کسی را کویند که عقب دیکری بر مرکب سوار شده باشد و در اصطلاح عبارتست از کلمه یا بیشتر که بعد از قافیه اصلی بیک معنی تکرار یابد چنانکه

من خود درین قصیده کفته ام

باد نقشی بخلاف آسمان خواهم کشید | خط بر تمکین بود دریغای نهان خواهم کشید
تا به بینم من چه بر دست طبنکام نبود | بر خلاف چرخ نقشی بامتحان خواهم کشید

و تغییر معنی در ردیف کاهی روا داشته اند اما پسندیده نباشد چنانکه بنائی هروی راست

لاله رخ بنمود و عالم را کلستان کرد باز | کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچهٔ کل بو که پیمان نکهٔ یاقوت داشت | کل بناخن لعل رنکینش که بنیا کرد باز

وازین قبیل اشعار را اکر معنی فرماید

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت | سست است عدو تو تا کمان داری سخت
حمله سبک آری و کران داری رخت | پیری و بتدبیر جوان داری بخت

عیوب خوانند و رعایت کلمه پیش از قافیه اصلی را از محسنات شمرند اکرچه لازم نبود چون از نکارش مقدمه فارغ شدیم بتبیان ابواب پرداختیم بعون الله تعالی

باب اول در شناختن الف

بدانکه الف اتم از آنکه در کلمات تازی یا در لغات پارسی اند راید بر دو قسم منقسم شود یا در اول و وسط کلمه بود که مدخلیت بحرف روی نداره یا در آخر کلمه واقع شود که بنای ردیف بنا نهند

ومقصود ما درین اگرچه الفاتی که در اول و وسط کلمات در آید باد وی مربوط
نیست و با غرض ما منوط نه لکن بجهت بصیرت بینندگان بر نگاردم و چون این کتاب پارسی
است ذکر الفاظ فارسیه را بر تازیه مقدم داریم و همزه که بر سر کلمات در آید در
شمار الفات آوریم و اقتداء بعرف عجمیان نکردم که الف خوانند

در بیان الفاتیکه در اول کلمات در آید

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع
شود یا در وسط و آخر بود اما آنچه در اول کلمه در آید از دو قسم بیرون
نتواند بود همانا آنرا یا الف اصلی خوانند یا وصلی الف اصلی نیز بر دو قسم است
یا بسقوط او کلمه از معنی جدا ماند چون ارغون و ارشیو که پس از اسقاط الف
رغون و رشیو شود و شامل معنی نباشد یا الفی است که از سقوط آن فسادی
در معنی کلمه پدید نشود مانند الف استخوان و استوار و امثال آنها که چون الف
را بر دارند ستوار و ستخوان باقی ماند و ابدا در معنی آنها نقصانی راه نیابد اصلی
بودن الف استوار و استخوان از آن دریابیم که در نثر کسی ستخوان و ستوار نگوید
لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز دانسته اند چنانکه حکیم ازرقی راست

زبیم خامه چون خیزران او شب و روز   چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان

وهم گفته ام

همی صولت عقابست و فلک زو لیده عصفور   همی هیبت همایست و جهان پوسیده ستخوانش

ونیز مراست

حفظت

حفظت آن قلعه که چون قلعه کیوان در اوج   حزمت آن باره که چون باره کند در ستوار

ونیز مراست

بدو گفت زال ای پس هشیوار باش   چه کار آیدت سست ستوار باش

والف وصلی آنست که بجهت ضرورت شعر بر سر کلماتیکه بدون الف موضوع
شده اند در آرند و در معانی آنها زیاده و نقصانی پدید نشود چون لفظ برو
باو چپ چنانکه حکیم ابوالقاسم فردوسی راست

چپ لشکرش را بگرشاسب داد   ابر میمنه سام یل با قباد
هزارت کنیزک دهم خلخی   ابا یاره و تاج با فرخی

وهم گفته ام

تک باد پایش بنا ورد گاه   ابر پشت ماهی زده دوی ماه

ونیز مراست

جهانبان جهان چون بفرهیخت خواست   ابا هود پیغمبری گشت راست

عنصری فرماید

خیال شعبدهٔ جادوان فرعونست   تو گفتی آن سپهبدی لب کرانزدر

حکیم سوزنی فرماید

ستمکاره یار است دین مانده عاجز   که تا با ابیداد او چون کنم چون

بباید دانست که در ادخال و اخراج الف اصلی و وصلی از مجوزات شعرا تجاوز

حاجت نیست مگر آنرا که طبع سلیم باشد و سلیقه مستقیم **در بیان الفی که در اواسط کلمات**
زاید والفی که در وسط کلمات واقع شود زیاده از نفس وضع تواند بود
الفاصلات وآن همیشه بجا خود باقی بود مگر در کلمات عربیه که بامالت تغییر پذیرد
چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود بیان خواهد شد و نیز الف اصلی که از
اشتقاق افعال در وسط کلمات حاصل شود گاه بود که بجهت تخفیف محذوف
آورند چنانکه مصلح الدین گوید

خوابیدنش ز لطف بود زانو　　قضی الامر کیف ما کانوا

نظامی فرماید

خوشدل شد و آرمید با او　　هم خورد و هم آشمید با او
بر مهد عروس خوابنیدش　　خوابش ببرد و بست دیدش

همانا که الف خوابانیدن و آشامیدن را محذوف نموده اما الفات زایده که در
وسط کلمات در آید و معنی گوناگون بخشیده است اول الف تمنی و تعجب بود
که قبل از حرف آخر افعال در آید و افاده این معنی کند چنانکه مصلح الدین راست

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد　　غلام همت آنم که دل بر آن ننهاد
بیکی دعا گفت برعونت از سر صدق　　خدای در نفس آخرت بیامرزاد

همانا که الف بیامرزاد نیز از آنکسی است که افاده تمنی و تعجب کند و هو راست

مرا امید در کار سعد بوبکر　　خداد دلش برحمت در برساناد
رساناد　هزار لکش دل بپیوند بپیوند　　خدا یش هم بدین الف نشاناد

استاد فرخی فرماید

خواجه بوبکر بود کوی ادب　　ایزد اورا بقاء عمر دهاد

حکیم انوری فرماید

سخی محمد تا ربجای جهان فناق　　جهان زساده فراخ تو زیر کیواد
بروز حشر ز خصمان تو تخت کبی　　که داشتن تو بکبود زنده دیر کیواد
چو فن حکایت آن شهره قطع کند　　تیر خصومت کون در به دیر کیواد

فردوسی راست

هزار آفرین بر چنین زن بواد　　هر آن زن که چون دوی نباشد بتا

اگرچه باد بمعنی اصل بواد بوده بکثرت استعمال واو را از آن انداخته اند و باد
خوانده اند لکن چون بمنزله علیت رسیده استاد بواد قافیه فرموده و من که نیم
خانه سر بر جوار سن حد پنج سیمود　　کان دکر باره بسیلنام بود کره شوا
غلط عن آنکه این الف را که من الف تمنی و تعجب خوانده ام در بعضی نسخ بود و قسم
ساخته اند و گفته اند این الفاظ برای حصول دعای نیک و بد است چنانکه

مصلح الدین سعدی شیرازی فرماید

بیر از مرای جوانان کل صاناد　　بیار از کل در چمن بلبل غو اناد
در انعام خدا از عالم غیب　　نثار رحمتش بر سر فشاناد

چنین داند که از شعر اوّل دعای نیک و از ثانی بد دریافته شود لکن ذوق
سلیم داند که ابدا الف درین دو حالت مدخلیت ندارد بلکه افهام نیک و بد
از ترکیب الفاظ و ترتیب کلماتست نوع دویم الفیست که در میانه دو کلمه متجانس
آورند و افاده قرب و توالی نماید همچون گوناگون و پوداپود و هویاهوی و هاهای
و سیلاسیل و کروهاکروه و پیاپی و دمادم و رنگارنگ حکیم انوری

ابیوردی در هجو قاضی لوزانک گوید

قاصدان بیحجاب پوداپود   درشدند از لا و خدمت کرده

هموراست

صاحبا یارب جزایت خیر باد اخیر گو   کاندرین موسم همه خیرات گوناگون کنند

هموراست

فلک از جلوه انس تو پر از هویاهوی   عالم از کریه خصم تو پر از هایاهای

استاد ابوالفرج راست

بید را سایه ایست سیلاسیل   جوی را مایه ایست مالامال

ومن گفته ام

اجل چو کرگ کله دیده سرکشیده پیاپی   فلک چو شیر کمین شسته دم کشوده دمادم

ونیز مراست

در تن کردان دهقان شده بوینده حسام   در دل ترکان چوله شده پوینده خدنگ

خدنگ   درسر این همه چون بود بتا گوناگون   کشته آن همه چون باغ جنان رنگارنگ

ونیز مراست

بزادم ز مردم کروها کروه   نمودند داد نیز مردم پژوه

و باشد که پهلوی این الف حرف یاء زاید در آید چنانکه نظامی فرماید

چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمها در آن خواند حرفا بحرف

نوع سیم الفیست که در میان دو کلمه در آورند تا افاده معنی همه و تمام کند چنین
سراسر و سراپا و این الف بجز درین دو کلمه دیده نشده چنانکه حکیم فردوسی راست

سراسر همه دشت را کشته دید   ز ایرانیان بخت برگشته دید

حکیم خاقانی فرماید

تاج زرین بر دختر شاه نشر زنک   باز پوشیده بگیسوی سراپا ببینند

ومن گفته ام

جهان گیر چون پرتو آفتاب   سراسر جهان را از وی بتاب

و نوع چهارم الفیست که بمنزله واو عطفست چون رنگاپوی و تکادو که
بمعنی تک و پو و تک و دو داست و این الف نیز جز درین دو لفظ نبود سعدی شیرازی راست

سعدی بی جفا نبوده چه دانی تو قدر یار   تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

نوع پنجم الفی است که در میان دو کلمه اندر آید و افاده معنی با جنس که بر سر اسما
در آرند و اختصاص دهد موصوف را بصفت دیگر مذکور چون سراشیب و
سراکوفت چنانکه من گفته‌ام

همان کشتی از جوشش آب رست | سراشیب شد تا بجودی نشست

و نیز مراست

کشته سراشیب بازوانش ز بالا | چون دو دمان اژدها ز قلهٔ کهسار

و اینکه جمال الدین حسین انجو در آیین دهم از مقدمهٔ فرهنگ جهانگیری مذکور
نموده که الف بیشنام و صبحام افاده معنی باش کند یعنی بر بیشم و بصبحم و این
شعر را شاهد آورده

که ره سوی پای تو چو بی روانم دوانم | بویه بدین ایشع که در پای تو میرم

از طریق استقامت منحرف است زیرا که ذوق سلیم داند که نیز همان الفاست که
آنرا الف تنوع و ترجیح نام نهادیم بلکه الفی که افاده معنی باش کند همان الفی است
که در سراشیب واقع است و دیگران از آن نام نبرده اند و نیز در آیین دهم ذکر
نموده که نوع دویم از الفات الف زاید است که بجهت حسن کلام یا استقامت شعر
آورند مانند سبکسار و پرهیزگار و ستمکار که در اصل سبکسر و پرهیزکر و
ستمکر بوده این سخن نیز از صواب دور است زیرا که لفظ گر و گار در
معنی شرکت کند و معنی کننده و سازنده آمده لکن بدون ترکیب در اواخر کلمات

کلمات معنی بخشد و هرگاه این سخن را در لفظ گار دو نیست باید در سار چه خواهد
گفت که خود نیز عنوان نموده و گوید سار هفت معنی دارد اوّل بمعنی سر است
و نگونسار بمعنی نگون سر است و کرم سار بمعنی کرم گار و سر بود علی ای حال
این الف را از جمله الفات مذکوره نداشتیم زیرا که الف اصلی است

در بیان الفاتیکه در اواخر کلمات در آیند

امّا الفاتیکه در اواخر کلمات اندر آیند و صدقت
بر دو قسم اند بر دو نوع مقصور بود یا الف اصلی است یا الحاقی امّا آنکه
اصلی است نیز بر دو نوع بود اوّل الفیست که جزء الفاظی است که متعرف در
آنها راه ندارد چون الف دریا و غوغا و ابراد شاهد چه در آنها لزوم ندارد
و یا الفاظیست که با او موضوع اند و بجهت توسیع مجال قافیه یا را از آن حذف
کنند و با قوافی الفی بکار برند این نیز از دو نوع خارج نتواند بود یا این یا
در پهلوی اسامی بود چون خدای و جای و پای و نای پس یا این الفاظ
را اندازند و با قوافی الفی ردیف سازند مصلح الدین راست

ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی سرند و پا
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | خود دست جز بخیر نتوان داشت بر خدا

حکیم خاقانی راست

آن رحمت خداست جهان را خدای را | از رحمت خدای شود خاص خدا
آنشب که سوی کعبه خلوت نهاد روی | این غول دار بادیه را کرد زیر پا

کردن الف است چنانچه هم در غزل و قصیده روا داشته اند و دیگر شعرا هم که ایراد
دیگر ماقبل الف را هم چنان رعایت کرده چون اصل زیب و شکیب و زیباست
عجب است که هر چه داند از طریق صواب دور افتاده اند و عجبتر آنکه شعری که شاهد
آورده اند صحت هر دو بیت چون از ان نقصان الف درست بود با این الفاظ
مثل اوکشم تا اینجا شناخته اید و خطای ایشان روشن کرده چنانکه
اشاره بعض ناملایمت کند در اول حرف اصول افعال لازم چون آید چون بینا و گویا
و شنوا و توانا و شکیبا و امثال اینها هم باید شناخته اند در بعضی را شاید چنانکه سعدی گفته

اول دفتر بنام ایزد دانا | صانع و پروردگار حی و توانا

حکیم انوری راست

ببرد ... جان ... چو جبل البدر باران | بملک ... چو ... دریا
بزم تو ... از ... روشن | ... بکشاید ... چشم بینا
زهی نظم ... | ... دهان ... گویا

استاد ... فرماید

چو ... | چو ... پیدا
... | ... کرده دانا

دویم الفیست که در اول حرف بعضی الفاظ ... صفت ... چون
الف زیبا و گویا و بینا چنانکه خاقانی ... و این ابیاد فرموده

هر ماهی دم خوردم ... | ما هم ... خورد ... داشتند

... الدین ... راست

ای ... از جان ... | ... که زیبا نیست
کرد از دوستان شکیبا ... | دوستان را دل شکیبا نیست
... دستگیری کن | ... نیست

... راست

... | ... که چه بوده است نا شکیبا را
... زیبا ... باشد | خطا بود که نه بینند روی زیبا را

و من گفته ام

... | ... پیدا را
... | ... عنبر بو سیا

... باید دانست که الف زیبا از الف شکیبا ... است ... غلط است و زیب
صفت لاجرم ... ... لکن ... گویا و زیبا ...
... الفاظ ... افعال ... الف
... زیبا ... شعر ... زیبا ... قلیل ...
... که ... الف زیبا و شکیبا و زیبا و ...
کرده و خطا ... است و صاحب کتاب ... که الف زیبا و شکیبا را ...

و با هم قافیه ندانسته هم از صواب بر کران است اما عبد حکیم را در فزیبا دو خطا
افتاده اوّل آنکه ما از نموده‌ایم که این الف را در اصول افعال لازم الحاق کند و
فریب فعلی است متعدی دوّم آنکه فزیبا را بمعنی خود ایراد نموده چه بدین معنی که فزیبا
را ترکیبی درست باشد بمعنی فریبنده خواهد بود نه فریب خورده و درین شعر که
ایراد نموده است

هم حور بهشت ناشکیبا از تست — هم جادو و هم پری فزیبا از تست

یعنی چنان باشد که حور در هوای تو بی‌آرام و شکیباست و جادو و پری فریب
دهنده است و حال آنکه قصد او آنست که حور از تو شکیب نتواند و پری بی تو قرار نیست
است سهو دیگر از مؤلف فرهنگ بادغانیم هندی الیس اوّل قادر و دوم کثرت فی الکلام
لفظ فزیبا را در ذیل لغات عنوان نماید و گوید بمعنی فریبنده و فریفته آمده و متمسک
بهمین رباعی عبد حکیم شده چه بسیار تفاوت در میان است زیرا که این لفظ لغتی
است جامد بدون ترکیب و الف در آن اصلی است چرا در پهلوی دانا و بینا ایراد نماید
و گوید الف آن افاده معنی فاعلیت کند و هرگاه الف فزیبا الحاقی است چرا در تحت
لغات عنوان نماید و اصلی شمارد پس ازین تفصیل دانسته شد که نوع اوّل الفی
است که افاده معنی فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت در آید
و معنی اتصاف بدان صفت دهد اما نوع سیم الف نسبت است چون درازا و فراخا
و همچنین اوحد الدین انوری ابیوردی فرماید

بدان

بدان خدای که در صنع خویش بی‌آلت — بیافرید بدینگونه چرخ پهنا ور

و من گفته‌ام

هم از رخ تو فروغیست مهر روز افزون — هم از ره تو غباریست چرخ پهنا ور

و نیز هم او راست

ز تنگنای در بر فراخنای دشت باره براند — سپاهش آمد و پیرایه شد بر پیرامن

استاد فرخی راست

گذرگاه سپاهش را اندر عالی ساحت — تمامی ظل چترش را اندر کشور پهنا

ناصر خسرو علوی راست

در بند مدارا کن و در بند میا نزا — در بند مکن خیره طلب مملکت دارا
با دام به از بید و سپیدار به بارست — هرچند فزون کرد سپیدار درازا

و این الفات در قصیده یکی زیاده جای نیست اگرچه درازا جز درین شعر دیده نشد
که گوی قافیه آمده لکن نقصان در آن پدید نیست بل آنکه صاحب کتاب معجم و مؤلف
فرهنگ و دیگر کسان که درین چیزی نگاشته اند گویند که گاه باشد در پهلوی
الف نسبت نون بیفزایند و درازنا و فراخنا گویند و حال آنکه جز این است
که ایشان دانسته اند زیرا که نا لفظی است که بمعنی جای بود و فراخنا و درازنا
یعنی جای دراز و جای فراخ و مؤید گفته است لفظ تنگنا و تیزنا زیرا اگر
کسی تنگا و تیزا گفته تا نون بر افزایند و تنگنا و تیزنا گویند چنانکه شیخ سعدی فرماید

شنیدم که در تنگنای شبستر بیفتاد و بشکست صندوق در

در تنگنای یعنی در جای تنگ و ازین قبیل است درازنا و فراخنا نوع چهارم الف زایدست و آن الفی است که در اشعار عرب بواسطهٔ اشباع فتحه پدید شود چنانکه واو و یا از اشباع ضمه و کسره حاصل گردد مثلا جمال را در حالت ضمه جمالو گویند و در حالت فتحه جمالا خوانند و همچنین در حالت کسره جمالی خوانند عرب این الف را الف اشباع گویند و عجم الف اطلاق نامند زیرا که حرف روی را از سکون مطلق کند چه الفاظ فارسیه موقوف الاواخر اند پس چون وزن تقاضای حرکت کند الف اندازند لاجرم آن الف باعث حرکت روی شود و روی را از سکون اطلاق کند اما الف در عمدا و عقلا و امثال آنها که الفاظ عربیه اند در مقام خود بیان خواهیم کرد بعون الله تعالی بدانکه الف اطلاق چون در آخر کلمات فارسیه لغوا ابدا دخل بمعنی ندارد و زاید خواهد بود و روی کردن آنرا باسایر الفات در وقتیکه رعایت ما قبل آن شود جایز است حکیم فردوسی فرماید

چنین گفت کای کردگار ادمرا رهایی نخواهد بدن زاید را
نبوی من آرا بنگر گفتم تو را کز این چون زمان هست اندر خورا
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان برارد سرا

لکن ما قبل این الف را چون هم آورده در روی کردن بدین حالت نکوست چنانکه هم

فردوسی راست

کیی

کیی کو کز اندر سخن راندا درخت بلا را بجنباندا

و هرگاه این الف را در قصاید ردیف سازند نیکو نبود مگر آنکه حرف ما قبل الف را در همه ابیات چون هم آورند چنانکه ابو الفرج راست

شاها نظام ملک و قوام جهانیا با دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم است بختیاری و در چشم دیده جسم است کامکاری و در جسم جانیا
چون ملت رسول بپاکی ستوده چون رحمت خدای به نیکی نشانیا

نوع پنجم الف ندا است که در اواخر اسما پیوند آید چون خدایا و پادشاها و صاحبا چنانکه اوحد الدین انوری ابیوردی فرماید

صاحبا ملکا هم ز هر آنکه تو را مدحت از وصف برون شد چه جای لقب

استاد فرخی فرماید

خدایگانا شاها شهنشها خداوندا یکی حدیث بزنی ازدهی بولی صواب

ورا است

خسروا نغز کلام آمد بیاد بدهر لیک نه چون من جادو سخن روشن نگار

و این الف بجز ردیف تواند شد چنانکه معزی فرماید

کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش اسیما

مصلح الدین راست

براه تکلف مرو سعدیا اگر صدق داری بیار و بیا

نوع ششم الف ندبت چنانکه عرب نیز در محل مصیبت و ندبه گویند واحسرتا
واویلتا عجم گوید دردا و دریغا و الف نیز در بعضی جا شاید شاعر گوید

دردا که فراق شد فراغم
سیلی خور باد شد چراغم

حکیم خاقانی فرماید

چه بسیار علم دو زهره شب بپیوند
چه عجب کردم صبح آه و دریغا شنوند

و این الف را نیز ندبه گویند کردیگران تمیز داده و نگارش کرده باشند نوع هفتم
الف استغاثه است که در اواخر اسما اندر آید نظامی راست

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای

نوع هشتم الف تعظیم و تعجب است که در اواخر اسما اندر آید چنانکه استاد فرخی فرماید

بسا تنا که فرستد دمادم اندر بیش
سنان نیزه او از وجود سوی عدم

همو راست

بسا کسا که مر او را نبود جیب درست
ز خلعت تو سوی خانه بود زر بکنار

جامی راست

تو چه مظهری که ز جلوه تو سگ اصحیر سوی نیا
کند به ذروه لامکان که خوشا جمال ازل خوشا

و من گفته ام

خرما شهی که او را چو کیا شهی خدیو
و رخا ملکی که او را چو ملک ملک خدای

و نیز مر راست

بسا شا

بسا شاه و شهی و زن دم در کشد
که خاک سیه شان بهر برکشد

بسا مرد نایب چو سام سوار
که انداز دار اسبشان دور کار

نوع نهم الف تمیز و تنجی است چنانکه در وسط کلمات اندر آمده چون بواد
و کنار در اواخر افعال نیز در آید چنانکه استاد رودکی فرماید

با داغ عدوی تو همچون همی شرم
روی تو باد همچو گل از شادی دیچه

اوحد الدین انوری راست

وقف باد ابد جلال و عمر و جاهت دیرکار
ذانکه در اوقات احکام شو تید پیروده

و استاد فرموده

نخشیندا از نیکوان جز تو که بجلوتی
کم بیندا جز تو کسی انوری شهوا لوتی

و بسا باشد که دو الف بای معنی در کلمه اندر آید یکی پیش از حرف آخر چنانکه ذکر عوضیم

و یکی بعد از حرف آخر استاد فرخی میگوید

سفر از دوست جدا کرد مرا
کم شودا و از جهان نام سفر

بعض عزان دکر بیاد کسان در شمار الفانیکه در اواخر کلمات در پی آورند نوعی را
الف زاید نوشته اند و مثال آن در دو الله شعر خاقانی را که فرماید

بسا سلطانیا کاو را بود دریغ دلا شوی
خوشا درویشیا کاو را بود کنج قناعت

والف بسا و سلطانیا و خوشا و درویشیا را زاید دانسته اند بو متامل پوشیده نیست
که این الف نیز الف تعظیم و تعجب است و با الف فخرنا و فرخا هیچ فرق ندارد در تعویض

روی ساختن الفات الحاقی بعد ازانکه اقسام الفاتیکه در اواخر کلمات اند زاید
دانسته شد اگرچه در جواز روی آوردن الفات و عدم آن در ذیل هر یک اشاره رفت
لکن از برای آنکه مستعدان درین فن بنیک دریابند دیگر بار هر یک را از هم باز نمائیم
بدانکه ازین الفات هشتگانه الفی که افاده معنی فاعلیت کند در قصاید و غزلیات
در هیچ جای هم توان آورد چون دانا و بینا و امثال آن الفاتیکه ذکر شد و الفی که
کلمه را اتصاف همان صفت دهد چون کوتاه دلبریا و زیبا چون شایع التوکیب
نباشد چندان نکوهیده نیست اما الف نسبت چون دراز و فراخا و الف زایده
چون جهانیا و جانیا و الف ندا چون صاحبا و سرورا و الف استغاثه چون دردا
و دریغا و الف جمع تعظیم و تعجب چون خوشا و خرما و الف تمنی و ترجی چون نشینا
و نه بینا اگر کلاشش نوع بود ابتهام گاه ازجنس هم در اشعار مثنوی روی سازند
ناچار باید حرف پیش از الف را ازیک جنس آرند مثلا سرورا با صاحبا غلط دانند
بلکه باهم قوافی آورند و همچنین در قصاید در جای هم جایز ندانند بلکه زیاده
از یکی در قصیده نیاورند یا حرف ماقبل الف را در جمیع قصیده رعایت کرده و چون
هم آورند لکن هرگاه الف را مختلف آورند مثلا الف تمنی و ترجی را با الف ندا
ایراد نمایند اگرچه اندک از نقصان معرف شود نکوست که حرف قبل از الف را رعایت
کنند بلکه لازم است چرا این الفات در حقیقت زایدست و درین صفت باهم اشتراک
دارند و چون هم باشند پس روی را از جنس هم آوردن نشاید و درین شعر حکیم

حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده

خردمند شاهی و من کهترا / تو خود چشم و دل باز کن مهترا

همانا الف کهترا الف زایداست و الف مهترا الف ندا در بیان الفاظ علامتیکه از الف
جانبیت چون از الفات فارسی و شرح آن فارغ شدیم بیان علامتیکه از الف
حیوانیت و بکلمات فارسیه ملحق شود می پردازیم بدانکه چون اسما را خواهند مخصوص
کرده اند حرف را و الف که علامت تخصیص است هیلوی آن الف زایند چنانکه شاه را
و ماه را و امثال آن و استعمال این الف در قصاید شاید اما زیاده از یکی نباید چنانکه

من ایراد نموده ام

هیچ نپرسید ماه رمضان از ما / ایا فراموش کرده باشد ما را

و نیز مراست

عالمی چو خلد آراسته دلبرم ناکاسته / لو نیز ما را خواسته مانیز او را داشته

مولوی فرماید

گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را

مصلح الدین سعدی فرماید

شکر و سپاس و نعمت و منت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا

و گاه باشد این حرف را و الف را از لفظ را رند و این در صورتیست که قبل از کلمه که آن
کلمه بحرف را مخصوص شده لفظ یار آرند که افاده تخصیص کند تا کلمه بدان مخصوص شود

وآنکه در آن زاید ماند چنانکه انوری فرماید

هر آن مثال که توقیع تو بران نبود / زمانه طی نکند جز برای حنا را

پس لفظ برای افاده تخصیص نموده و را زیاد مانده و هم انوری راست

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق نظر داد بهر اعمی را

ودر این بیت لفظ بهر افاده تخصیص نموده و را زاید مانده و اینکه سعدی شیرازی گوید

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا

من نیز اگرچه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

اگرچه لفظ برای افاده تخصیص نموده و در بیت اول و در دوم حرف را نقصانی پیدا
نیست لکن روی ساختن این الف را با الف جزء کلمه در رو قبیح است که زاید باشد
چه حرف زاید را روی ساختن نکوهیده و معیوبست و درین بیت سلطان الذی
الف رای زاید را با الف جزء کلمه روی ساخته اما استادان این بیت را مخیل المعول
داشته بلکه ردیف در آن قصیده رای مجهول است نه را و باید دانست که لفظ مرگ
وهم و امثال آنها که زاید در کلام آورند در قوافی ایراد آنها جایز است زیرا که اینها
الفاظی هستند که از برای زیب کلام موضوع اند در حقیقت هر یک اصالة از برای
اینمعنی موضوع اند و برای زاید نیا بر کلی داریم پس ایراد آنها در قوافی روا
بود و ایراد رای زاید روا نبود اگرچه گفته شد و حق همان است که این الف را
در قصاید زیاده از یکی دو آن ایراد نبود لکن چون در پهلوی الفاظی در آید

در آید که شایع الترکیب نباشد رواست که در جواب یکدیگر آورند چون الف مرا

و تورا و گرا چنانکه شاعر گفته

همه ملاحت و شرم آهستگی و شرم تو راست / همه ملامت و دلخستگی و عشق مراست

دل من و دل تو چون ز درد یاد ساخته اند / تو راست آن تو و آن من ای نگار تو راست

مرا نشاط قرین است تا تو یار منی / ولا بنان قرینی به از نشاط کراست

اما من بر آنم که الف مرا را با تورا و گرا توان ایراد نمود اما گرا را با تورا قافیه کردن
زیبا و پسندیده نبود از آنکه لفظ مرا در حقیقت خود خارج شده و صورتی دیگر
هم رسانیده چه در اصل من را بود نون را حذف داشته اند و مرا خوانده اند
اکنون حقیقت ثانوی در آن ثابت بود بر خلاف گرا و تورا که بر حال خود
باقی است و جای آن نیست که کسی را انخاطر آید بلکه گرا و تورا نیز همین حالت
است و چنان داند که واو از تورا حذف گشته و ها از گرا افتاده چه این دو لفظ
را چون حرف تخصیص در پهلو نبود با ها و واو نویسند بدین صورت که تو را
که آن ها و واو جزء کلمه نیست و اصلا نبود چون کلمات فارسی موقوف الاواخر اند
در پهلوی امثال این الفاظ ها و واو آورند تا آوازهای بیان فتحه و واو بیان ضمه
باشند پس از آن بدل کلمه تکلم نیایند پس چون که و تو را همین حالت بود ها و واو را
الحاق شد چون پهلوی حرف تخصیص اندر آمدند و حالت وقف مرتفع گشت
باصل خود باز گشتند در حقیقت تصرفی در آنها واقع نشده تا صورت حقیقت از آنها

سلب شده باشد که موجب تعجب شود و تغییر کردن الفها را بهتر آنست که از
ایراد چنین الفاظ با یکدیگر کناره کنند و با هم نیاورند سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم
را نیز از استماع آن کراهت است دیگر هاء الفاظ است که علامت جمع بود در اسما
ذوی‌الروح و غیر ذوی‌الروح جایز است که ملحق شود لکن شایسته‌تر آنست که اسماء
ذوی‌الروح را با الف و نون جمع آورند چون مردان و گردان و اسپان و پلنگان
و غیر ذوی‌الروح را با الف چون دندانها و سنگها و کاخها و ستونها و همچنان
اعضای ذوی‌الروح را با الف جمع آورند زیرا که مرتبه کمال ندارند چون
شتها و پشتها اما برخلاف مذکور نیز توانند شد جز در کلماتی که مختوم بالف
اند که لابد در آخر آنها علامت جمع است چنانکه دریاها و سرماها پوشیده نماند
که در مثل گدایان و هریه که آیان که در اصل با یا نیز ممنوع‌اند جز معدودی نداند که گدای در
گرامی بود و اینکلمات مختوم بالف نیستند انشاءالله شرح در قوافی باب مفصلا
ایراد خواهیم نمود بدانکه این الف را نیز در قصاید و غزلیات یکجا توان آورد

چنانکه حکیم خاقانی گوید

مرغ سحر تیغ زن بر قتل مرغ آبزن ... مرغ صراحی در دهن تریاک غم دادشته

وهو راست

باشاخ سرو انک کمان بابوی سیدان ناشتا ... اندیشه گون بوستان کرده شترها دختر

مولوی معنوی راست

دودها

دودها هر شب از بن دل پاره‌ها ... چون کبوتر سوی تو آید شها

و بباید دانست که این هاء الف در پهلوی کلمات عربی هم در آید و افاده جمع کند
چون حلقها و حلقها و دلقها و نیز در پهلوی جموع عربی در آید چون اقطاعها و
ارباعها چه این الفاظ را در زبان پارسی مبنی بر جمع نکرده‌اند و مفرد شمارند که

در وقتی هاء جمع در آید مولوی معنوی راست

از شکاف و روزن دیوارها ... مطلع گردند بر اسرارها

وهو گفته‌اند

در بهار خانه قضا را زیبی دگر هست ... تا نمی پوشش شد کاشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ اسم را چون حرف را و هادانسته‌اند و گفته‌اند الف و سین و الف
دیگر چون پهلوی اسماء اندر آید افاده معنی مثل و مانند کند نیک برخلاف واقع
همانا که اسا لفظی است مشتمل بر هفت معنی یکی از آن شبه و مانند است و هیچ اشتباهی
با الفاتیکه در اواخر الفاظ اندر آیند ندارد و باید دانست که حرف الف تبدیل نتوان
بدو حرف اول بدال چنانکه بابرن را بدرن گویند دویم بحرف یا چنانکه اکدش را ایکد
گویند **در بیان الفاظیکه شبیه بحروف تهجی شوند** پس از ایراد الفات الحاقی و الحاقی
کردن در اواخر کلمات معاف گونا گون بخشید بیان الفاظ چند پرداخته کرده تو
الف بکار برند اسم از آنکه مستقلا با معنی باشند یا با اتصال بلفظ دیگر معنی بخشند
چون بعضی از این الفاظ بحروف تهجی مشتبه میتواند شد ذکر آنها لازم دانستیم که

با الفات جایز الامالة بکار نبرند و بعضی را مراد الالباب بو شمرده ام و حسن درینکه
در ان نرمی کرده ایم اوّل لفظ آ بود که مرکب از دو الفاست و بعضی ان را با مد نوشته نکوید

تا بر آمد آفتاب انبیا — گفت ای عشق دو در شو صافی در آ

وگاه بود که حرف امر و نهی بو سر آن الف زاید و این الف را تو اقلب بیا کنند و بیا و میا

خوانند چنانکه حکیم خاقانی راست

با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سیاه پیل بر درگاه بیت الله میا

و هو راست

سرست قیمت آن تاج اگر هوش داری — بین بوید چنین تاج سر بیاد و دهیا

و باید دانست که قافیه او بهره بیا دارا با میا و امثال آن نیز از قبیل الف بود که اختلاف
حرف روی و ردیف را معایب می‌گشت دوم حرف با بود که بمعنی معیت بخشد و نیز در گ

و شاید چنانکه مصلح الدین سعدی شیرازی فرماید

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن

ای قبلهٔ عاشقان مشتاق — کو با همه آن کنی که با من

و مستقل نیز در معنی دارد اول آنکه گویند چوه سکبا که بمعنی آش سرکه بود حکیم خاقانی

دوم مخفف باد بود مولوی راست

مهمان شاه هر شبه بر خوان اخوان صفا — مهمانان شاد دولتی که شود دولت پاینده با سیم

سیم حرف تا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی شبه و مانندست فرخی راست

ای تا شاه همی که از شاهان نیاید کس چو تو دیگر — ای امیری که از میران نیاید کس بو تا همتا

بمعنی هم کفو و هم مانند انوری راست

طبایع را ندانی روشن که اندر گردش گیتی — بنا رها شما او را کشتا اختران همتا

و من گفته ام

رخش خورشید و زلف از کمند ابر و دل شو — لبان تا در جیحون بود و از شبه دار همتا

کاتبی راست

چون خواجه نظام نیست بزم آرائی — بی صوت خوشش بباد خالی جائی

هر ساز که هست تا نخان بتوان یافت — طنبور ردیف آنکه ندارد تا بی

دوم بمعنی تار آمده و سیم بمعنی عدد حکیم خاقانی این هر دو را بنظم آورده

وار هشت تا بو بطانکو جانز اهشت هشت — هر تا از دو طوب مکر صد چو هر تار تخت

چهارم بمعنی انتها آمده و من گفته ام

از دیدهٔ ریزان تا بر زنجا ز — جان بین مکن هیچ ذره پی فراز

لمای هروی گوید

دوش بیخود ز خود جدا گشتم — با خدای خود آشنا گشتم

کی فشانم ندا داب حیات — که ابن هر دو خطر تا گشتم

پنجم بمعنی نهاد آمده حکیم خاقانی راست

از سوز لف تو بوئی سوی بمن آمد بما | جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

وهم در شعری که بقرینه هیچ از آن محذوف مانده ام گفته ام

خورشید شد خواندم آنکه خواند جمیلم | هم مرا جز جمیل بر نخوان تا

یعنی تا تو را خورشید نخوانم مطلع اللبن تا

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی | که گر کار بندی پشیمان شوی

خاقانی راست

سوزان فرد بوم که بوارم دمار نفس | نفس از دهاست هیچ مگو تا بر آورم

وهمو راست

خاک خوران ز خاک خواری ببینند چو خاک | خاک بر سر هر که راه هیچ مگو تا ببینند

ششم بمعنی بکرد و باشد که آمده چنانکه مولوی معنوی فرموده است

کاشتران قربان همی کردند تا | چیره گردد تیغشان بر مصطفی

همنشین اهل معنی باش تا | هم عطا یابی و هم باشی فتی

چهارم جای بود که یا موضوع است و بجهت توسیع مجال قافیه یا را انداخته و جا خوانده
اند با قول الفی ردیف آورند و گاه بود که اسم اشاره بر سر آن در آورند اینجا
و آنجا خوانند باید دانست که با هم قافیه شوان آورد بر خلاف کجا که با اینجا و آنجا قافیه
کردن غلط نبود زیرا که کجا افاده استفهام کند و اینجا و آنجا اشارت بود لکن نیکو و
زیبا نبود خاقانی راست

کرسی چون سایه ام رایات من کرده زمین | آفتاب آسا دو منزل بمنزل جا بجا

این از آن بوستان که آخر نام این فرزانه است | وین جهان گوی آن که آخر نام این ساحر کجا

پنجم لفظ فا بود و آن بمعنی بازگین است ششم لفظ فا بود و آن دو معنی دارد اول
بمعنی زنگین است و دویم بجای حرف بر و با استعمال شود چنانکه فا او گفتم بمعنی با او
گفتم هفتم لفظ نا بود و آن چهار معنی دارد اول بمعنی جای وسعت بود چنانکه در از نا
و فراخنا و تنگنا و تیزنا چنانکه من گفته ام

چو تنگ گشت زمین نبود بر گردان | فراخنای جهان شد چو دیده در زن

دویم بمعنی آب بود منوچهری گوید

تا باغ پدید آمد بوی گل نیسا بنی | تا ابو فرود ریزد نادم از ابر ای

سیم مخفف نای است که خفف باشد لیکن حضرت را

صاحب عاشقان تیغ دان زیرا که خوش باشد | هر آن بوحر که صاحب ساغر با چنگ و نای

چهارم افاده حرف نفی کند لکن مقام استعمال را اینک باید دانست چنانکه بر سر اصول
افعال لازم آید چون ناتوان و نادان و ناشکیب و نفی معنی فاعلیت کند یعنی توانا
نیست و دانا نیست و شکیبا نیست و این لفظ ضد الفی است که در اواخر این اصول بود
آمده و افاده معنی فاعلیت کرده و باهم آوردن این لفظ نا را با الف مذکور نیز درست
چون نابینا و ناشکیبا و لیکن آن در سر نعوت نیاید چون نابویا و نا زیبا لکن باید
دانست که چون بر سر نعوت بیرون آید بدون الفی که در اواخر نعوت افاده ملفقات

بصفت میکرد نشاید مثلا ناذیب وناپوی نتوان گفت ودر افعال جز بر اسم مفعول
نشاید پیوند آمد چون نازده وناخوانده وناگفته وناشنیده وامثال آنها مثلا نگفت
وناخواند نشاید گفت و بر اسم مصدر پیوند آید چون ناچار وناگذیر وناپیدا وامثال
آنها و در الفاظ عربیه بر صفت مشبهه پیوند آید چون از فعل لازم بود چون نابود
هاما ناشرور ونامعلوم نتوان گفت زیرا که صفت مشبهه از فعل متعدی نبود و چون
با پیوند نادر بند آنرا اسم مفعول خوانند نه صفت مشبهه و چون این قسم از الفاظ
را بر اسم اندر آید با قواعد الفی ردی تواند شد اما بدون ترکیب در هیچ جا از این اسلام
جایز نبود و هرگاه بدون ترکیب ادبی آن نا خواهد بود بلکه آن نفی بود و با یای

مجهول قافیه شود چنانکه خواهد آمد حکیم خاقانی فرماید

ای تو باران غمت خون دل ما ریخته | نگذاشت طوفان غمت خون دلها ریخته

هشتم لفظ وا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی جا و جدا بود چنانکه گوئی واداز بعض
جدا ببار و وا ماند یعنی بجا ماند و جدا ماند حکیم خاقانی فرماید عود ه

دور فلک ده جام را از بزم عید را داشته | چون علاء داران چار ده در طارم دو گرداشته

دویم بمعنی باز بود چنانکه گوئی واگو یعنی باز گو خاقانی راست

بیح شد هدهد جاسوس کز وعا پرسند | گوش شد طوطی غماز کز او واشنوند

سیم بمعنی گشاده و باز بود سعدی شیرازی راست

برخیز و در سرای در بند | بنشین و قبای بسته واکن

چهارم

چهارم اش را گویند حکیم سنائی راست

گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت شو | که آنجا باغ در باغ است و خوان در خوان و وا در وا

پنجم بمعنی بود با استعمال کنند چنانکه واگفتم یعنی با او گفتم شاعر گفته

گرچه ما واسوی مادی میبردیم | با دل آشفته زینجا میرویم

ششم کلمه ایست که مردم مریض بدان ندا کنند هم لفظها بود و آنرا از برای آگاهیدن
وتنبیه آورند چنانکه حکیم خاقانی فرموده

چو من نادره پانصد سال هجرت | دروغی نیست ها بوهان و من ها

و من گفته ام

باری سخن تو خود مفصل گران کن | بر هما جستی و بگفتن آن ها

دهم یا بود و آن نیز روی واشاید خاقانی راست

عنقش بجز دهر آمد از این به سخنان | خدا گر شنوند اهل عجم یا بینند

ضیاء الدین فارسی گوید

شب تا بروز کار من و روز تا بشب | نالیدن است از غم تو یا گریستن

مولوی معنوی فرماید

این ذبار اهنای رحمت بود دیا | هر چند بدست وعدل کبریا

و من صرحا نیکه بجا از کلام بقرینه حذف گذاشته ام گفته ام

دوری تو یا بدرگه تو دهم جان | زین دو بگو تا کدام هست این یا

چون ذکر الفات فارسیه و الفاظی که حروف تهجی مشتبه میشد بپایان انجامید باید
دانست که این الفات و این الفاظ که مختوم بالفند ابدا تغیر و تبدیل نپذیرد و هیچ
در تواف الفی روی آید و اما الف در الفاظ هر که جائی نبود بر خلاف الفات کلمات عربیه
که بسیاری را با اماله خوانند و با یای مجهول روی سازند چنانکه چون الله تعالی
بیان خواهیم نمود **در بیان الفات عربیه و شناختن همزه از الف** بدانکه الف هرگز قبول
حرکت نکند انرا الف هاوی گویند چون الف قال و خاب و امثال آنها و انچه متحرک
بود یا ساکن انرا همزه نامند اما همزه متحرک چون همزه انف و الف و همزه ساکن چون
همزه یاس و باس و باید دانست که الف نیز اطلاق بر همزه شود و همزه را الف خوانند
اما الف را همزه نگویند و هرگاه دو همزه در پهلوی هم یافت شود در کلمه و اول مفتوح
بود و ثانی ساکن ثانی را قلب بالف کنند مثل ءامن که آمن گویند و هرگاه اول مکسور
بود و دوم ساکن دوم را قلب بیا کنند مثل ءامان که همزه ساکن را قلب بیا کنند و
ایمان خوانند و البته باید چنین کرد که گاه بود که این همزه بدرج ساقط شود چنانکه

ناصر خسرو فرماید

ببل چرا حلال شد و مرده چون حرام   این نزا ابتدا نبود کنون بانتها شده است

ببل الف ابتدا و انتها هر دو ساقط شده و در معنی خللی راه نیافته است و من گفته ام

تا بر ببینم من چه رسیدستم هیچ کلام نبرد   بر خلاف چرخ نقش با امتحان خواهم کشید

اما باید دانست که همزه باب افعال که بوزن افعل و افعال باشد در درج ساقط نشوند

نتوان کرد و هرگاه همزه در وسط کلمات واقع شود چون ما قبل آن مفتوح بود گاه بود
از برای تخفیف قلب بالف کنند چون یاس و باس و کاس و امثال آن چنانکه مصلح الدین گفته است

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت   گوی از همه خوبان ببردی بلطافت
ای سرو خرامان کن پیش از سر رحمت   وی ماه درخشان نظری از سر رافت

همانا که همزه در لفت را قلب بالف نموده انوری میفرماید

چون مراد خویش را با ملک ری کردم یکی   در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی   عقل بیرون زد طمع ما هیچ بود در اساس
ای طمع از خاک رنگین که همچه داری تو کمین   وی طرب با ذات رنگین که هیچ داری تو کاس
مرک معدوم ماند از کیفیت چون تقدیر حال   کرد ادراک و سند کف از خاک احکام دالب یاس
تا کرا باشد امثال کالیاس احدی الراحتین   با دعاء الله را حرفی کاو را نباشد بیم یاس

و گاه بود که بحال خود باقی ماند و هرگاه ما قبل همزه مکسور بود قلب بیا کنند و یای آن

معروف بود چنانکه حکیم انوری فرماید

دیدم جان بو علی سینا   بود از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او   تافت از مشرق دل و سینا

و هم او راست

نکرد حلقه اقبال نا ممکن بجنبانی   سلیما ابلها لا بل که مرحوما و مسکینا
بود جان بدرت در مشیت ره که ربنو افتد   ز یاجوج تمنا رخنه در سد دل و سینا

و انچه از جنس همزه در اخر کلمات اندر اید در تعریف الف مذکور خواهد شد

در تعریف الف ممدوده و مقصوره بدانکه از جنس الف انچه در اواخر کلمات اندر اید یا ممدوده
بود یا مقصوره اما الف ممدوده را علامت انست که ما قبل همزه واقع شود و این از
اقسام متفاوت حاصل شود چنانکه از صیغه افعل انچه منسوب بود بلون و عیب و نقص
بود صیغه مؤنثش بفتح فاء الفعل و الف ممدوده خواهد بود مثلا از احمر و اخضر
حمراء و خضراء با فتح حا و خا و الف ممدوده اید و اگر بضم حا و خا خوانده شود
خطا خواهد بود و همچنان از اعور و ابرص عوراء و برصاء اید بفتح عین و با
و کل جمع قلة که بر وزن افعال چون معتل اللام بود با الف ممدوده اید چون اعضاء
و امعاء و احشاء و امثال انها و کل مصادر از معتل اللام در باب افعال نیز با الف
ممدوده است چون اهداء که در اصل اهدای بوده چنانکه کوئی اهدی یهدی
اهداء چون این نوع یا را قلب بهمزه کنند پس امثال این الفاظ با الف ممدوده ایند
و الف بعضی کلمات قیاس این الفاظ کنند و ممدوده خوانند و ان درو قبیح است
که ما قبل اخر نظیر صحیح ان الف باشد مثلا اعطاء که بر وزن اکرام بود ما قبل اخر اکرام که
نظیر صحیح اوست الف نیست پس الف اعطاء ممدوده بود و از این قبیل است رماء و استواء که
نظیر صحیح انها طلاب و افتتاح است و قس علی هذا پس باید دانست که الفات ممدوده
را عجمان با الفات فارسیه و الفات مقصوره قافیه نمایند و ان درو قبیح است که الفات
ممدوده را مقصوره خوانند و همزه ما بعد انرا محذوف انگارند بدانکه این قاعده مطرد

مطرد است که در هنگام وقف این کلمات وقف بر همزه کردن خطاست پس بنا بر این البته
همزه محذوف خواهد بود و درین دو قول است بعضی کویند که چون همزه محذوف شد
این الفات مقصوره خواهد بود و بنا بر این هر کلمه که مختوم با الف ممدوده بود در هنگام
وقف با الفات مقصوره قافیه شود و بعضی کویند که حذف بعوض فتح بود پس
هنگام وقف این کلمات چون همزه محذوف شود بعوض ان الف را مد و تطویل خوانند
و بنا بر این قول قافیه اوردن این کلمات با الفات مقصوره از بابت تخفیف هم باب
الضروره خواهد بود غلط محض است که بنا بر هر قاعده که باشد این کلمات با الفات
مقصوره قافیه بود چنانکه استاد فرخی راست

باد بید در هم بکست و کرد ان کشت برکرد — چو سیلاب پراکنده میان ابکون صحرا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده کردش — بیکساعت ملون کرد روی کنبد خضرا
دل اعدای او سندان است لیکن اتش اندر وی — ازان پیکان او هرکز نجوید جز دل اعدا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از کردون — چو بر پیاله فیروزه نشانده لولو بیضا

استاد ابو الفرج راست

ای بی شرط مهر و عقد نکاح — کشت حامل بلولو لالا
ابنه از شوم ان همی فکند — لولو نارسیده بر صحرا
تا براید هزار لعبه همی — در شبان روز کنبد خضرا

لکن اصوات را پر اوا اینکلمات پسندیده نبود و درین شعر که ظاهر همزه را با اینکه

در محل وقف واقع نشده محذوف داشته والف را بدرج ساقط ساخته والف ولام
نیز بواسطه اتصال الحرف شمسی بتلفظ در نیامده قدری مساهله فرموده والشعر اینست

چوشه کشور ما در الفهر دید | جانب نکویم کر یک شهر دید

و باید دانست که لفظ ماء که در تازی آبست از قبیل الفات ممدوده نیست که بحذف
همزه با سایر الفات قافیه شود زیرا که جمع آن میاه است و در اصل موه بود واو
ماقبل مفتوح را قلب الف کردند ماه شد و ها را بهمزه تبدیل نموده ماء کنند حذف
و تصرف در آن جایز نیست و با قوافی الفی ایراد نمودن نشاید **در تعریف الف مقصوره**
اما الفات مقصوره بدانکه الف مقصوره آنست که ماقبل آن مفتوح باشد و ما بعد آن
همزه نبود مثل رحی و عصی پس باید دانست که جمع مؤنثهای از افعل تفضیل بر وزن فعلا
بضم فاء الفعل و الف مقصوره آید و با الف مقصوره بود مثلا انا افضل فضلا و از اقصی
قصوی و از اقرب قربی بضم فاء الفعل والف مقصوره وکل اسماء زمان ومکان و مصدر
میمی از ناقص در بدی چون معتل اللام بود با الف مقصوره آید مشروط بر اینکه عین
الفعل آن یا مفتوح بود یا مضموم چه هر که عین الفعل آن مکسور بود با یا خوانده
شود نه با الف مثلا از رعی یرعی مرعی آید با الف واز سوی یسوی مسوی آید با یا و کسره
سعی مهمله چون الفات ممدوده و مقصوره شناخته شد باید دانست که الفاتیکه در
اواخر کلمات عربیه اند زاید یا اصلی بود یا وصلی اگرچه بعد از تجویز قافیه آوردن الف
ممدوده با مقصوره و الفات فارسیه منقوره باین تطویل نبود بجهت بصیرت متتبعان

متتبعان مجملی بکارم و اشارتی مجملی نمایم **در بیان اقسام الفات الفاظ عربیه**
بدانکه این الفات را معرفتین جزء کلمات دانند و ده نوع خوانند اول الف مبدله
از نون است چون الف اذا که در اصل اذن بوده دویم الف تکثیر است مثل الف
قبعثری سیم الف تانیث است چون الف حبلی چهارم الف الحاق بود مثل الف
ارطی پنجم الف اطلاق بود چون الف ... ششم الف تثنیه باشد مانند الف زیدان
هفتم الف اشباع بود مثل الف منا در جائیکه باید گفت من ضرب زیدا گویند منا ضرب
زیدا هشتم الف عند المعدوم بود چون الف عقرابهم نهم الف تصغیر بود مثل ذیّا
واللذیا دهم الف بیان حرکت مثل الف انا اگرچه انا بمذهب قومی بود هما تا انا
بود وانا الف نبود و در هنگام اتصال بکلمات نیز با فتح نون نویسند و تلفظ بدان
نکنند همانا اگر مولوی معنوی اقتفا بعضی نموده که با الف آورده در وی فرموده

چنانکه گوید

پس نشاید که بگوید سنگ انا | او همه تاریک است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست | گفت منصوری انا الحق برست
آن انا را لعنة الله در عقب | این انا را رحمة الله ای محب

و هو راست

دانش دیگر ز نادان ما | معنوی آورده عیان کافی انا

در تعریف الفات زایده والفات زایده نیز مشهور میان اهل ادب و اصحاب لغت است

زیاده از یازده قسم نبود اوّل الف انکارست مثل الف ازیداه در جواب کسی
که گوید لقیت زیدا گوئی ازیداه دویم الف انکارست مثل الف الوجلاه در هنگام
که شخص فراموش کرده است فعل او را در جائی که باید گفت الوجل اکرمته گوئی بعد
الوجلاه بمد و تطویل چون فعل او را بخاطر آرد گوید اکرمته و باید دانست که این
هر دو الف حاصل از اشباع اند سیم الفیست که ضمیر تثنیه واقع شود مثل الف
قاما در الذین قاما چهارم علامت تثنیه مثل القینا در قول شاعر که گوید بیت
القیا عیناک عند القفا پنجم الف کافر که الف زایده بود مثل الف بینا در قول شاعر
که گوید بیت فبینا نسوس الناس والامر امرنا اذا نحن فیهم سوقة لیس تنصف
ششم الفی است که میان دو همزه واقع شود مثل الف در قاءِ قاءٍ بوده یعنی الفی
میان این همزتین بود تا در ندقاء گفتند هفتم الفی است که میان نون نسوه و
نون تاکید واقع شود چون الف اضربنان که در اصل اضربن بود چون نون تاکید در
پهلوی آن در آورند اضربنان کنند هشتم الف استغاثه بود چنانکه در هنگامی
که کسی یاری خواهد و استغاثت جوید گوید یا محمدا یا علیا نهم الف ندبه است که در
هنگام ندبه و زاری بر کسی گویند یا حسینا و احسنا یا ابتا و امثال آنها دهم الف متعجب
منه است چنانکه گوئی یا للماء یازدهم الف تبدیل است و این نیز بر دو قسم است
یا تبدیل از نون تاکید بود چنانکه اضربن را اضربا گویند در مثل قول تو که گوئی
یا زید اضربا عنقه بجای اضربن عنقه و یا تبدیل از تنوین بود چون رایت زیدا

زیدا که تنوین زید را بدل با الف کنند و گویند و با الف خوانند و اینها کلا
در اشعار عجم با نواع الفی ردیف تواند بود واقع شد لکن اصحاب در ایراد آنها کلا
و الا از فصاحت خارج کنند و از این تطویل نه غرض ایراد مسائل نحو و صرف بود بلکه
مقصود آن است که هر گاه در اشعار ضرورت واجب شد جایز است ایراد آنها و نیکو
آنست که از یکنوع در پهلوی هم روا ندارند و از برای الف ابدال و مند و بد چنین
بیشتر شعرا آن بکار دارند تمثیل آورده ام اما تمثیل الف ابدال چنانکه مولوی معنوی راست

بچه را گر قبض باشد دایما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
نوح یا نادکونی باد را   عصمت جان تو گشت ای مقتدا
شاه امروز بیده و فردای ماست   پوست کنده مغز نغزش دایماست

سعدی شیرازی فرماید

روی تو خوش مینماید آینه ما   کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
صید بیابان سر از کمند نه پیچد   ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

سلمان ساوجی راست

در زیر طاق صفه ات ارکان دولتند   همچون ستون ستاده بیکپای دایما

انوری فرماید

بخوانم راحلون اگر نیست   اشتد بمرحبا   واهلا

ومن گفته ام

خوب وهژیر ای بساط کاشان اهلا — کاد گرفت ز سعد و سعنین بالا

خاقانی فرماید

خاقان اعظم که شرف دارد جهان ازدر کفش — باران جود از ابر کف شرقا و غربا داشته

بعضی گفته اند که چون شرقا و غربا را عجمان ایراد نموده اند و از الفاظ مستدا وله
نیست نیکو نبود و خاقانی مساهله نموده و هم او راست

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر — دی پریدا نهی عفا اهد سلام بخشی مرحبا

دعوتم کردی به ملک کاوه خاقان کبیر — حبذا لشکر که خاقان اکبر حبذا

و من برآنم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن ناپسندیده نیست از ایراد شرقا
و غربا و من گفته ام

حبذا مرغ سلیمان فرخنا پیک سبا — از سلیمان سوی بر ارزیده رساندی حبذا

و مثال الف مد و بی چنانکه مولوی فرماید

بی تکو رستان دیو افتاده ما — تا قیامت نعره و احسرتا

بو سر چاهی بدید آن دزد را — کز فغان میکرد هم واویلتا

در دانستن املای کلمات مختوم الالف چون الفاظی که در اواخر کلمات عرب اند در آمده
باز نموده شد باید دانست که املای کلماتیکه مختوم بالف اند چگونه است بدانکه از
افعال معتل اللام ثلاثی مجرد آنچه مختوم بالف اند هرگاه الف مذکور منقلب از یا بود

بود آن لفظ را با یا نویسند و بالف خوانند چون رمی و عصی بر وزن کشا و عصا که
در اصل رمی و عصی بر وزن نقل بود یای ماقبل مفتوح را قلب الف کردند رمی و عصی
بر وزن کشا و عصا خوانند نه بیا کتابت نمایند و هرگاه الف مذکور منقلب از واو
بود باید بالف نوشت و بیا خطاست مثل دعا و غزا که الف اینها منقلب از واو است پس
بالف نویسند و شناختن این الف واجبست یا آنچه الف منقلب از واو را امالت نتوان
نمود چنانکه گفته خواهد شد در شناختن الف منقلب از واو و یاء بدانکه کل الفاظی
که فاء الفعل آن واو باشد البته لام الفعل آن یا بود چون وعا و وفا و کل الفاظیکه
عین الفعل آن واو باشد نیز لام الفعل آن یا بود مگر نادر را و شناخته شود بر وجوه
چنانکه گویی رمیت رمیتا و رمیتا و دعوت دعوتا و دعوتا و شناخته شود برد فعل
لا تفعلک چنانکه گویی و فیت و غزوت بیا آنا در هر آن صیغه متکلم وحده معلوم شد
که هر یائی است و غزا واوی و شناخته شود بجمع چون خشیات و غزوات و هرگاه
باین قواعد کسی مساعد نباید بود و دست که چون لفظی را خواهد با امالت بیاورد از تتبعان
دستوری جوید و کل معتل اللام از ثلاثی مزید با اعم از آنکه یائی باشد یا واوی
باید بیا نوشت همانا که چون واو در چهارم واقع شود قلب بیا کنند چون اعلی و اجری
و مقتدی و مصطفی و معتری و باید دانست که یحیی و دنیا و اچون ماقبل حرف
آخر نیز یا بود بجهت بجا آوردن دو یا باهم بالف نویسند و مع هذا یحیی ایضا را بیا
نوشت در شناختن امالہ بدانکه اهل عجم را در جواز امالہ انکار و تبلیغ است و بخوم تمیم

که طایفه از عرب بند و از ارکان ادب اماله در کلمات را از محسنات کلام شمارند و هر که
اقتفا بدیشان نماید ناچار است که نخست بدانند اماله چه بود و از شرایطی که علت
تجویز شود نیز آگاهی بهم رساند پس باید دانست که اماله میل نمودن از فتحه
بکسره است مثل مطر که بفتح طا بود گاه باشد که باماله طاء مفتوح را مکسور ادا نمایند و مطر
و بعضی میل نمودن از ضمه بکسره را نیز جایز داشته اند مثلاً منقر که بضم میم و قاف
است بر وزن مسفر قاف را مکسور سازند و منقر خوانند و دیگر میل نمودن از
الف بیا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز خوانند و باید دانست که یای که
در کلمات ممال بود بترقیق خوانند و بیای مجهول بعجمان ماناند بود و قافیه شود
و ایراد آنها با یای معروف بخطا بود مثلاً کتیب و حبیب با نشیب و فریب قافیه
شود اما با طبیب و حبیب روا نبود و همچنان ادیب با نشیب آید و با تیر نشاید
و حجیز با گریز روا بود اما با عزیز قافیه نشود و اقبیل با اردبیل آید و با نیل
نشاید و احدی از شعرای متقدم کلمات ممال را با یای معروف قافیه ننموده
اند چنانکه در طی ابواب از ایراد اشعار ایشان این معنی محقق خواهد شد و فتحه
که مجاور یا بود چون بکسره من باب الاماله خوانند آن یا نیز بترقیق بود چون
عیب و شعیب که بکسر عین خوانند پس با نشیب و زیب آید و سیل و خیل که در اماله
بکسر سین مهمله و خای معجم خوانند با اردبیل و سیل که بیای مجهول است قافیه سازند
و قس علی هذا تمثیل آنها در طی ابواب مذکور خواهد شد چون اماله شناخته شد

شد باید شرایط تجویز آن نیز دریافت تا شخص بر ایراد آن مصاب باشد در
شرایط تجویز اماله بدانکه یکی از هفت چیز چون با کلمه مقرون نماید موجب صحت
اماله شود و اماله در آن روا بود شرط اول وجود کسره است در مجاورت الف
اعم از آنکه کسره مذکور قبل از الف واقع شود یا بعد از آن اما کسره مجاور قبل
از الف چون عماد که با عین مکسور بود پس در هنگام اماله عمید خوانند و اگر
ملاحظه دال و ذال نشود با خورشید و ناهید که با یای مجهول است قافیه بود
و کسره مجاور بعد از الف چون عالم بکسر لام که در هنگام اماله عالیم خوانند و هر
گاه کسره مذکور مجاور الف نباشد بلکه یکحرف فاصله باشد این نیز بر دو قسم است
اگر حرف فاصله متحرک باشد اماله جایز نبود و هرگاه حرف فاصله ساکن باشد اماله
جایز بود مثل شملال بکسر شین قرشت و سکون میم پس در هنگام اماله شملیل خوانند
شرط دویم آنست که حرف یا مجاور الف باشد بشرط آنکه قبل از الف باشد چون
سیال که در هنگام اماله سییل خوانند و هرگاه حرفی میان یا و الف فاصله شود
اگر حرف فاصله متحرک بود اماله جایز نیست و اگر ساکن باشد جایز است مثل شیبان
که بکسر شین قرشت و سکون یا باشد پس در هنگام اماله شیبین خوانند و یای
اول اگر اصلی است بتفخیم و ثانی اگر از اماله حاصل شده بترقیق خوانند
شرط سیم الف منقلب از یاست و الف منقلب از یا کالا اماله شود چون ناب و باع که
در هنگام اماله نیب و بیع خوانند و رحی و رمی که بر وزن کشا و عصا بود در هنگام

اماله بعد بری خوانند شرط چهارم الف منقلب از واو است لکن الف منقلب از واو
اماله شود مکسور در قیکه منقلب از واو مکسور بود چون خاف که در هنگام اماله
خیف خوانند و خاف در اصل خوف بود بکسر واو پس واو متحرک ما قبل مفتوح را قلب
الف کردند خاف خوانند چون الف آن منقلب از واو مکسور است اماله در آن
جایز است شرط پنجم آنکه در اشتقاقات گاه باشد که یا آید چون جلی که در وقت
تثنیه جلیان شود و علاء که مفرد آن علیا پس علا و جلی را در هنگام اماله علی
و جلی بکسر یای لطیف و ترقیق یای ما اماله آن هر دو شرط ششم الف فواصل است که
در هنگام وقف بیای ترقیق خوانند چنانکه سجی را در کریمه واللیل اذا سجی بکسر
جیم و ترقیق یا خوانند شرط هفتم الفی که واقع شود در جوار الف ممال با ماله
خوانند اعم از آنکه الف اول را تابع الف ثانی کنند یا الف ثانی را تابع اول مثلا عمادا
و نجیا یا وقت بود که در هنگام وقف الف ثانی اماله آن هر دو عمادی و نجای خوانند
پس الف اول را تابع الف ثانی سازند عمیدی و نجیی خوانند و وقت بود که الف اول
را با ماله آن هر دو عمیدا و نجیا گویند پس الف ثانی را تابع اول آن هر دو عمیدی
و نجیی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع اماله را نیز باید دانست که
باشد که از شرایط اماله در کلمه واقع است علتی نیز در آن موجود است که منع از
اماله کند و بآن علت اماله خطا بود **در شناختن موانع از اماله** بدانکه چون
حرف استعلاء در جوار الف واقع شود اگرچه مکسور باشد اماله جایز نبود و حروف

و حروف استعلاء هفت است چنانکه از این شعر بر آید **شعر** حرف استعلاء هما نا هفت
باشد بخلاف ۰ صاد و ضاد و طا و ظا پس خا شناس و عین و قاف ۰ پس خالد و ظالم
اماله نشود بجهت آنکه الف آن مجاور حرف استعلاست و هرگاه یک حرف هم فاصله شود
میان حرف استعلاء و الف نیز اماله جایز نبود مثل ظلام و غلام و قواعد و خوالد
که با ماله نتوان خواند و هرگاه حرف استعلاء بعد از الف واقع شود اگرچه مکسور
بود نیز اماله نشود مثل عاطل و شاغل و آخذ با ماله نتوان خواند و هرگاه یک حرف فاصله
بود نیز اماله نشود مثل باسط و سالخ که با ماله نتوان خواند و هرگاه دو حرف فاصله
شود میان حرف استعلا و الف در این صورت نیز بعضی گفته اند اماله جایز نیست چون
مواعیظ و مبالیغ که با ماله نخوانند و دیگر حرف را اگرچه از حروف استعلا
نبود لکن چون حرف مکرر است هرگاه مجاور الف واقع شود مانع اماله بود چنانکه
کرام و راحم را با ماله نتوان خواند **در شناختن رفع موانع اماله** و باید دانست که
مقتضیات چند در کلمات واقع شود که رفع مانع کنند و اماله جایز آید مثلا الف خاف
و طاب و صفی که مجاور حرف استعلاست ممال واقع شود و هر یک را علتی است اما علت
در خاب الف منقلب از واو ساکن است که با وجود مجاورت حرف استعلا اماله شود
و در طاب الف منقلب از یا علت است و در صفی صیرورت الف بیا باعث تجویز اماله
شد چنانکه در تثنیه صفیان خوانند و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح که حرف
مکرر است و مانع اماله هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگرچه مجاور حرف استعلا نیز باشد

اماله شود چون طالب وضارب که اماله نمایند وطلیب وضریب خوانند و هرگاه رای مکسور
بجاور الف باشد والف بجاور رای مفتوح نیز اماله جایز نیست مثل اقرار در وقفی که در
اقرارك گویند بکسر را اماله شود لکن هرگاه حرفی فاصله شود میان را و الف رای مذکور
از درجه اعتبار ساقط است وحکم عدم دارد مثل کافر که حرف فا میان الف و را فاصله شده
جایز الاماله است پس در هنگام اماله کیفر بکسر کاف و ترقیق یا توان گفت و دیگر هرگاه حرف
استعلا ساکن بود مانع اماله نشود مثل اصعاف والطلام واقبال ومصباح که اماله واقع شود
و حرف استعلا چون قبل از الف باید ومکسور بود مانع اماله نشود مثل خلاف وضعاف و
امثال آن که خلیف وضعیف توان گفت و هرگاه حرف استعلا متحرك بود لکن در کلمه دیگر بود
مانع اماله نشود مثل ضبط عالم که در اماله ضبط عیلم گویند و هرگاه حرف استعلاء در کلمه بعد
واقع شود مثل عماد قاسم بعضی گویند اماله جایز نیست و توان عمید قاسم گفت و بعضی گویند
روا نبود **در تجویز اماله حروف** و باید دانست که حروف ابدا اماله نشود مگر الا
و اما و علت تجویز اماله در این دو حرف آنست که الف در چهارم واقع است و حکم یا
شود که الف در چهارم از یا بود چنانکه در تثنیه الا و اما الیان و امیان خوانند پس
اماله در الا و اما روا بود و هرگاه الف در دویم و سیم واقع شود حکم یا نشود که واو چیست و اماله
جایز نبود چون الف علی و لا و ما که در تثنیه علوان و لوان و موان گویند و لکن بلی و یا
ماله واقع شوند و در هنگام اماله بلی و یی گویند بکسر لام و یا و ترقیق یای ماله و علت
آنکه در بلی کلام تمام شود پس مستقل لفظی بود و از نقصان حرفیت خارج باشد و یا نیز

و یا نیز مستقلا بمعنی بود و نایب مناب ادعو باشد و لای در اما لا که در اصل ان ما لا
بوده و نون را قلب میم نموده و میم را در میم ادغام کرده اما لا گفتند جایز الاماله
بوده و دیگر عسی که از افعال مقاربه است با اینکه مقصوف در آنجا نیز نیست بعلت آنکه
الفش منقلب از یا است اماله شود پس عیسی بکسر سین مهمله و ترقیق یا جایز بود و دیگر
حرف قبل تای تانیث اماله شود مثل رحمه که بفتح میم بود اماله نمایند و بکسر میم خوانند
لکن مشروط بر آنکه تای تانیث مجاور حرف استعلاء مفتوح و مجاور رای مفتوح که حرف
مکرر است نباشد مثل کدره و حقه که اماله در آنجا نبود و دیگر باید دانست که
اسماء حروف تهجی اماله واقع شود مثلا با و تا و ثا و حا و را و زای معجمه و فا و ها و یا را اماله
توان خواند و همه را بکسر اول و ترقیق یا اداء نمایند بعلت آنکه اینها و منعاهم قوم علیها
شده اند و لکن خا و طا و ظا را اماله نتوان نمود بعلت آنکه الف اینجا و در حروف
استعلا واقع شده و حرف رای مهمله را نتوان اماله نمود بعلت آنکه الف مجاور حرف
مکرر واقع شده اما هرگاه اسماء حروف مذکوره را با الف و لام آورند در هیچ یک
اماله جایز نیست پس الباء والتاء و امثال آنها را که با الف و لام باشند اماله در آنها
جایز نیست **در ذکر اشعار بعضی از متاخرین** از برای اثبات عدم شعور ایشان بر مجهول که
یایی با این براهین رزین و قوانین متین دانسته شد که الفاظ جایز الاماله کدام است
و روشن گشت که یای در کلمات ماله حالت یای مجهول دارد نه با یای معروف قافیه
نشود چون این بعضی بر اهل این زمان بود تحقیق آن لازم شمردم و از قصاید بدیع متاخرین

کرهر یک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند از برای اثبات این مدعا شعری چند
برنگاشتم که خورده بینان پندار نکنند که غلط گفته ام و در نسفته سفته ام

از یکدانه مؤلف اشکار گوید

میان آن کروه افتاد آشوب | زخواب یوسف و کفتار یعقوب
زرویش تا ز زلفین کره کیر | چو تار عنکبوتان شد سرازیر
بود هر کو چو آن از هری به | دو دش از خورد دو بوش از پری به
لباسی از عمد داد نو ترتیب | که چون آئینه اش باشد بتن زیب
فروشند خرند آنجا همه چیز | دل و جان پیر و جان دلاویز
نشسته حاجبان زان بار کردور | ره آمد شدن را بسته بر مور
چنین کز بخت حاصل شد امیدم | بکام دل رخ مقصود دیدم
دکر میکفت زاین نیست یاری | بود این کار دور از باری

پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سرازیر با کره کیر و هری با پری و زیب
با ترتیب و دلاویز با چیز و مور با دور و امید با دید و یاری با باری قافیه نشود
چه واو و یای هر یک ازین الفاظ که اول ذکر شد مجهول اند و ثانی معروف هاتف گوید

بندکان تو اتفاقی فرمای | تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که مراد | در حقیقت از آن دو سندی

یای خداوندی یای خطابست و معروف بود و یای آن دو سندی یای نکره بود

بود و مجهول است و باهم ایراد کردن خطا و ناصواب بود صباحی گوید

مکش بخون پر و بالم که من هر انجمن پریدم | بغیر کوشه باست نشیمنی نکزیدم
دلم بر سپد کل اشا کمی ندیده صباحی | بدست دسته کل یا بفرق سایه رسیدم

یای بریدم و کزیدم معروف بود و یای سپد مجهول و باهم روا نبود صاحب کوید

یکی مصاحب پر کوی محترم دارم | که پاس حرمت او لازم است در هر کیش
شعار صحبت بیجا صلتش بجز من عمر | فروغ ماه و کتان و شعاع ماه و خویش
دلم ز ترس بتصدیق قول او باید | مدام همچو بز اخفشم بجنبد ریش

وله

سر پیش او فرو دنیارم چگونه کس | تعظیم این چنین جنبی پیش میکند
ابلیس را ز سجده آدم چو بود ننگ | آدم چگونه سجده ابلیس میکند

یای حشیش و ریش معروفست و یای کیش مجهول و همچنان یای پیش مجهول است و
یای ابلیس معروف و باهم قافیه | کردن بخطا بود مجیر کوید

تو اکر صاحب تو خود دا کر مشار بیش | دیکر انرا ستکر من بچشم باتو خویش
تا چه بوده کتان را قدح میکند زه | صوفیا نواحی با افلاک بود دود حشیش

یای پیش و خویش مجهول بود و یای حشیش معروف و باهم نشاید عاشق اصفهانی کوید

درین خرابه غم کر نیست جای سرور | خوشا اکر بیش نکوید بجز طریق عبور
هوای کنج سلیمان تو را و ترک فلک | ببنکر انکه بغارت بود ذخیره مور

واو سرور و عبور معروفست و واو مور مجهول و باهم روا نبود محمد کاظم واله اصفهانی

این است اگر جدا ز رخ او شکیب ما — مرده بود بهجر وی امشب نصیب ما

وله

آزار هیچ بر نشد و بیمار هیچ زیست — فریاد کرد درد دلم بر نشد بنیست

اکسیر کرد تنم از خاکستش زر — جز خاک در با اثر پیر مغان چیست

بار دهد از نام فلک سنگ حوادث — جز گوشه میخانه بجائی نکنم ایست

یای شکیب مجهولست و یای نصیب معروف و همچنان یای زیست و چیست معروفست
و یای نیست و ایست مجهول و باهم روا بود باکتفا ر ایشان کرده سایر اشعار شنوی
کلام هر یک از نیکو سخن بسیار ذکر همه موجب المنابت و سایر بخش قلوب اصحاب
جهل بعد رین محله را یاد غلطات جهد کنند که امثال این قصیده حکیما پور ربی
دا که فرموده شعر صبا بنوی یار راست دارنیخ را * بموی کشت جان مرغزار عقبی را
لفظ دینی و عقبی و سایر قوافی را بالف خوانند و چنان صحیح دانند و هیچ نگویند که
کسی دونی که حکیم درین قصیده قافیه فرموده این هر دو لغت فارسیست و با یای
مجهول موضوع است چگونه میشود که کسی با الف خواند و روا الف داند پس باید
دانست که الفاظ قوافی در امثال این قصیده اکثر فارسیست از قبیل کسفی و درنجی
و غیره همه با یای مجهول موضوع است و آنچه عربیست از قبیل دنیی و عقبی و لظی
و اولی بالتالی یا خوانند و یای این الفاظ حالت یای مجهول دارد پس نه با الف قافیه
شوند و نه با یای معروف و بسیاری ازین الفاظ را عجمان مشتق از نه دانند و
قوافی الفی با الف یاد نمایند و در قوافی یائی اماله نموده با یای مجهول قافیه سازند

سازند و بسیاری ازین الفاظ را لازم الاماله دانسته اند و همچنین اماله
آورده اند و با قوافی الفی بکار نبسته اند اگرچه سزاوار آن بود که در باب یا ایراد
این الفاظ نموده شود لیکن چون بیشتر با قوافی الفی اشتباه کرده اند در باب الف
بنگارم و از برای هر لفظ مثالی ذکر آرم نخست از برای آنکه مستمعین را جای
شبهه نماند که این قوافی یائی و با الف خواندن خطاست لغات فارسیه که بایای
مجهول موضوع نگاشته اند و مثال آنها مذکور شد تا آشکار شود که این قوافی
یائیست و با الف خواندن خطاست **در ذکر لغات فارسیه که ختم بیای مجهولند**
آری با یای مجهولست معروفست باری با بای ابجد و الف هاوری و یای مجهول
از برای تقلیل و انحصار است همچو الفقیر و بهر حال و هر حال نیز با یای مجهول
برای مفارقت بود چنانکه گوئی بی او و بی من و امثال آن و باید دانست که
این لفظ سوای حرف یا نیست که از اسماء حروف تهجی است و با اماله خوانند
دیوی بفتح دال مهمله و سکون ثانی و یای تحتانی و یای مجهول چند دیو ملعون بود
که بجام دوزند فربی بفتح اول و سکون ثانی و یای مجهول بمعنی فربه است که ضد
لاغر باشد کیفی بکاف عربی مفتوح و ثانی زده و یای مجهول مخفف کافی بمعنی آن است
و آن گیاهیست معروف بکاف فارسیه نیز صحیح است مانی نام نقاشی بوده
مشهور در زمان بهرام شاه که بعد از عیسی دعوی پیغمبری کرد و بهرام شاه
این هر دو را بقتل آورد مری بکسر اول و یای مجهول بمعنی خصومت و لجاج

و کوشیدن و جواب کردن با کسی بود و بکسر اول و یای مجهول در کلام از
برای زیب و زینت آورند بمعنی بضم نون و یای مجهول کلام الله و قرآن را گویند
و بکسر اول نیز صحیح است نوی بکسر اول و یای مجهول کلام الله و قرآن را گویند
بضم اول نیز صحیح است و بافتح اول بمعنی تجدید و تازگی بود و بکسر اول و یای
مجهول افاده لای نفی کند هر سه بکسر اول و ثانی و یای مجهول شعرهات را
مانند همی با یای مجهول لفظ است که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند حکیم

انوری فرماید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را ‌ ‌ نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید ‌ ‌ زمانه صورت سؤال و جواب ارنی را
حرارت خلقت باکران رکابی سنگ ‌ ‌ ذبول گاه دهد کوههای فربی را
خدای عزوجل کوفی از طریق مزاج ‌ ‌ باعتدال هوا داد جان معانی را
دوام کردت باستیزه دوش طبع ‌ ‌ خواص نیشکر اندر مزاج کسنی را

استاد ابو الفرج راست

ورود دار خلافت رسید و عید نو ‌ ‌ ببارگاه همایون حضرت اعلی
بشکل و هیأت حزم سپهر معذورست ‌ ‌ اگر نیارد با او قبه کرد مری

ظهیر فاریابی گوید

سفر کز بدم و بشکست عهد قربی را ‌ ‌ مگر بحیله ببینم جمال سلمی را
مزاج

مزاج کودکی از روی خاصیت عمدا ‌ ‌ هنوز حکم شکر میدهاد کسنی را
اگرچه طایفه پیش من درین دعوی ‌ ‌ بو بیخته بردن میبرند ارنی را

حکیم ناصر خسرو راست

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی ‌ ‌ سپاه نی ملکی نی ضیاع نی رمه نی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر ‌ ‌ بجان زید رساند زبان عمرو همی
خط فرشتگان را همی نخوانی خواند ‌ ‌ چنین بر چه ادب کردن و لجاجوی
همیت گوید هر یک که کار خویش بکن ‌ ‌ اگرت چشم درستست در نگر باری

ادیب صابر راست

تنم بمهر اسیر ست و دل بعشق رهی ‌ ‌ همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی
رفیع رای تو بر من تغیری دارد ‌ ‌ بر آنچه که من نبینم نداردی
بدون سوره توریت و سطر زبور ‌ ‌ نیابد آیه انجیل در حرف بنی

سلمان ساوجی راست

زبان غنچه بدن در کف همی بالد ‌ ‌ ز اعتدال هوا جهاد صوتی را
بجو نمیان بناه هیچ لاغری نکشید ‌ ‌ بعهد دولت عدل تو با دو فربی را

جمال الدین عبد الرزاق گوید

من ز جمع شاعران باری کیم ‌ ‌ من ز لاف دانش و دعوی کیم
چیست این باد بروت خواجگی ‌ ‌ سیم دارم فاضلم آری کیم

سیفا سفرنک راست

ای همچو سراب اسما نرا / یا صورت تو حقیقتی نی

لفظش بزبان لطف گفته / عذر تلخی زکام کسنی

در کوه بدولت تو سائل / از نی شنود صدای اری

هو راست

سلطان آل یاسین کز عقل نقل اسبش / سر باز بهره نایدنون هلال جونی

آئینه سیفاید کر کرنظیر او را / از آئینه دوروی دوری نباشد اری

وهو راست

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم / مزاج شهد هند در طبیعت کسنی

وهو راست

ای نادر اند و صنعت انکندی / در ره فکرت آب معنی کوشت

تا جرم غم در اشیان جهان / کردرم دار فزیم بی کوشت

انوری گوید

چاد کس یابی کر مهجو منند / کر بجوئی از ثریا تا ثری

قائد طوس و سدید بیهقی / تاجک عزاد و کافی هری

وهم گفته ام

بنی جرخ کر دیدار بنی نرهون بدیدم / نرنیو گفت من استغفر الله یخ

یخ جو راند شود تیر جب راست غیبت / بتیر جسته کنون چون کنم کرچاده نخ

توان ولی تو تواسان بجای مرد نشاندن / بجای ان نرسد کان بجای بنشستی

اگر چه نیکو نبود که بعضی از لفظها را بجای قافیه کذارند و بعضی را جزو شعر دیگر کنند لکن از برای آنکه باز نموده شود که یای معنی نیز از یاهای مجهول است چنین گفته شد و چون یای نکره نیز مجهول است پس هر لفظی را اگر یای نکره آورند در امثال این قصاید میتوان قافیه نمود از برای اثبات این مطلب چند لفظ که در کلام فصحا یافت شد ایراد نمود چون تیری و حرفی و ابری و کنجی و پلی و توی و عضوی و ذکری و محلی

و منوچهری فرماید

بزن ای ترک آهو چشم آهو از سر تیری / کر باغ و راغ و کوه و دشت بکیر هست پر شعری

استاد ابو الفرج راست

بنزکوار اشهری کز شهر عزت تو ست / چه شهر عالم کبری نه عالم صغری

از انکه عالم صغری زخنک رودش خود / نباشد الا عضوی کمینه از عضوی

حکیم ناصر خسرو راست

یخ نهان دستوران بیاد رسید چو جی / نهان رسید زمانه بنی بکوه حری

ستور و مردم و بیغمبران سه مرتبتند / بدین دو وجه جدا مانده هر یک از دکری

سیفا سفرنک راست

بسعادات طالعش برجیس / تهنیت کرده عید اضحی را

درجهان چون نماند کس کز وی — بو سزا بر بوهم حرفی را

وهو گوید

از مصدر جلالت اسم کمال مشتق — در مصحف وقارت ترکیب قاف حرفی
جان در حساب داده خاک در ته تو — از تو وخشک دنیا کرده مطلوع ابری

وهو گوید

فلان بجا دربدولت سوای وقت مرا — کرتن بهوا سپوست ودل بعشق فدی
ز نز فلک بجهان ارچه نیست برامد — بوضع مرتبه پیشی چو در حساب یکی

مولوی معنوی راست

در ره ابابه پیغی سو ربتی — عکس بودن باشد این نقش او فتی
پس تو حیوان باشی بی لاد بلی — تا ز رحمت پیش اید محملی

ومن در قصیده که در صدر کتاب ثبت است گفته ام

کنون نزجای در ملک است کز قدیم الایّ — دگر زبانی قانون نبوده هر قومی
درین زمان که کشاده شاد صبر دلی — چهم بود چو بگفتار صد چو سر ابطی
نزجای شعر و بیغاره باشدش نه چنین — اگر کلیبا کرده است قافیه علیبی

با این اتحاد در قوافی یائی و لغات فارسیه جائی آن نبود که کس این قصاید را با الف
خواند در حرف روی یا الف داند پس از ذکر لغات فارسیه در نگارش الفاظ عربیه
پرداختم که گاهی شعرا اماله خوانده و در امثال این قصاید که حرف روی یای مجهول

مجهول است قافیه سازند و گاهی بحال خود باقی گذارند و با قوافی الفی قافیه نمایند
در ذکر لغات مشترک که بعضی با الف قافیه کنند و گاه باشد که اماله نموده با یای
مجهول آورند ابتدا مصدر باب افتعال است مجردش بدأ بود و مهموز اللام است
و بمعنی آغاز کردن است استغناء مصدر باب استفعال است مجردش [illegible]
معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی آب خواستن و نام مرضی است مشهور استغنا
معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب استفعال است مجرد آن غنا است بمعنی بی نیاز
شدن بود استیفاء معتل اللام و مثال واوی که باصطلاح لفیف مفروق خوانند
مصدر باب استفعال است مجردش بمعنی تمام فرا گرفتن است استوی بفتح همزه و سکون
سین مهمله ناقص یائی و فعل ماضی است مصدرش اسراء بکسر همزه و مد است بمعنی
راه رفتن در شب بود اشتواء مصدر باب افتعال ناقص یائی است مجردش بمعنی بریان
کردن است اعلی معتل اللام و ناقص واوی است افعل تفضیل از باب علا یعلو
بمعنی بلندتر بود و مصدرش علو است انشاء بکسر همزه مصدر باب افعال است و مهموز
اللام بود مجردش نشاء است بمعنی آفریدن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن بود
اولی افعل تفضیل است بر وزن اعلی مشتق از ولی مثال واوی و لفیف مفروق
است بمعنی صواب تر و سزاوارتر و بمعنی وای تعجب آمده کقوله تعالی اولی لک فاولی
بلی بفتح بای حرف ایجاب است بمعنی نعم و آری بود و بمعانی دیگر مصدر هست و از مقصود
ماده بیفتاد خارج است تمنی معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی خانه [illegible]

بود تجلّی ناقص واوی است مصدر باب تفعّل است بجو دیش جلا و جلو بمعنی روشن و
آشکار شدن و جلوه کردن بود تعالی مصدر باب تفاعل است بمعنی بلند شدن بود
و تعالی که فعل امر است بمعنی بلند شد ناقص واوی است مشتق از علوّست تمنّی ناقص یائی است
و مصدر باب تفعّل بمعنی آرزو کردن بود ثری خاک نمناک را گویند ناقص یائی است ثریا
که تثنیه اش ثریان آید دیدنی ناقص واوی است ازو ناید نو بود و معروفست ردی بکسر
راء مهمله ناقص واوی است چادر را گویند که بر دوش کشند زنی بکسر زاء معجمه
ناقص یائی است و معنی او معروفست تجی ناقص واوی است چیزی را گویند که بر نامه چسپد
تسی بضم سین مهمله اسم ستاره ایست معروف و ناقص واوی است شوی بکسر شین
معجمه و فتح آن بمعنی بریان دوزخ بود ناقص یائی است شفا بکسر شین معجمه ناقص
یائی است بمعنی تندرستی بود عقبی مشتق از عقب است صحیح است نه معتل بمعنی آن جهان
و جزا و پس چیزی بود غذا بکسر غین معجمه ناقص واوی است بمعنی خوردنی بود فتی معتل
اللام و ناقص یائی است بمعنی جوان و جوانمرد بود و جفا مهموز اللام است بمعنی ناگاه
که بفتح بود ندی ناقص یائی است و معنی آن معروفست کبوی صحیح است نه ناقص و
مونث آکبوست کسری معرب خسروست صحیح است نه معتل و در فرهنگ جهانگیری
مسطورست که کسری بکسر کاف و سکون سین مهمله و یای مجهول نام انوشیروان و
هر پادشاه [illegible] بضم و اینو گویند لوا بکسر لام لفیف مقرون است رایت بزرگ را گویند
مأوی معتل اللام و مهموز الفا بود مصدر میمی است از اوی یاوی و معنی آن معروف

معروفست مجری بفتح میم ناقص یائی است جای روان شدن را گویند معلّی ناقص
یائی است ثنی بکسر نون موضعیست در مکه معظمه و ناقص

توسی تیغ را گویند مولی ناقص و لفیف مفروقست و معنی آن معروفست ندی بکسر
نون معتل اللام و ناقص است بمعنی آواز کردن بود و ثنی بضم واو مونث او ثنی است
بمعنی حکمت بود هجا ناقص واوی است بکسر ها بمعنی نکوهیدن بود هدی بضم ها و دال
راست و راه راست یافتن است هیولی بحروف تهجی است که با الف
با خوانده اند هیولی طینت و ماده عالم که قابل صور و اشکال است
تجی نام پیغمبریست معروف باید دانست که ازین قبیل
الفاظ بسیارست که با قوافی الف مذکورات که قافیه آورده اند با یای مجهول نیز جایز است
که اساتذه نموده قافیه ساخته اند در جهان شهر پیدا این او راق چون نازنین زیاده یافتم که شعر
متقدم در جانب بالف و در جانب یا قافیه نموده باشند از نوع آنکه هر لفظ را استاد
درست باشد بهمین قدر قناعت شد چون شخص قواعد و شرایط بخوبی اساتذه را بدریافت
چندانکه اینها ازین الفاظ خواهد در یابد و بکار برد چنانکه سبق ذکر یافت اکنون باشعار
که این الفاظ را اساتذه نموده با یای مجهول قافیه آورده اند ذکر نمائیم تا بر مطالعه کنندگان
آشکار شود **در ذکر اشعار که محتویست** بر الفاظی که ایشان با یای مجهول و الف هر دو
قافیه آورده اند و در اینجا مثال یائی بود استاد ابوالفرج راست

امداد اصل شرع و شاخ هدی | امداد بر اعقل و بار سندی

سید عالم ز عمید اجل — عمده ملک و دین ابو العلی

رتبت او نهاده منبر و تخت — رفعت او سپرده مهد و لوی

همتش را سپهر گفتش بساط — دولتش را زمانه گفتش فدی

سایه عدل او کشیده طناب — نامه فتح او کشاده سجی

حکم او مالک قلوب در تاب — رای او افسر سهیل و سهی

باد خلقش دمیده عطر حسب — نخل جودش نهاده شهد شفی

زاید از اهتمام او کردن — در عروق صلاح خون غذی

نشود ز نفاق بند در دغ — نخورد ز فساد حد زنی

وحشی مکر بر جهد بکمر — دمنه حیله در خزد بر ثوی

نبود با ورعیت استغنا — نبود با شریعت استهزی

چون سخن گوید او ز بهر صلاح — کم کند کوشش سوی هزل و بجی

تا مهیاست شغل داد و ستد — تا مهناست کار بیع و شری

شغل شغل تو باد با خبر و — کار کار تو باد با مولی

هم او راست

بیا رکابی که ز فخر همتش جوید — ز ظل پرده او دوش آفتاب ردی

خدای تو بستاد را عزیز دنیی کرد — بعز دولت میمون خسرو دنیی

ستوده سیرت شاهی که کرد ز خلقش — بدو بنا هد عالم ز سیرت کسری

کرده ملاذ هیچ عجب گر ز عدل او تو ابح — بشرق و غرب بیابند فتنه را مادی

ظهیر فاریابی راست

ندوز کار بدین دو زگشته ام خرسند — وداع کرده بکلی دیار مادی را

اگر بدعوی دیگر بدون نبی ایم — نگاه داشته باشم طریق اولی را

ولیکن اینهمه چندان بود که بگشایم — بدست نطق سر حقهای انشی را

خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنک — سعادتست ز نظر اوست دین و دنیی را

اگر عنایت لطف تو نیست گر از دوست — نعیم نا شناسه ریاض عقبی را

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز — خرابی نکند کارگاه کسری را

همیشه تا ز پی عقل بر عقول و نفوس — تقدمی نبود صورت و هیولی را

ترا شرایط تقدیم جمع باد چنان — که اقتدا بتو باشد عقول اولی را

حکیم انوری فرماید

صبا بعرض بنفشه کرد شبی — بنفشه سوچو در ادریا پر بیخ را

چنار پنجه کشوده است و ز کر بسته است — دعا و خدمت دستور مهدی را

سپهر فخر ابو الفتح آنکه هست روا — ز ظل رایت بخش سپهر اعلی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو — اساس طور محل کند تجلی را

بجان پای تو صد بار پیش طعنه زده است — سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

دو منزلت اند که فتوی ار دهی دهند — قضا و رای تو ملک ملک تعالی را

چو روز جلوه افشاند رادی شعرا　　ببارگاه درآرد عروس انشی را

اگرچه طایفه در حریم کعبه ملک　　ورای پایه خود ساختند ماوی را

ترا عطیت عمری چنانکه هیچ الاجر　　کند کمینه سائل عطای کبری را

هم وراست

تا ابد بوان آفتاب حوادث　　که در سایه عدل او یافت ماوی

هند کشت قدر تو را ماه خرمن　　بود آب تیغ تو را چرخ مجری

هم وراست

چاره کس یا بی که مجهو منند　　که بجوبت از تو یابند تو بی

تو همی خواهی که بخشان شوی　　احتیاطی کن درین بیع و شری

کیوان هرچه داوخ گفته شد　　ای دریغا کرده بی باری کری

ادیب صابر فرماید

از آن سبب که عسل را حلاوت از نحل است　　خدای عزوجل در عسل نهاد شفی

قوی بتقویت رای توست عالم حسن　　چو دین بتقویت مجد دین و فخر هدی

همی کند هنرش بر زمانه استخفاف　　همی کند فلکش بر ستاره استهزی

کلام او بدل پند نامه لقمان　　حدیث او حسد عهدنامه کسری

وفاق او تن و جان را حلال گشت چو بیع　　نفاق او دل و دین را حرام شد چو ربی

بذات ایزد و توحید او و حرمت دین　　بحق کعبه و آنکس که کعبه کرد بنی

بوزرجمهر

بوزرجمهر و عرفات و حلیم در کن و صفا　　بمروه و حجر و حجره و صفا و منی

باب دیده یعقوب و خوبی یوسف　　بر بوی ذکریا و طاعت یحیی

بدولت تو که جان از بهر اوست حیات　　بنعمت تو که تن را از بهر اوست غذی

ترا اگر حشمت ذلق و هرچه خواهی هست　　بکعبه گر کند این زاد ها بجمله کری

چه مایه شعر که در مدح منتشر گشته است　　کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

هم وراست

زبیم باد سموم و بلای خوف روان　　روان شخص هیکر دار بزدی فنی

جمال حسن معالی ابوالحسن طاهر　　که از ثری اثر قدر اوست تا بعلی

اگر در سخت حق در امانت دد گوئی است　　تو در شعوف دد گواهم ازلی وابی

حکیم ناصرخسرو راست

سخن سپارد بیهوش را ببند و بلا　　سخن رهاند هوشیار را بعهد لوی

بدین سخن شده نور پیش جانور　　بدین فتادند ایشان بزیر پیچ و شری

سخن بجوی فرزدن زانکه حق توست از سخن　　که آن رسی بود و نیستان حلال رسی

خدای ما سوی ما نامه بفرستاد شگفت　　نبشته اش بوالید و اسمائش بجی

زحل همی چکند اختر هستکار زحل　　سوی همی چکند اختر هست کار سعی

باسب و جامه نیکو چرا شدی مشغول　　سخت نیکو باید نه طیلسان و ردی

برادر بنده یکجا دروغ در سوائی　　بپیی بقیت بوی عاقلان زمرا نجی

سلمان ساوجی راست

خیال سبزه در آب روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
اگر چو کوه شود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
همیشه تا که گشاید ورق دبیر بهار | کند هوا قلم خار تیز انشی را

منوچهری فرماید

گل زرد و گل دورو گل سرخ و گل آذرین | زدند داغ ما دستند از اخطا استغفی
یکی ماه معین آمد دگر عین الیقین آمد | سوم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
گل زرد و گل خیری و بید و بادشبگیری | ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

سیف اسفرنگ راست

ای ز دست گهرفشان تو پر | دامن و آستین تمنی را
کو جهان هیچ کس کرد در عالم | گوید ای شکر حق تعالی را

و هو گوید

با کمالات فیض روحانی | تیر منطق نگار را انشی
از سواد و بیاض دفتر تو | میکند حفظ خویش استیفی

هم و راست

نور شعله امتحان دلالت کن | بحضرت شرف الملک خواجه دینی نسیم

نسیم خلقش اگر جای خواس شدی | در آب تعبیه کردی علاج استسقی
ز عشق لوح ثنای تو طفل در مکتب | نشنید مدح بدون از حروف هجی

جمال الدین عبد الرزاق فرماید

بنماید هر زمان ید بیضا | با سبلت دشمنان تو موسی
بر مسند شرع دیده گردون | مثل تو ندیده و الذی اسری
قدر تو مقدم است بر اشیا | چون نزد حکیم علت اولی
تا خانه از فلک بود جوزا | تا سوره از نبی بود طاهی

و من گفته ام

خارهی طبع کرده کاین سوری | تیره همی چهره شد بنور تجلی
از همگان گر چه جان و دل بگرفتم | باک ندارم غمان برده و مولی
سوی کنار انگران بهشتش مامن | شاد زیاد انگران هجادرش مأوی

مولوی معنوی فرماید

این دعا تو امر کردی ز ابتدا | ور نه خاکی را چه زهره این بدی
چون ز اینجاه نان هست اشتهی | ریو تراشش کرده هم مستیم نی
در تک آب او بر بیضه صوری | عکس بیرون باشد این نقش ای فتی
پس تو حیوان باشی لا و بلی | تا ز رحمت پیش آید مجملی
گر نیاید بلی زایشان دلی | اشتری کم کرده استادم بلی

اسائی هروی فرماید

دو نتیجه است در جهان وجود   غرض فیض علت اولی
رقم کلک منشی ارزاق   قلم صدر مسند اعلی

چون اشعار بکر محتوی بر الفاظی بود که شعرا اماله نموده با یای مجهول قافیه ادراج بودند و در قصاید یائی بسته بودند بانجام رسید اکنون در ذکر اشعاری پرداخته که همان الفاظ را در قصاید الفی بکار بسته و با الف قافیه نموده اند در ذکر اشعاری که الفاظ جایز الاماله را با الف قافیه نموده اند حکیم خاقانی فرماید

در این مقام کعبه که چو ماه شد درزبان   چو ماهی است بریده زبان در آن ماوا
چو کاسه باز کشاده دهان ز جوع الکلب   چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا

هم او راست

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند   آدم در خلافت و عیسی ره شفا
اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و پس   ار پیکر از پی یکی آید بر ابتدا

هم او گوید

چون رسیدی بدر لا صدر الا جوی ازان   کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
من شنیدم که ز جیب تیر این شیرین زنان میان   شیر کرد و غزا اغثنا یا غیاثا آمد ندا

هم او گوید

ازین گروه که چو کاه در ره اند   دلم چو نقطه خون است در خط دنیا موا

مرا با این محتاج جاه خود شمرند   بحق حق که از ایشان مراست استغنا

هم او گوید

چرا سوزن چنین دجال چشم است   که اندر جیب عیسی یافت ماوا
پس از الحمد والرحمن والکهف   پس از یاسین وطاسین هم وطاها
پس از میقات حرم و طواف کعبه   جمار و سعی و لبیک و مصلا
کشایم راز لاهوت از تفرد   نمایم ساز ناسوت از هیولا
مگو این کفر و ایمان تازه گردان   بگو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد   تعالی عن مقولات تعالی
بعهد راستین و حامل بکر   بدست و آستین و باد مجرا

هم او گوید

شه طغان عقل را نایبهم نعم الوکیل   نو عروس فضل را اصحابهم نعم الختن
که مرا دشمن شد اینقوم معذورند از آنک   من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا

هم او گوید

عقل والدستان از فخر محمد یابند   کوه پاره شده از نور تجلی بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک   بندگان حرمت ازین حضرت مولا بینند
چون تمسک بحبل الله اول دیدند   حسبنا الله کفی آخر انشا بینند

هم او گوید

بندهٔ خاقانی و نعت سر بالین رسول — تا شه تحسین ملک در صف اعلی شنوند

هم او گوید

زن دو عا ید کند کاغذین سر — کر از هندیهٔ آهن بنلوح بنیا بی
نز نیو آتش کز سر خام طمع — غذا کم بود کر غذا بنیا بی

حکیم انوری فرماید

خدایگان بامدزکان کرد مراتب قدر — بوش سپهر بود چون بو سپهر بها
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا — ز نف هیبت او آب کیود استسقا

مجید الدین بیلقانی فرماید

مسیح وقت و حکیم زمانه خاقانی — که عمر خضر ش باد او عصمت یحیی
کسی ز ذره کر تو کر بجمل مستغنی است — مرا بحضرت بالک تو نیست استغنا

و هو گوید

بسین سبح و حاو سوره حامیم — بنون والقلم و طاء طاهر طاها
دم مجید بمدحت زبان مرغ انست — تو فهم کن کر سلیمان تو بی بتاج و لوا

حقایقی فرماید

بعلم تابع طاسیم و حامل حامیم — بفضل نایب یاسین و وارث طاها
بحضرت تو تقرب کند اهل علوم — کر هست حضرت تو عین عروة الوثقی
جهان ملاذ علوم تو باد در دنیی — خدای یار و معین تو باد در عقبی عبد

عبد الواسع جبلی راست

ناعت با تاج و کمر و حاسدت با درد و رنج — تخت این فوق الثریا تخت آن تحت الثری

ناصر خسرو فرماید

دنیا بجملگی همه امروز راست — فردا باید شمرد عقبی را

هم او گوید

مر تن نعمت را طاعت سزاست — نامه نیکی را طاعت عجاست

هم او راست

بمیل چرا حلال شد و مرده چون حرام — این نابتدا نبود کنون بانتها شده است
بر این بلند منبر با بانک قال و قیل — از بهر طیلسان و عمامه مر دار اشده است

اثیر الدین اخسیکتی

ایدار من پیو کر طفل رحم سر نکون — خاطر را کرد بجهه از کف دوات غذا

سلمان ساوجی راست

تا در اطراف جهان زمره مردم خوانند — بزبان ذکر جهاندار که پیر آورد

و هو راست

تا شبیهند بیاران سیاه فرعون — موهای سیه و آفت ایشان موساست

و هو راست

سدات رسالکا نوابیت معمور آمده — حلقهات روحانیانرا عروة الوثقی شده

سیف اسفرنک راست

ای زاده در رفعت عقد ثریا   طوما دو نوبین قلمت صاحب جوزا

بادا ید بیضای تو در دست وزارت   سرفا عمر دولت تو آیت کبری

در پرده ابداع کند ناطقه انشاد   هرکه که نشنید به کنم از مدح تو انشا

تا قابل کمال سخن زای تو باشد   ابستن ابکار معانی هیولا

وهو راست

گرچه حرف نداست باطن او   چون الف راست از برای نداست

مدح او در اکشاد نامه طبع   عقل پر در چو علت اولی است

مولوی معنوی فرماید

مشتری من خداییت او مرا   میکشد بالا که الله اشتری

او همیگفت از شکنجه در بلا   همچو جان کافران قالوا بلا

لب بر بسته مست در بیع و شری   مشتری گوید که الله اشتری

آنچنان نقش تک او درآن قضا   که منافق را کند مرگ فجا

او ضیاء الحق حسام الدین بیا   قصه داود بگو و بنا

ابوالعلی گنجه فرماید

ضمیرم ابر و سخن گوهرست و دل دریا   زبان منادی و دل گوهر نمازها

نماند نقطه که زمن نمیکند دروغ   نماند هر نیله کز من نمیکند انشا بحق

بحق عرش و بعقد قلم و تبت لوح   بدان فرشته که او راست رتبت اعلی

بحق کر بر داود و حق کربت نوح   بحق محنت ایوب و عصمت یحیی

جامی راست

یا من بدا جمالك فی کل ما بدا   بادا هزار جان مقدس تو را فدا

حکیم فردوسی فرماید

بگفتم از اید ربیابی روا است   باوان تو را لغت و گنج دلواست

همجا تا قیامت بماند   بجا

سعدی شیرازی فرماید

آن دست بر تفوح واین روی بر زمین   این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا

که تقویت کنی زملک بگذرد بشر   ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

کو بر وجود عاشق صادق نهند تیغ   گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

چون لغات جائز الاماله که گاه شعرا اماله نموده با یای مجهول قافیه کرده اند و گاه
اماله ننموده با الف آورده اند بانجام رسید اکنون در ذکر الفاظی پردازیم که شعرای
متقدم در کلام عجم لازم الاماله دانسته اند و پیوسته با یای مجهول قافیه کرده اند
و هرگز با الف روا نداشته **در ذکر لغاتی** که ایشان همیشه ممالش با یای مجهول قافیه
سازند و با الف روا نداشته اند اضحی ناقص واوی است عید گوسفند کشتن را گویند اعشی
ناقص واوی است نام شاعریست مشهور و شب کور را نیز گویند اعمی افعل تفضیل
است و ناقص یائی نابینا را گویند اقصی ناقص واوی است نام مسجدیست معروف لقی
دزد را گویند بلکوی ناقص یائی است بمعنی آزمایش و محنت و تجربه کردن بود بصری
بضم با نام موضعی است در شام و صحیح است بویحیی کنیت ملک الموت است سزاوار آن
است که با قوافی الفی روا باشد اگرچه دیده نشده است که کسی آورده باشد بی
حرفیست از حروف تهجی همه این حروف را اگر مختوم بالف ممالة بیای مجهول قافیه
توان آورد مگر چند حرف که شرط منع اماله در آنها موجود است چنانکه سبق ذکر یافت
تمنی ناقص یائی است مجرد مضارع سعی از باب فعل یفعل بفتح عین در مضارع و ماضی
تقوی ناقص یائی است بمعنی پرهیزکاری بود جحی نام مردیست که بهزالی و مطایبه
شهرت داشته حبلی آبستن را گویند و صحیح است حری بضم حاء مهمله نام کوهی است
در مکه معظمه حسنی بضم حاء مهمله صحیح است بمعنی نیکویی و زن نیکو و بهشت بود
حمی بتشدید میم تب را گویند حنی نام برگیست معروف که بدان خضاب کنند خنثی

خنثی بضم خاء معجمه معروفست دعوی ناقص واوی است و معنی آن معروف است
دمنوی ناقص یائی است نام کوهی است در مدینه سلمی صحیح است نام زنی است
معروف بحسن سلوی نام مرغیست و ناقص است شعری بکسر شین معجمه نام ستاره ایست
معروف و صحیح است شکوی ناقص یائی است بمعنی گله کردن بود طوبی اجوف یائی است
و مؤنث اطیب بمعنی خوش و خوبی و نام درختی است در بهشت عدوی بضم عین
مهمله ناقص واوی است بمعنی ستم کردن بود عزی
عزی بضم عین مهمله نام بت بود و مؤنث اعز است عیسی نام مسیح است
فتوی آنچه فقیه بدان حکم کند فی از حروف تهجی است قصوی ناقص است و مؤنث اقصی
افعل تفضیل است بمعنی کرانه تر لیلی نام زنیست معروف متی بتخفیف و تشدید تای فوقانی
نام پدر یونس نبی بود مدری سخت و سرد را گویند معنی معروفست موسی مردگان بود
موسی نام پیغمبریست معروف و این لغت عبرانی است و مو در آن لغت آب است و سی درخت
چون وی را در میان آب و درخت یافتند بدین نام خواندند ولی مخفف ولکن بود
که در تخفیف ولا خوانده اند و با اماله ولی گفته اند بمعنی شایع المعنی است و باید دانست
که یعنی صیغه مضارع است و با اماله با یا خوانده اند نه آنست که اصل او یا باشد بلکه
یعنی با الف بوده اماله شده یی حرفی است از حروف تهجی **در ذکر اشعاری**
که محتوی بر الفاظیکه شعرا لازم الاماله دانسته اند و با الف روا نداشته استاد ابوالفرج راست

هادکوی رضوان بشاهراهش بر   میان هر دو سه کلمه خالی از طوبی

خرد بساحت آن بود بلبل قربان دید چنانکه عادت باشد بموسم اضحی
کشاده رایت منصور او در قنوج شکسته هیبت شمشیر او دل سلطی
با یمنیش برون تازد از کمین مهدی بدوستیش فرود آید از فلک عیسی
براق همت او اوج مشتری و زحل سپهر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از جمالش طبع جمال را اسیری نه در کمالش عین کمال را دعوی

هم اوراست

قلمش پر عجیبه نکته سخنش پر لطیفه معنی
چون نکیر عظیم و با حشمت چون کرامت کریم و با دعوی
کوئی از آسمان فرود آمد قهر اعوان فتنه را عیسی

حکیم انوری فرماید

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک ببرد آب همه معجزات عیسی را
هوا در دکر هی کشد بداس ابر نثار دو کبار در بهشت دانجی را
چمن مکوبر طان شد که شاخ نسترن طلوع داد بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می نزنند بکوبنر کونر بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه داده در یابد هزار خانه حسن و جمال لیلی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله بگه بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قوی ز لشکرش زاید گرفت پای ز دندانه کوناف تقوی را چنانکه

چنانکه سوسن و نرکس بخدمت آنجی مرتبند چه انکار را چه دعوی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت ماثر ید بیضات دست موسی را
نموده عکس نگین تو چشم دشمن ملک چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
زکنه و تبت تو قاصر است قوت عقل بلی ز درز خبر نیست چشم اعمی را
هر چه مفتی درایت قلم بدست گرفت قضا بمات نویسد جواب فتوی را
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای حفی را
وجود بحر بکف تو تنک دست بود چنان کرامن و سلوت منجو الذین دسکو را
زهی رواج جودت ز راه استعداد امید تربیت احیا نکنده موتی را
برقص در کشد اندر هوای بار گهت هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
بر بیخ دو زخ تو قرب بتقف آن برونند حولات دعزه اطراف تاج و مدری را
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان که تیغ بید نماید بچشم خفی را

هم اوراست

نکم خواجه را بشعر هجی لیک برخوانم اینت زهی
ان قارون کان مثل موسی خواجه انست کاید از پس فی

نامه خسرو علویه راست

سخن شریف تو و بهترست سوی حکیم ز هر چه هست در ابنوع کار بی معنی
سخن شان رسد و ان ز مار سید چو دنی خان رسد زمانه زنی بکوی حرمی

بلوح محفوظ اندر نکو نگر پیش تو است   درو همی نگرد جبرئیل دبو بحیی

مگو که باد ندارید که چشم تو نشناخت   بخط خویش الف را همی بجهد ازنی

ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان   دهان کنی بخرافات خنده ناک همی

رها شد از شکم ماهی و شب و دریا   بیک سخن چو شنیدیم یونس بن متی

ادیب صابر راست

دو نابینند ز جود تو دجله و جیحون   دو جا گرند ز حلم تو بوقبیس و حری

تو مفتی همه شرق و سید همه غرب   بدیع جواب سؤال من اندرین فتوی

نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم   طریق عفو چرا بسته در پی سعیی

چو ماه و شاهم کاندر فراق خدمت تو   چو مه اسیر محاقم چو سه اسیر عری

چو شعر نیک نیابی نظر نباید کرد   بجز بهای رباب و طنزهای بجی

سعود دور راحت و نعمت نصیب جان تو باد   همیشه باد عدویت در آتش بلوی

ظهیر الدین فاریابی فرماید

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را   مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید   اگرچه وعده معین شده است حبلی را

رضا دهم بحوادث که بی شفقت و دریغ   ز جای بر توان داشت قدس و رضوی

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم   ز شاعری چه بدآمد جریر و اعشی را

نه در طریق ذنت و نه در طلوع بلندی   اگرچه هر دو صفت حاصل است اخطل را چنانم

چنان بنای تعدی خراب کرد بوقت   که منقطع شده نسبت دوان عدوی را

مرا اگر ز هنر نیست بهره چه عجب   ز رنگ خویش نباشد نصیب حربی را

مرا ز مانه بعهدی که مطعون میز دیش   هزار بار بطر بیت شعر شعری را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور   بجای نور بصر بود چشم اعمی را

بر آستانه صدر زمانه بفشانم   جواهر سخن خویش صدق دعوی را

عجب نبود اگر تند باد هیبت تو   نبیخ و بار بکند درخت طوبی را

سلیمان ساوجی راست

لبان غنچه بدن در کفن همی بالد   ز اعتدال هوای بهار موتی را

ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست   مگر کشاد دم صبح زلف لیلی را

در تو در که افلاکوا ذکا انداخت   چو کعبه و حرمش قدس را در منوی را

عجب نباشد اگر شمع لوزد از خجلت   که تاب مهر تو در دو سرشت کمی را

وهو راست

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبود نکی   که بنود دی شب دیجور روز از طلوعی را

اگر نقش رخت ظاهر نبود در همه شبها   مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

چو باد عشق ز دستم هوس دار که بر پادت   بهم دل کند چون صبح دوش صدق دعوی را

رفیع الدین لنبانی راست

نموده است در احیای ملک و دین علم تو   هزار معجزه باید اعجاز بود عیسی را

خرد چو دید در اجزای چار ارکانش — حقیر یافت بنسبت هزار دو صنوبر را

ذهی عنایت ایزد که با چنان عظمت — شعار سلطنت خویش ساخت تقوی را

ز روز نصرت و فتحش که عید مملکت است — ز چیزهای طرب ماند فطر و اضحی را

امامی هروی راست

تا بود در زبان مردم دهر — ذکر مجنون و خوبی لیلی

در عدد حروف عمر تو باد — مدت عمرت از الف تا یی

شمس الدین طبسی راست

واستا ز راه تقدم چون الف شد و آنگهی — بدسگالش باز پس افتاده چون یی معروف

جمال الدین عبد الرزاق راست

از عمر بگیر اطول الاعمار — وز کام بیاب غایة القصوی

بدخواه تو جمله فربه و لاغر — قربان تو گشته اندرین اضحی

وهو راست

من ز جمع شاعران باری کیم — من ز لاف دانش و دعوی کیم

گویم از من زنده شد جان سخن — من نه نفخ صورم و نه عیسی کیم

منوچهر شصت کله راست

بزن ای ترک آهو چشم آهو از ره بیگری — کز باغ و راغ و کوه و دشت بگیر هستی شعری

نوای قمری و طوطی کز باد و ست سید — نشید صلصل و بلبل اتفاقا بکر بود کری خدا دیدیم

خداوندا یکی عزم و حزم و خشم او شنوی — ز سیلی پنجه این هر یک عبد غایة القصوی

یکی پیران تو از صومعه دوم توانگر از بحر — سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون حنظل

یکی درویش را نعمت دوم مجبور را رحمت — سیم بیواره را عطفت چهارم خلق را تقوی

یکی معراج نیکوئی دوم سلاح پیروزی — سه دیگر چشمه کوثر چهارم جنة نعمی

حمام و فاخته بر سرو شاد و قمری اندر گل — همه خوانند اشعار و همی گویند یا الفی

یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی — سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی

سیفا اسفرنگ راست

جانا نظر تو پای بند است — چون مجنون ز هوای لیلی

بی منت نامیه درخت — افراخته تو ز شاخ طوبی

بی زحمت قافیه سواد — آراسته تو ز بیت شعری

بر دامن کوهسار حلمش — ز باز فکنده قاف چون نی

خون در رگ کان ز جود دستش — چون بحر شد از عصای موسی

ای حکم تو پیش کار طاعت — وی حزم تو دستیار تقوی

خصم تو چهار مادر را نزا — فرزند یکانه است خنثی

هو گوید

قاف از کتابت تو یکی حرف خواند و از شرم — بر اوج امتحان شد کردن شکسته چون نی

تا مهی کرده روشن از خاک پای او چشم — شد ماه دور کرد از کرد کسوف اعمی

وهو راست

وز زیر پرده کلوی شب سوی خورشید — سر بچشم طباشیر خنده زد یعنی

وهو راست

زاتش ورودی پوست بر تن من — خشک شد چون بعید اضحی گوشت

ومن گفته ام

ای بکمالی کر کاه فضل و کیاست — جرعه چین مجلس تو اخطل و اعشی

از تو ندادم گذر چنانکه ندارد — چادر ذرتی یاک تهی کرده اسنی

جانش کر از قحطی بزهد شاید — هر که نداشت قدر سلوت سلوی

کر ببلای انوشه کن دل محزون — نغز غنیمی است آخر از دی موسی

باب دویم در تعریف حرف باء

بدانکه از جنس با آنچه در کلمات اندر آید از شش نوع بیرون نباشد اول بای قسمیه است وان همیشه مفتوح بود چنانکه در کلام عرب همیشه مکسور است واین هر دو از شعر ابو العلی استفاده شود ابو العلی راست بیزدا

بیزدان اگر گفته ام این سخنها — اگر گفته ام هست با هر بیا دم

نوع دویم بمعنی فی بود چنانکه گویی بخانه رفتم یعنی در خانه رفتم و با در در کر دفت یعنی در او در کر رفت مختاری راست

بخانه بودم و سر برکرده سوی سر — کله خریدم و بر بر جامه دستار

فردوسی طوسی فرماید

چو خورشید بر کرد از کوه سر — باو رد کرد در ستم کذر

سیم بر سر اسمائیکه در مقام مفعولیت واقع شود اندر آید چنانکه گوئی با و گفتم و بمعنی گفت یعنی او را گفتم و مرا گفت من گفته ام

بدو گفت شیبه کدای نا بجوی — خرابی آبادت ار ابجوی

چهارم افاده تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی گوید

کاین برنج بر بازو نکند — بهم کر بر بزد بتیر چند

ومن گفته ام

تو هیچ کوئی قمر از شمس باشد تابناک — این قمر بین تا چسان شمس بنا انگیخته

پنجم بر سر مشتقات بیرون آورند و همیشه مکسور بود چون بزد و بزند و بزن و الفاظ دکاه بود کر بمناسبت ضمه ما بعد این بارا مضموم خوانند چون بکشاد و بکشاد و بکذشت اما مرا اعتقاد آنست کر این بارا همیشه مکسور باید خواند چه هر کاه حرف ما بعد آن مضموم است مانع حرکت با نبود و هر کاه ساکن است آنرا کون تابع

سخن از آن خواهد بود پس بکشای و بکشا را در حالت سکون کاف بکسر با خواهیم

خواند علی الخصوص حال علامت اشتقاق بود من گفته ام

چو بشنید بهزود داشتش سخت   زمانی دژم بود در کار بخت

و این باء نیز قریب بیاء زایده بود ششم باء زایده است که با فعلی و زن شعر در
کلام آرند و بباید دانست که چون این باء بای زاید در کلام آید راء بای را
بر با مقدم دارند چنانکه در راست

مگر زند پیه دعش کر بی بلوز شبی   چو بر بلوز زد در چنگ می شیر شکو

و چنانچه با میم ناهیه آورند با را بر میم مقدم دارند من گفته ام

کوش از این جادوئی سخن بر بسند   صدف خویش بی گهر مپسند

و هر گاه با نون نافیه آورند نیز با را مقدم دارند لکن این ترکیب نیکو نبود و هم این باء
حرف رویّ تواند واقع شد چون در این شعر حکیم فردوسی کرده باب الف نیز بگور شد

بنام خداوند هر دو سرای   که جاوید ماند بهر دو سرای

و باید دانست که حرف با تبدیل شود بحرف واو چنانکه ابر را او و تابر را تاو و هیب را
هیو و بیز کرا ویز را و بس را وس گویند لکن نتوان در هر لفظ بدین قاعده
اتفاق نمود همانا که اهل زبان بجهت قرب مخرج با و واو در کلمات چند چنین
تلفظ کرده اند اکنون چنان بود که این الفاظ یائی و واوی در معانی مشترک
اند و هر گاه این با بر الف مصدر شود الف را قلب بیا کنند چنانکه در افراز و فراز

وافروز و افرلخت و امثال آنها که بفراز و بفروز و بفرلخت خوانند و گاه باشد
که بضرورت شعر این یا را حذف کنند و بفراز و بفروخت و بفراخت گویند و هر گاه
بر سر الف مصدر شود همزه قلب بیا شود و الف ها و وی بحال خود ماند چنانکه
در لفظ اراست و اکند که بیاراست و بیاکند گویند و چون در پهلوی جنس خود
بیرون آید ادغام شود چون شبو و شباز که شب بود و شب باز بود و چون در
پهلوی حرفی که قرب مخرج دارد اندر آید هر گاه با مقدم بدان حرف قریب المخرج
بیا باشد قلب بدان کنند و ادغام نمایند چون شپره که شب پره بوده و هر گاه
بر عکس این بود بر عکس این کنند و چون در پهلوی حرف قریب المخرج بیرون
آمد که ادغام بدان ثقیل بود محذوف شود چون ناب و ند که بمعنی نزاف آب بود
یا را حذف کرده اوند خوانند و چون با نون پهلوی هم افتند با را بمیم زبانان
در ضرورت قلب بمیم کنند چنانکه کنبه را که شهوم است کم خوانند و سنب را سم
و خنب را خم و دنب را دم و دنبل را دمل گفتند و اغلب اینکه در مصدر و ماضی الفاظ
حرف فا باشد در مضارع و امر بیا بدل شود چنانکه کوفتن و کوفت میکوبد و بکوب
شود و تافتن و تافت میتابد و بتاب شود و خفتن و خفت میخوابد و بخواب شود
و شتافتن و شتافت میشتابد و بشتاب شود و روفتن و روفت میروبد و بروب شود
و آشوفتن و آشوفت میآشوبد و بیاشوب شود امّا الجزء در اواخر کلمات در
بدانکه از جنس با هیچ حرف زاید در آخر الفاظ نبود لکن لفظ آب و تاب باشد که مگو

شود و سخن را فاسد کند پس الفاظی که با آب و تاب مرکب شود اگرچه شایع الترکیب
نبود روا است که باهم ردیف سازند چون آب و گلاب و سیماب و خوشاب و زرهاب
و دوشاب که هر یک گوئی بمنزله علمیت رسیده اند پس باهم قافیه آوردن چندان

نقصان ندارد از رقیه راست

اگر گلاب ز گل ساختند نیست عجب | عجب تر آنکه همی گل کند ز گلاب
بهار سر ابر سیه فام تند پیچیده | بباد واضح ماند دهان پر آتش و آب
شکفت نیست که از بوی لاله ساخت زمین | که هست لاله چو شنگرف و بوی چون سیماب
چو بوت گل و سبزه زمین باغ اکنون | چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب
گر آب ابر بگیر و صدف بنام عدوش | خسک کند بگلو در چو لؤلؤ خوشاب

اما امثال خوناب و زرداب و دوشاب و شوراب روا نبود چه ترکیب در اینها ظاهر

دارد و صریح دو شعر که سعد بشیر اربی گوید

مقلا یار همنفس چون من نداند هیچ کس | ما همه کردیم خشک او نشد قیمت بدانند ابرا
امروز حالا غرقرام تا در کنار سی او مثیم | دانکه حکایت میکنم کرزنده ام غرقابرا

قد سی مساهله فرموده اند و هو راست

تورا حکایت ما مختصر بگوش آید | که حال تشنه نمیداند ایگل سیراب
کجا شد ایکه نفتت کنی و طعنه زنی | تو بر کناره و ما او فتاده در غرقاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همی کنم صبوری چو صبر ماهی از آب

از تاب و همچنان تاب و پیتاب و ماهتاب و آفتاب را باهم نتوان آورد زیرا اگرچه
الف بمعنی خورشید است و تاب با وی ترکیب شده و در ماهتاب نیز ترکیب هویداست
لکن بمنزله علمیت رسیده اند پس باهم روا بود اما پسندیده تر آنست که باهم آوردن
اینها را شاعر شعار خود نکند چون این قواعد دانسته شد باید دانست که بواسطه
مجهول و معروف بودن حرف ردف در قافیه اختلاف نیز واقع شود و خطا افتد
پس مجهول و معروف آنرا باز نمائیم در معرفت واو ردف از قوافی بائی آشوب با اول
مفتوح و واو معروف فرش و بساط را گویند آنذروب و آندوب و آنوب و آتروب
با اول مفتوح و واو معروف نام جوششی است که بر پوست بدن افتد و سیاه کند
توب با واو معروف بساط بود خوب با واو معروف معروفست مثال اینها آنچه

در اشعار شعرا یافته شده از اینهاست نظامی فرماید

هشت پیکر در آن نگاشته خوب | هر یکی زان بکشوری منسوب

جامی راست

بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آئین جمیل و صورت خوب

افضل الدین کرمانی گفته

تورا کی خوش کند دیدار محبوب | که داری در همه اندام آندوب

استاد رودکی فرماید

روزی دیگر شاه باغ آراست خوب | تختها بنهاد پس گسترد روب

در مجهولات واو با زنوانی باب؛ آشکوب با همزه و الف هادی و واو مجهول مرتبه
از پوشش خانه را گویند آشوب با واو مجهول شایع المعنی است پوب با بای عجمی و واو
مجهول کاکل مرغان بود چوب با واو مجهول معروفست دکر کوب با واو مجهول بمعنی کوبه
دار آله است بنکوب با بای عربی و تای فوقانی ساکن و واو مجهول دیجلی باشد که
از مغز جوز و ماست و شبت سازند پاتوب با بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد
اول زن پیر را گویند دوم بیل چوبین بود دلاشوب با لام مکسور و واو مجهول
نام درختی است بس لطیف و خوش قامت که برک آن پنج شاخ داشته باشد و آنرا پنج
انکشت نیز خوانند اکثر در کنارهای جویها و رودها روید در رفع استسقا و امثالها
مفیدست توب با واو مجهول امر بدوسیدن بود شکوب با اول مضموم و واو مجهول
دستار را گویند شوب با واو مجهول بمعنی شکوب است که مرقوم شد غوک چوب با واو
مجهول که چوب باشد که کودکان بدان بازی کنند یکی بمقدار یک وجب و دیگری بمقدار
یک گز کوب با واو مجهول امر بکوبیدن بود حکیم انوری فرماید

بنظم مرتبه در کر چون زمن جهان | بتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یکدو بیت تعرضی کرد | هنوزش از سر انصاف خاک میروبم
و زان نشاط که ران نظم از و منتج شد | چو سرو خود ز صبا پای حال میکوبم
ز هی مفید که تنبیه کرد بی جرم | ز هی ادب که تعلیم داد بی چوبم

کمال اسمعیل راست وقت است

وقت است که باز بلبل آشوب کند | فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود | از دست رخ تو بر سر چوب کند

و هم او راست

بر آشکوب تخیلش دست فکرت من | بزیر پای فلک را چو نردبان افکند

لسان الشعرا گوید

آشکوب اولت سبع سموات طباق | نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

نظامی راست

همچنان پا کشیده بر سر چوب | دست و پایش کشیده بی آشوب

هم او راست

کودکی تو از ین نمط فرو روب | پای بر سر این نمط فرو کوب

سعدی شیرازی راست

مکو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

شمس فخری گوید

بود دشمن در او شد روز تیره از غم | لوز بیند در مذاقش بکوب مینماید

خواجه عمید راست

از مادر زاغت بجان در لوای پرباز رکوب | طاق فلک نه هلد نشان بجنبی مولفه از وی

حکیم فردوسی راست

برآمد خروشیدن دار و کوب … درخشیدن خنجر و زخم چوب

استادراست

سر برهنه کرنا هندبو … شوب سر بسته چو خون خویش

ومن گفته‌ام

هان ای چراین چرفته و آشوب است … بر خویش زمانی بر آشوبے

این بعض نبود بے جوش … با خارستان بمرغ مبیر و بے

برآتش قته بی منه گستاخ … هشیاد بزی که راستی چوبے

هان گرم آتش بکاز بے خاش … هان سرد آهن بمشت مکوبے

در مجهولات یای از قوافی بای اسیب بالف هاوی و یای مجهول بمعنی فرد کوفتن و محنت و کلف بود سازیب بضم الف و یای مجهول بمعنی معروفست پاشیب بای عجمی و یای مجهول زینه پایه را گویند تب فریب نام دو زینت و چهارم است از نام‌ها ملک نیب بابای مجهول زینت بود سر شیب بابای مجهول بمعنی سر از پوست سیب بایک مجهول میوه است معروف شبان فریب بابای مجهول نام مرغیست کوچک که شبپره باشد بباشد چنانچه بر روی زمین نشیند که هر کس او را ببیند تصور کند که قوت پرواز ندارد چون نزدیک او رود بر خیزد و اندک دورتر نشیند شکیب بالاول مکسور و کاف عربی و یای مجهول بمعنی آرام و صبر بود نیب بالاول مکسور سرکشی و صد شوخ بود شیب با یای مجهول چهار معنی دارد اول بمعنی فرود دوم نشیب بود دوم زینه را گویند

گویند که از آب باران ناهموار شده باشد سیم دنبال رناز یا نر بود چهارم بمعنی مدهوش بود فریب با یای مجهول بمعنی عشوه و مکر و غافل کردن مجید عیر بود کیب با یای مجهول امر بدان از راه بجد نیست مکیب یعنی از راه مپیچ نشیب با یای مجهول معروفست هنیب بالاول مکسور و یای مجهول ترس و بیم بود و ریب بالاول مضموم و یای مجهول بمعنی مخزن بود چون مجهولات یای از قوافی بای در لغات باز پسی دانسته شد بدانکه الفاظ عربی را شعرا درین باب نیز با ما الخوانده و با کلمات مذکور قافیه نموده اند چون کتاب و رکاب و حجاب و عتاب و نقاب و جلباب و شعیب و جیب و امثال اینها هر چه باشد جایز نیست چنانکه در شرایط جوان اما لکفته شد لکن چون مثال اینکلمات از اشعار شعرا یافتیم بدینها اکتفا شد ناصر خسرو علوی راست

ای دو اکرده فریبنده جهان بر تو فریب … مر ترا خوانده و خود روی نهاده بر نشیب

این جهان ز ابجاز خوابی و بلز بی شرم … کر مقربے جفا و بے سول و بکیب

جدل از زهد بکے نادره تعویذ تو جیب … تا نیا نکالا زین دیو فریبنده هنیب

مهر خویشتن از عمر فراموش مکن … رهکذارت بجانب نکهدار جیب

دامن و جیب مکن جد که ز نهفته کجیب … جیدان کن که مکر بالک کجنه دامن و جیب

زیور و زیب زنان است حریر و زر و سیم … مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب

کی شود مرد و شرف بر سر تو افسر و تاج … تا تو مرعلم و خرد را نکنی زیور و زیب

خویشتن را نه بهان و احسنتنا … کرهمی خنده و افسوس نخواهی منزهیب

خجلت عیب تن خویش دهم خجل کشد   کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب

پند بپذیر چو کرده ز یکی سخت مرم   جاهل از پند حکیمان نرهد کرده شکیب

سر بتاب از حسد و گفتن مکر و دروغ   چیب بی مغز مخر جامه مپوش وار ییب

ای برادر سخن نادان خار پست درشت   دور باش از سخن بیهده اسیب اسیب

ذرق دینار اگر من بخریدم تو مخر   در کهی بو سخن ده بو بشنید تو شیپ

فردوسی فرماید

همی داشتم چون یکی تازه سیب   که از باد ناید بمن بر نهیب

بدرید و بوستشان از نهیب   عنان و انداختند و پا از رکیب

سبک شد عنان و گران شد رکیب   همی تاخت اندر فراز و نشیب

چنان کاهی آمد بنصو قتیب   کز و بود و مکر دا فرو زیب

نظامی راست

صنعت من برده ز جادو شکیب   سحر من افسون ملایک فریب

وهو راست

عنان عمر از انسان در نشیب است   جوانی را چنین پا در رکیب است

و من گفته ام

همان هندوی دانم از دم فریب   نمانده بر آدم توان و شکیب

شاعر گوید   ساحت

ساحت بستان سراو بام قلعه رشک برعلو   کاخ دو فرد داره فراز لامکان آورده اند

از عمود صبح پاشیده بو بن بر بسته اند   در زبینات نقش آنوا نو دبان آورده اند

مسعود سعد سلمان گوید

امید وصال تو مرا بفز پید   خسته دل من چو بید لان در شپید

ای آنکه تو را اشا ظه رو ا زپید   سنگست آن دل که چو تو چی بشکید

جامی راست

چو خواهم از نهالت سیب چینم   بخجله سیب صد اسیب بینم

مولوی فرماید

بانگ حق اندر حجب بی حجیب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب

یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب   یکقدم چون پیل رفته در اریب

من تو را پیدا بکردم از غیب   تا نوز را انگشان آید عجیب

حکیم اسدی راست

در آن دامن کوه اندر و ریب   یکی دشت دیدند با فر و زیب

استاد دقیقی راست

نموده مرا با تو هیچ از دو ریب   ز رای سبب کرده شیب و تیب

حکیم سنائی راست

تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب   گو بر لب چون نار تو میزد آسیب

اندیشه آن خود از دلم برد شکیب | تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

و در مدار الافاضل سیب بمعنی سو گفته نیز آورده و بدین شعر متوسل شده

نبود هیچ مرا باقی از عتاب و خدا | نکو نگر که دم از پی کنه پریشان سیب

مرا هنوز دو شوقی نبود و از اشعار شعرای دانا نیافته ام مصلح الدین سعدی شیرازی فرماید

دفتر و صد هزار دل و دست در رکیب | ایجان اهل دل که تواند ز تو شکیب

کوئی که احتمال کند شدت فراق | انوا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برآئی دگر ز شرق | ما جمله دیده در ره و انگشت بر جبیب

از دست قاصدی که کتابت بما رسد | در پای قاصد افتم و بوسه نهم کتیب

چون دیگران ز دل نرود هر که رود | کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

امروز روز وصل دل خلق میدهد | در روز فراق خون بچکانید از نهیب

در بوستان سرای تو بعد از تو کی بود | خندان انار و تازه بر و سیب و بوی

این غیر متفق نشود خلق را نشاط | از بسکه بر سپیدت آنچه کنند زیب

این طلعت خجسته که با تو ست نعمت است | کاقبال یاورت بود اندر فراز و شیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک | خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

وهو راست

از عجایبهای عالم سه دو چیز عجیب | جمع می بینم میان در رخساره و مو عجب

ماه و پروین بید زهره شمس و قوس دراج | موی و بر و لعل گل سیب و مه و صلای فریب

بان و خط شمع و صندل شیر و قند و نور و نار | شهد و شکر مشک عنبر در و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر ز رویش در پدید | احمد و داود و عیسی خضر و دانیال

وهو راست

اگر مر تو خصم با تیغ بود م ز پیش تو ست | وگر مر تو سیل با تیغ نگر بوم از نشیب

بقیاس صد کیخسرو و یوسف در بیابان | سحرم در اوصاف جمال و ردی زیب

استاد رودکی راست

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب | یاسمین سپید و مورد بزیب

این همه یکسره تمام شده است | نزد تو ای بت ملوک فریب

شب عشاق لیلة القدر است | چون برون آوری سر از جلبیب

در جای دیدیم که بر استاد مذکور احدی از اهل این صنعت خورده گرفته بود که
جلباب را بامالۀ الف جلبیب خوانده اما ناز از قواعد بجوز اماله عجمی بوده با الف بسط کرده
باب اماله داده شد جای شبهه باقی نخواهد ماند و من گفته ام

این طره که بر چهره تو زیب شده است | شکلی است که بر ماه سراشیب شده است

وین تکمه ز غبغب بدل آسیب شده است | سرویست که بر وی زبر و سیب شده است

باب سیم در تعریف بای فارسی بدانکه تبدیل شود بای فارسی بفاء چنانکه سپید
را سفید و پارسی را فارسی و اسپند را اسفند و سپهبد را اسفهبد
و امثال اینها بسیار است لکن این قاعده را نیز مطرد ندانند **در معرفات دال**

از بای فارسی توپ با سین مهمله و واو معروف و بای عجمی آب بود کوپ با کاف
عربی و واو معروف و بای عجمی دو معنی دارد اول کوه گویند دوم حصیر باشد انوری گفته

محنت سوپ و بکند او که از بیخ بکند   طبع سوزن دم همی زاند بشر تا موزون کنند

و باید دانست که بای عربی یا عجمی چون در آخر کلمه که مردف بود زاید اند واقع
شوند هرگاه آنکه در وسط سخن اند زاید دو حرف ساکن در پهلوی هم واقع خواهند شد
بجانه در چنین مواقع باید ساکن را یک حرف شمارند و بجای یک حرف معمول دارند چنانکه

فردوسی فرماید

تو گر چه دلیری و چیره سو کتفی   نه شاهی نه گرشاسب کردون کتفی
یکی نام گشتاسب دیگر زریر   که زنیاد پدری همی نرم شیر
چو گشتاسپ سر اینده دهقان پیر   ز گشتاسب در نامدار اردشیر

باب چهارم در تعریف حرف تاء بدانکه حرف تاء بلغت خوارزم گاهی بدل دال واقع
شود چنانکه بجای کرد پد و شنید پد کردیت و شنیدیت گویند و زاید این حرف در
اواخر کلمات تای ساکن است که علامت ضمیر واحد است و در اواخر اسماء و مصادر
بمعنی تو باشد چنانکه جانت و رفتنت یعنی جان تو و رفتن تو و در اواخر افعال بمعنی
ترا باشد چنانکه گوئی میدهمت و میبخشانمت یعنی میدهم ترا و میبخشانم ترا و ما
قبل این مفتوح است مگر بعضی ورت که ساکن آرند چنانکه مصلح الدین راست

برای نعمت دنیا که خاک بر سر آن   بروی دشنام کرکهم حیث باید بود هزار

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد   که یک زمان بمراد کسیت باید بود

ومن گفته ام

عجیجه سر ایم کرم شبی دبکالند   روز جسان بوده بمرز لوستان
جانت بتعلیم بود یا بتعلم   تنت بتکریم بود یا بکرو کان
این فلک کرد کرد نادره کاریست   دلت دهد تا جگر خوری بتاوان

و چون در پهلوی الفاظیکه مختوم بها باشند زاید گاه بود که آن را بحال خود باقی است

چنانکه ابو الفرج گوید

ای رای سفر کرده فغان از رایت   خود پیش تو چه گونه رود بتوان جایت
از دیده کنم رکاب همی از رایت   تا مردمکش همی بوسد پایت

ومن گفته ام

پوشیده سیه شب ز غم گیسویت   بدریده سحر جامه بیاد رویت
خورشید برد بتاب و تب از رویت   با بیضه من چون گذرم در کویت

و چون کلمات فارسی مضاف واقع شوند از کسره ناچار باشند چنانکه گوئی دستت
تو و زلفت نگار تای دست و فای زلف البته مکسور است اما چون کلماتیکه مختوم
بالف اند خواهند اضافه کنند همانا الف قبول حرکت نکند پس یای زاید آرند و کسره
مضاف الیه دهند چون دارای ایران و دریای عمان و کلمات عربی نیز پارسی
دانان چنین معمول دارند چون صحرای چین و هوای حور العین و یای در امثال

این کلمات همیشه مکسور است لکن چون اضافت یای ضمیر مخاطب شود مفتوح
گردد بعلت آنکه ماقبل تای مذکور هرگاه متحرک بود البته مفتوح است چنانکه

مذکور شد مصلح الدین راست

دوزگار دیت کر سودای توم در سر دارم   مکوم سر برود تا برود سودایت

وگاه باشد بود که اینکلماتیکه مختوم بیا هستند یای رابطه وازین کلمات عربی یای
زاید بجهت تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی شیرازی از گیسو یای رابطه اندازد گوید

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود   معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

وخاقانی یای زاید ازین کلمات اندازد و گوید

ای کشته دل کجات جویم   جانی و جان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی   امروز چو کیمیات جویم

وگاه بود بمقتضی مفتوح بودن ماقبل تاء مضمره در شعر واو ساکن را از مثل

گیسو و ابرو مفتوح نمایند چنانکه شاعر گوید

کمان ابروت پیوسته ما را   بتیر غمزه خوش خوش می نوازد

وچون این تا در پهلوی کلماتی که مختوم بها اند واقع شوند بود و گونه است هرگاه های
مذکور غیر مختفی بود چون سایر حروف البته مفتوح خواهد بود مانند تهمت
ومهت وسیاهت و پناهت و هرگاه های مختفی باشد در میان حرف ها و تا همزه
مفتوح زیاد کنند چون سپیده ات و خزینه ات و خانه ات و کاشانه ات وگاه بود

بود که بضرورت این همزه را نیز محذوف نماورند واین نیز یا از پهلوی هاء محذوف
شود که آن هاء در لفظ زاید بوده چون در لفظ کره که هارا از برای آن در پهلوی کاف فتحه
رابطه زیاد کرده‌اند که بدان وقف توان نمود پس چون تای مخاطب زیاد کنند بقاعده
که گفته شد همزه مفتوح آورند و کرات خوانند لهذا چون همزه مفتوح شود کت

خوانند واین حذف بغایت نیکوست ومن گفته‌ام

کنونا نوبت اقبالت بزاد بزم بادا   مرا زین سالیان از تو چو ماند هیچ یادا

ویا این همزه از پهلوی های محذوف شود که آن های ملفوظ بود واین بغایت ناپسندیده

بود چنانکه شاعر گوید

مهی از کوه علم است سپیدت   ولیکن پر کمر باشد خوبیت

وچون تای مذکور با الف ونون مصدر شود و پهلوی کلمات اندر آید

علامت تثنیه و جمع حاضر بود چنانکه من گفته‌ام

خاطر اعداتان از این در درهم   حالت حسادتان از بیغ و پژمان

وچون حرف تا با الف و سین مؤخر شود و در اواخر کلمات اندر آید حرف
رابطه و اثبات بود زیرا اگر ربط دهد صفت را بموصوف واثبات کند صفت
از برای موصوف و کلمات فارسی بی حرف رابطه تمام نشوند چنانکه گوییم
است و فهمیده است و اینهمزه را نیز ساقط نمایند و بدان هاء زاید که پیدا فتحه

بود تلفظ نفرمایند چنانکه نظامی راست

آری که محیط بحر گشته است — همشیره شیوه بهشت است
مجنون بخدنگ خار خفته است — لیلی بکدام یار جفت است

واین دو صورت بیت که در پهلوی حروف واقع شده که در کتاب ترکیب توان
چون علم است و حاکم است لاجرم در مثل عورات و داد راست باید همزه
نوشته شود بدانکه این تاء ضمیر و این لفظ رابطه هر دو ردی توانند شد و در
حالت از توان معمول خواهند بود مثال تاء ضمیر چنانکه مولوی راست

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
ای بلال افراز بانگ سلطنت — زان دمی کاندر دمیدم در دلت

اما در مایت حرف ما قبل تا اینک شایسته است و من گفته‌ام

قادرا بی تو ذره چون شاه و مات — واله و حیران بو رخ چون شاه مات

ومثال لفظ رابطه چنانکه مصلح الدین راست

ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

و ادیب صابر گوید

چون با دل تو نیست وفا را یک پوست — در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو نا کرده براست — دور دو که حکایت تو ناگفته نکوست

اما در قوافی تائیه باید دانست که چون حرف تا ردی واقع شود هر گاه قبل از آن
حرف قید بود چون مست و ریخت و هفت و دشت در حالت سکون تا اگر حرف روی

دوی است اختلاف حرکت حرف ما قبل قید ابدا جایز نبود چنانکه در مقدمه
کتاب بدان اشارت رفت و بوطالبین این صنعت لازم است که در اشعار شعرا بسی
سهوی نکنند و نیز در اشتباه نمانند مثلا لفظ شگفت که بعضی بهجا است بضم کاف و
که هر دو صحیح است چنانکه نظامی گوید

جوانمرد را پیر دیرینه گفت — که هست اندرین پرده رازی شگفت

فردوسی فرماید

بدان بوز بالا و آن یال و سفت — هنوز سند با شیر نباشد شگفت
همه دیده در پیش رستم بگفت — چو رستم بدیدان بماند شگفت

و بکسر کاف نیز فردوسی گوید

همی تن بدو ماند اندر شگفت — و زان کار اندیشها بر گرفت

و بسیار الفاظ بود که فریب دهد مثل لفظ نوشت پس باید دانست که آنچه از آن
نگارش خواهند بکسر واو بود و آنچه بعضی در نوردیدن و طی کردن بود بفتح
واو است چنانکه بعضی در نوردیدن نظامی فرماید

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت — بسی دانگی راه را پی نوشت
ز خرپشته آسمان بر گذشت — زمین و زمان را ورق در نوشت

و بعضی نگارش نموده

اگر نیکم و گر بدم در سرشت — قضای تو این نقش بر من نوشت

وهمچنان در بسیار از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه اوفتد که حرکت
حروف آن چگونه است چون توانست ودانست وشایست وآرست وامثال
اینها پس ازین قبیل الفاظ را باشتقاقات توان شناخت چنانکه از توانستن وداشتن
چون مضارع تواند که پیدا اند ومیتواند که بفتح نون پس معلوم است که در فعل
ماضی نیز نون مفتوح است ودر آرستن چون آراید ودر شایستن میشاید پیدا از
پرداخت چون پردازد آید ودر فرستادن میفرستد گویند چون حرف راء در مضارع
مفتوح است در ماضی نیز مفتوح بود اما مضارع نوشت می نویسد باید دو واو مکتوب
در ماضی نیز مکسور باید وآن نوشت که بفتح واو بود وبعضی در نوشته آمده در بعضا
از نوشته پیدا نکنند پس از برای هر یک مثالی ذکر کنیم انوری فرماید

بر پای ختم آخر الامر | چونانکه کان همگنان است
بی کودکان حریف جوان | زانگونه که هیچکس ندانست

هم اوراست

کو عهد آسمانست است | کو کیسه عناصر سخت
کیست جوی که موج بخشش او | کیسه بحر وکان کند پرداخت
عرش میگفت در احد تکبیر | بیدش تیغ فتح باب اهمت

حکیم فردوسی راست

زبیکانها ابوانت پرداخت کن | در کاخ شاهنشهان سخن کن ناصر

ناصر خسرو فرماید

بازجهان تیز پر خلق شکار است | باز جهان را جز از شکار چه کار است
هر که بدانست خوی او ز حکیمان | همه این باز صعب ره نیاز است

حکیم فردوسی فرماید

کو وکان کرد ابری سوی من فرست | ببند گران کن سر و پا و دست

ومن نیز درین لفظ آرست آورده ام اگرچه دو شعر از برای مثال کفایت مینمود
لکن چون قطعه مذکور بدیهه انشاد شد تمامت آنرا ایراد نمودیم تفصیل این اجمال
آنکه در سنه یکهزار ودویست وچهل وسه در قصبه هنا ندار وذی ملک را
آزاده نواب محمود میرزا حسن بنده را احضار فرمودند در زمانیکه شیخ علی هم را
ملقب تذکرة الشعرا حضور داشت ونواب سابق الالقاب قصیده که در حواشی
کاخ مکتوب بود مطالعه مینمودند پس از اداء الخدمت بنده را مخاطب فرمودند که
مثل این قصیده را در چه مدت انشاد نمائی گفتم در ساعتی بهم در شتابم وبر
خواهم فرمودند بشرط براینکه از قوافی این قصیده تجاوز نکنی واز مطلع تا مقطع
قوافی مذکوره را بترتیب آورید واقعا بهمین قصیده که نمانش این شرایط
پذیرفتم وخامه گرفتم ودر بیست وسه دقیقه بدان وتیره گفتم چون قصیده بپایان
آمد هر مصرعی را بمثقالی زر بجایزه عطا فرمودند وزر جایزه را بعینه اشیاء
ناجی که واقف حضور بود سپرد که دینار وقطعه بجای قبض رسید وبیان این

قطعه‌ئی که در همان مجلس به بدیهه انشاد یافت وهی هذه

بهیچ وارا محمود شاه بنده نواز	بخواند بنده مدحتگر و نشاند و نشست
سخن ز شاعری افتاد گفت اندر شعر	تو را چه پایه بود تا کجا توانت هست
بگفتم ار من در هر دقیقه شعری نغز	بدوز هفتصد و بیت و رباعیات اندر
بگفت تا ف همان قصیده را اکنون	رباعیی بهم از پای تا به سر پیوست
بگفتم ار بی از این مدحت خسرو	قلم گرفتم و آنگه بلوح کردم دست
به ده و بیت دقیقه قصیده گفتم	که در فصاحت بازار او زری بشکست
ستوده شیخ علی نیز اندران مجلس	از این حدیث عجب دست و لب بدندان
سپهر سلطه دو شیر کان طبع مرا	درست از قبل هر درس کاین بیت
بدست چاکر درگاه پادشه شیدا	بوست بند و مرجان مرا ز شاخ گسست
پس از سپردن ذر گفت نیز تیر ایم	سه چار بیتی دگر گفتم چنانکه طبع آراست
خجسته پر بخش پادشاه بنده نواز	زهی بدیع سخن بنده خدای پرست
ز بخل غزنین شاه و ز جود فرزدق	فسانه ایست که دانند هر هوشیار و چه مست
کنون ز همت محمود شاه مالک خدا	ز بخل چون آن محمود شاه غزنین رست
بدهر باد جهد تا ابد تو راست سزا	کرم به بخت تو استاد نوبت زده است

اما چون حرف تا در اواخر کلمات واقع شود که قبل از آن حرف ردف بود آن نیز بر دو قسم است یا مجهول و معروف در آن بواسطه ردف مفرد واقع شود یا بواسطه ردف

ردف زاید پس کلماتیکه مردف بردف زاید باشند چون در وسط سخن اندر آیند لابد دو ساکن جمع شود لهذا آنرا دو ساکن را بجای یکحرف شمارند چون ساخت سوخت و گیخت وراست و پوست و بهشت و تافت و کوفت و شیفت و کاشته کوشت پس از این قبیل کلمات اعم از آنکه واو و یای واقع در آنها مجهول باشند یا معروف چون در وسط سخن در آیند هر دو ساکن را بجای یکحرف شمارند چنانکه فردوسی فرماید

بشهرم یکی مهربان دوست بود	که با من تو گوئی ز یک پوست بود

همانا هر که از سپهر و نای دوست و پوست هر کدام را حذف او بهم نقصانی در وزن

شعر بدید نشود و هم راست

بشوی تن همچنین شد میان زنان	خروشان و کوشت از تن خود کنان
اگر صد عتاب و کر بیت و دیخ	همی بکند زین سوای سپیخ
بدتر دیپ و پوستشان از هنیب	عنان زاد انده و با از رکیب

و چون اینکلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف آنرا رعایت باید نمود چنانکه رعایت آن در ردف مفرد لازم دارد در ردف زاید نیز واجبست پس نخست مجهول و معروف کلمات مفرد را بیان نمائیم در معروفات واو و یا از قوافی تای مردف بردف مفرد آموت با الف هاوی و واو معروف آشیان پرندگان شکاری را گویند توت با واو معروف میوه ایست معروف خرتوت جنسی از توت بود در نهایت زبونی و بی‌مزگی بروت با اول مضموم شارب را گویند فرتوت پیر سالخورده

کوت بکاف عربی مضموم و واو معروف فربه را گویند الموت با واو معروف نام
قلعه ایست از نواحی گیلان در اصل الهموت بود چه اله عقاب را گویند و اموت
آشیانه یعنی آشیانه عقاب همانا بجهت ارتفاع قلعه مذکوره باین نام موسوم شد و الحکایة
حسن صباح در تصنیفات در تواریخ مسطور است تموت با اول مفتوح و واو معروف
فتواله باشد سکنوت با اول مفتوح سنبات باشد یعنی هموده پوت با بای عجمی و واو
معروف جگر را گویند و تلیه جگر را قلیه پوت خوانند و باستعاره انواع خوردنیها
را پوت گویند لوت با واو معروف برهنه و عریان را گویند لوت و پوت با واو معروف
انواع خوردنیها بود و تمثیل این کلمات آنچه یافته این است انوری راست

قطعه طمع نیج الوحد از بعضی شنو ابیت   فضل کرمان نیج از الف شد یا بوله توت
انوری لاف مهتری تاکی زنی خواهی اگر   بو که چون مردان مسلم کردنت ملک کوت

دهور است

دو زکات بر در کمال نقصان   رود کار اطلس کند از بوله توت
کو چه در تالیف این ابیات نیست   بی ثمین مثنوی دبی غنچه کردت
ای بحق بخت تو حق لاینام   بادی اندر حفظ حی لایموت

خاقانی راست

قومی همه مرد لات و لوت شدند   باد جبروت در بروت شدند

نظامی راست شاهنکام

شباهنگام کاین عنقای فرتوت   شکم پر کرد زین یکدانه یاقوت

مصحف گوید

بر قلعه قاف بخت و اقبال   الموت عقاب دولت نست

حکیم اسدی راست

ز بوی گل و سنبل و ادغوان   همی کشت فرتوت از سر جوان

شاعر گوید

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین   بیاد ده شکر از نی بر دهم از خرتوت

سنایی راست

تا کی از خوان شرع بی قوتی   تو و سالوس و کبر سبروتی

مولوی فرماید

عشق باشد لوت و پوت جانها   جان از بی دعاست قوت جانها

شاعر گوید

کرامت قدرتشان کاین حصار کردنیا   بجای خویش بدارد چو قلعه الموت

و از مجهول واو بی ورد و ف مفرد از این باب بجز لوت نیافته ام در جمیع نسخه این
اوراق و آن در دو قصیده است که بعضی انواع خوردنیها بود چه بعضی عریانی با واو

معروفست حکیم انوری راست

دی مرا حاجبا میر بخشم   گفت دوکت امیر ندهد لوت

کفتم او لوت نده دم فکر ربی   مبلغی کیو در کس زن اوت

در معروفات یای عربی از حروف معزدا از باب تاء تریت با یای معروف ریزه کرده نان باشد درمیان آب کوشت و امثال آن سوکزیت جزیه را کویند که از کفار سو شمار کرده بستانند چه کزیت بمعنی جزیه است کزیت با اول مفتوح و یای معروف دو معنی دارد اول جزیه است که از کفار ذمی کیرند دوم بمعنی خراج بود تملیت با تای فوقانی مفتوح و میم ساکن و یای معروف بادامک بود که بر زبر بادبزن بندند تنبلیت با تای فوقانی مفتوح و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف بمعنی تملیت است که مرقوم شد شنبلیت با فتح شین معجمه و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف کلیچه باشد زرد رنک مانند چار نارنج وزردی طوسی فرماید

کزیت نهادند بر یک درم   کزیت که دهقان نباشد دژم

نهادند بر روی دهقان خراج   درخت کزیت از پی تخت و تاج

نظامی راست

کزیت ده خوارکان چون دهیم   بجود برچنین خوارکی چون نهیم

لبیبی الحمه کوید

دو معنی کر باجر جمع آورده ای کلازیز   کفنه کفنه بر تریت شیران خواهم نشاند

عنصری راست

خراج قیصر روم است سو کزیت چلم   بهای بندکی ادرار احال در بجو

در مجهول واو بی از حروف زاید آموخت معنی آن ظاهرست سپوخت بکسر سین مهمله و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد این لغت از اضداد است بمعنی فرو بردن و بیرون آوردن هردو آمده است شپوخت بکسر شین معجمه و بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول بمعنی اسپ زدن و صدمه زدن دوم بمعنی افشاندن درزهوخت با زای عجمی بیت المقدس را کویند افروخت ماضی افروختن بود اندوخت بمعنی جمع کرد و فراهم آورد کنک درزهوخت با کاف عجمی بیت المقدس را خوانند بوخت با بای عجمی و واو مجهول بیر را کویند پوخت با بای عجمی و واو مجهول بمعنی پخت املای توخت با تای فوقانی چهار معنی دارد اول بمعنی خواست دوم کذارد سیم فرو کرد چهارم بکشید این لغت نیز از اضداد است دوخت دو معنی دارد اول معروف است دوم بمعنی دوشید سوخت ماضی سوختن است هوخت با واو مجهول بیت المقدس را کویند

سعدی راست

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به

پختن دیک نیک خواهان را   هرچه رخت سراست سوخته به

با بد اندیش هم نکویی کن   دهن سک بلقمه دوخته به

دیده تنک دشمنان خدا   بسنان اجل سپوخته به

ابو الفرج راست

کر بخت بکفتار بر افروخت مرا   کر نیک بکردار جکر سوخت مرا

چون ببستی زنار پا موخت مرا   بر بخته عشق کرد دبر دوخت مرا

امیر خسرو راست

همه کوه بر غارت چیلر بر پوخت   شه غازی بت و بتخانه می‌پوخت

حکیم اسدی راست

بتیغ و سنان هر کجا فتنه توخت   یکی دل دریدی و یکی سینه دوخت

حکیم فردوسی راست

چو بر پهلوان سخن راند سند   همه کنگ دژ هوختش خواندند

و من گفته ام

چو کارها همه کش شد شدم بحجره خوتش   زبان خامه دریدم بتو ختم دفتر

دیگر راست

شمع کر پروانه صفت سوخته   ز آتش عشق کر بر افروخته

رخ یکی از حسن بر افروخته   دل یکی از شوق همی سوخته

در مجهولات یای ثالث از ردف زایده در حرف خا از باب تاء اسیخت ماضی اسیختن

است آهیخت یعنی بر کشید آویخت ماضی آویختن است شیخت با شین معجمه و با

عجمی و یای مجهول یعنی باشد بر آهیخت یعنی بر کشید فراهیخت دو معنی دارد اول

یعنی بر کشید دویم یعنی ادب کرده فراهیختن یعنی ادب کردنست فرهیخت در هر دو معنی

باز فراهیخت توام بود دژهیخت با ذال مکسور و زای عجمی بیت المقدس را گویند

گویند انگیخت با یای مجهول یعنی بر شورانید و بلند ساخت و پیدا کرد و بر کشید

و دور کرد و همه این معانی و امثال اینها اند شامل شد گنگ دژهیخت با کاف عجمی بیت المقدس

بود ریخت ماضی ریختن است ریخت ماضی ریختن است انوری فرماید

دل باز چو بر دام غم عشق آویخت   صبرآمد و گفت خون غم خواهم ریخت

بی بر نامد که دامن اندر دندان   از دست غم الفرار بپای گریخت

استاد ابوالفرج راست

با رنگ تو از نام من آمیخته اند   یا نام من از رنگ تو انگیخته اند

در رنگ من این همه دو چه انگیخته اند   کزشان نه ز رنگ بوده نه زرو ریخته اند

صاحب فرهنگ راست

هست یاقوت در مرجان پر هیخت   ادب آمد که دیوانه او بگریخت

شمس فخری راست

ابواسحق سلطانی کرد در رزم   چو کینش تیغ بی باکی بر آهیخت

زبان هندوان ترک فلک را   بچوب کین بمالید و بر پرهیخت

مصلح الدین سعدی راست

وفا مهر جوید چو پیمان گسیخت   خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

دژ پیچ که جاه من ابش بریخت   نه زیرک باید ز مکر غی گریخت

شاعر گوید

کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو   همچو زبخت النصر خلیده در تهیخت

دیگر ویرا بی‌رونشه نظم کشیده

دیانت تو بباغ ادب فلک فرهیخت   عنایت تو شجر کرم جهان پرورد

در مجهولات واو از حرف زاید در حرف سین مهمله پوست معروفست دوست در معنی دارها اول معروفست دویم معشوقرا گویند گوست با واو مجهول و کاف عربی در معنی دارها اول نقاره بزرگ بود که هم انرا کوس گویند دویم بمعنی کوننه

امیر حکیم زودی راست

دلیران نتوسند زاواز کوست   کمر بکپارم چو بت دو دو پاره پوست

حکیم انوری راست

مقلوب لفظ پارس بتصحیف از کسی   دارم طمع که علت با موس زه و است کوست

سعدی شیرازی راست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست

حکیم سنائی راست

جانب هر که با علا نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست

حکیم ازرقی راست

آنکس که ز بهر او مرا غم نیکوست   با دشمن من همی رود در یکپوست

گر دشمن بنده را همی دارد دوست   بد بخت بنده دان نه بد بخت دوست

دوست ومن گفته ام

چون مار بکش زبان بود دشمن و دوست   تا سوت نکو بند و کفن نارد پوست

عالم همه پر غلغله گردد از کوست   خاموش بود صد ومنکر در وانده دوست

در معروفات یای از حرف زاید در حرف سین مهمله بیست با یای معروف فعل است معروف و چون نام را پساندن بود چنانکه گویند بیست یعنی ایستادن چنانکه در حذف همزه گفته شد در بیصورت با یای مجهول خواهد بود چیست معروفست کیست نیز معروفست زیست با رای مهمله در معنی دارد اول فرو رفتن باشد بجاه و حوض و امثال آن دویم بمعنی تو خرکره و مو نید در بیتی مسدس انست زیست با وا ... معجمه یعنی زندگانی کردن زیستن زندگانی کردن بود مولوی معنوی راست

ساطها البلیس نیکو نام زیست   گفت رسوا بین که او را نام چیست

گفت آب دیده اش از بهر چیست   بنگر این تا تو چه دیدی از گریست

گفتم آخر آئینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست کیست

چون در اینجا نیست وجه زیستن   بر چنین جائی بباید ریستن

فردوسی فرماید

همه یکسره زار بگریستند   بر آن سوگ یعنی همی زیستند

همانا که از صد نماندست بیست   بدین ماندگان نیز باید گریست

نظامی راست

چنان در عشق شیرین زار بگریست　　که شد دار از گریه بیست در بیست

وهو راست

شورش بلغ بنگر د کرز چیست　　بلغ چونست باغبانش کیست

ومن گفته ام

سپس نیز چه سال شیرین کریست　　سیرغم همیدون از آن اب ریست
ز مردم بجز سه تن از چار بیست　　بیواز بیخ دریا و کشتی نزیست
جهان از سپس سالیان هفت بیست　　کر انجام بر باد و دانش بزیست

ناصر خسرو فرماید

از یکی دیست درین جا هے　　وان دگر رفت بر سر دیوان

وهو است

نشنیده که زیر چنارے کدو بنے　　بر رست و بر دوید بر او بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله　　گفتش چنار سال مرا بیشتر زبیست
خندید و گفت چونکه من از تو به بیست روز　　بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست
با او چنار باز چنین گفت کای کدو　　با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان　　آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

همانا که این قطعه را در دیوان ناصر خسرو و حکیم انوری و سعدی شیرازی
باند لکن تعریف یافتم لکن از طرز سخن چنان معلوم شود که از مقالات ناصر خسرو است

خسرو است و در بعضے نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده اند کفتا
که هست عمر من افزون تو از دو بیست باید دانست که خطای کتابت نیز اگر یای
دو بیست یای مجهول است و با امثال او پادشوان نمود در مجهولات یای از حرف
زاید در حرف سین مهمله سوبیت با سین مهمله مفتوح و یای مجهول بمعنے ناکاهی
و غفلت بود کوییتن با کاف عربی و یای مجهول دو طرف سرین را گویند گو بیست
با کاف عجمی بمعنے کوفتگی بود و نیست با یای مجهول معروفست ایست با یای مجهول
امر بایستادن بود دو بیست با یای مجهول عدد بیست معروف باید دانست که هر
کلمه که مختوم بیای مجهول است چون حرف رابطه هیلو مخان در آید با امثال این
الفاظ قافیه خواهد بود مثلا هرے و همے را اگر با یای مجهول لند هرگاه هرے است
و همے است بخواند با دو بیست و ایست قافیه بود و لفظ نیست در اصل از نے است قبل
بود چه اصل از نے بوده حرف رابطه هیلو مان در آورده و نیست خوانند
لکن اکنون کوش اما آنا کلمه بود و همچنان کلمات عربی را چون با الف بخوانند حرف
رابطه در پهلوی آن در آورند همین حالت دارند مثلا تقوے و دنیے را هرگاه
تقوی است و دنی است بخوانند با این الفاظ قافیه است اما از قوافی معمولات

انوری فرماید

بهترین پایه مرد را عقل است　　بهترین مایه مرد را تقوی است
بوجادات فضل آدمیان　　هیچ بیرون ازین دو معنی نیست

چون ازین هر دو مرد خالی گشت | آدمی و بهیمه هر دو یکی است
کافر ار نوا گر آدمی نسبند | نقش با هم اصل از یکی است

حکیم فردوسی فرماید

اگر سال گردد هزار و دویست | بجز خاک تیره ورا جای نیست
بود بوسه ش تازیانه دویست | بدو گفت کاین جای گفتار نیست
وزان نامداران هزار و دویست | که صد شیر با جنگ ایشان یکیست
سر افراز کردی در دین دویست | بدو داد و گفتا که دیگر مایست

حکیم اسدی راست

ز دانش برانداز جهان هیچ نیست | تن مرده و جان نادان یکی است

سعدی شیرازی فرماید

بر علم او هیچ پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکی است
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که ایست
اگر تو هزاری و دشمن دویست | چو شد شب در اقلیم دشمن مایست
خود امید نیست عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست

مولوی فرماید

این نشان ظاهر است این هیچ نیست | باطنی جوی و بظاهر در مایست
گفت دارم از درم نقدی دویست | نک بربسته سخت بر گوشه دویست

ردیف در معروفات واوی از ردف زاید در حرف فاء بدانکه بجز لفظ توفته که
معروف واوی در حرف فا نیافتم و آن بمعنی برهم خورده و غوغا برخواست
و چنین بود در مجهولات واوی از ردف زاید در حرف فاء باید دانست که الفاظ
که در مصدر و مضارع با واو مجهول است در ماضی که تبدیل بفا یابد نیز واو
مجهول بود مثل آشوفت که ماضی آشوب بود و روفت که ماضی روب بود
و کوفت که ماضی کوبد نست در باب باء عربی مذکور شد و واو افتادن

نیز مجهول بود چنانکه صلح الدین راست

چو زنبور خانه بر آشوفتی | گریز از محلت که گرم اوفتی

شاعر گوید

بزرگان که خاک راهش بروفت | کهی سر چو مار هش بسندان بکوفت

در مجهولات یائی از ردف زاید در حرف فاء شگیفت با کاف عربی و یای
مجهول معنی دارد اول بمعنی تعجب که آنرا شگفت نیز خوانند دوم قرار و
آرام بود شیفت با یای مجهول بمعنی عاشق و مدهوش شد فریفت بمعنی حیله کرد
و فریب داد این لغات نیز ماضی شکیب و شیب و فریب بود که در باب باء عربی

گفته شد سعدی شیرازی فرماید

مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که زو آن شکیفت

استاد گوید

زد پیدا را دهیچ نشکیفتی
وگر هیچ دیدی بدو شیفتی

در مجهولات واو که از ردف زاید در حرف شین معجمه غوشت بر هنر مادرزاد
را گویند گوشت شایع المعنی است نوشت با واو مجهول بمعنی نوش باشد استاد رودکی گوید
شد بکرما بر درون استاد غوشت
بود فربی و کلان بیار گوشت

مولوی راست

کاه اسیر صومعه کاهی اسیر بتکده
گه رند دیری نوشتم که شیخ و کاهی شوم

و باید دانست که حرف تا در الفاظ مردف بردف زاید چون ساکن واقع شود
در اتصال بکلمات گاه بود که تای مذکور محذوف شود چون هفصد و هشصد که
هفتصد و هشت صد بوده چنانکه مولوی معنوی گوید

نفس را هفصد سرست و هر سری
از فراز عرش تا تحت الثری

و من گفته ام

جهاندار جمشید پیروز بخت
خداوند تاج و خداوند تخت
بگیهان خدائی برافراخت یال
فری راند گیهان بهفصدش سال

و نیز مراست

بهشصد چو سالش چل افزوده شد
شهانش بقیر اندر آلوده شد

در تعریف تاء عربی و باید دانست که در کلمات عرب تاء تانیث در هنگام وقف بدل
ها شود چنانکه در بابها گفته خواهد شد چون معین الدوله و غیاث الملة الخ

اما در هنگام اتصال و اضافه بحال خود باقی بود چون دولت اسلام و ملت
دوم و مقصد پنجم در قوافی رعایت حرف ما قبل تا از ابیات پسندیده میدارند
مثلا امارت را با مرارت و آیت را با هدایت و بحث را با مکث ایراد مینمایند
و باشد که بر خلاف این نیز وارد سازند چنانکه مولوی معنوی فرماید

عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نبیند عاقبت
جفت ما با جفت باید هم صفت
تا بیابد در مصالح مصلحت
آنکه ماند دست باشد عاریت
عاریت باقی نماند عاقبت

و حکیم انوری در قوافی مردف گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرلتکین
جاودان منصور بادا رایت طغرلتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام اوست
کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرلتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان
امن و تشویش از حضور و غیبت طغرلتکین

باب پنجم در تعریب جیم عربی بدانکه تبدیل شود جیم بزای معجمه چون رجز که
رزج خوانند و تبدیل شود بزای عجمی مانند کج که کژ خوانند و لجن که لژن
گویند و هجیر که هژیر خوانند و باج که باژ خوانند لکن بر آنچه میان شعرا
متداول نیست بنا باید اقدام نمود در معروفات واو از باب جیم عربی آلوج با الف
ها و واو بمعنی قند باشد آلوج بفتح اول و سکون با بمعنی آلوج است که قند مفید
مکرر باشد آندوج با اول مضموم جوشی است که بدن را سیاه و خشن کند توج

کلوچ بضم اول قرص نان روغنی باشد ۲

میوه ایست که آنرا ابروهی گویند نوج درخت کاج را گویند در مجهولات واوی
از باب جیم عربی لوج نام ولایتیست هرج با اول مکسور نوعی از بلور کبود
است که در غایت لطافت و کم قیمتی است در معروفات یائی مع الف از باب جیم عربی واویج
و وایج جفتی را گویند که تاک انگور بر بالای آن اندازند کریج با اول مضموم
خانه کوچکی باشد که اکثر دهقانان از نی و علف در کنارهای زراعت سازند
دریج و دریج نام پرنده ایست شبیه به تیهو و از تیهو کوچکتر است ویچ
سقف خانه و آشیانه را گویند کلیج با اول مفتوح و کاف عربی دو معنی دارد
اول معجب و خودستا را گویند دویم چراغدان را گویند و با اول مضموم
نان بزرگ روغنی باشد زیج نام کتابیست معروف بعضی گویند معرب زیکست شمس
فخری گوید

ببین که قبه تعظیم او کجا باشد | چو هست کیوان صد بار زیر شاذوریج
خوش آمدی که نشیمن ز آشیان فراق | مجو کلاش وصلت نباید وایج
هلاک ساختم این مرغ نیم بسمل را | که گر مدیح جمالت شنیدم از دریج

در مجهولات یائی از باب جیم عربی کلیج با اول و ثانی مکسور اسب سکدست را گویند
یعنی هر دو دست آن کج باشد استاد عسجدی فرماید

بلش رخش تو سبز خنک فلک | لنگ و سکسک بود بسان کلیج

باب ششم در تعریف جیم پارسی بدانکه جیم عجمی را با جیم عجمی قافیه کردن

گردن روا نبود از معایب بزرگ شعر است و آنرا اکفا خوانند و از جنس جیم
عجمی در اواخر کلمات حرف زاید نباشد و تبدیل شود جیم عجمی بدو حرف اول که
شین منقوطه چون لنجه که لخشه خوانند و کاچی که کاشه گویند دویم بزای
عجمی که ژ آنرا مانند کاج که آنرا کاژ خوانند معروف و مجهول آنرا نیک باید دانست
در معروفات واوی از باب جیم پارسی بانوج با بای عربی ریسمانیست که کودکان
از طاق بیاویزند و بر آن نشینند و آیند و روند نغروچ با اول مضموم و ثانی
زده چوبی را گویند که آنرا ابدان هم سازند چکوچ با اول مفتوح دو معنی دارد
اول دستافزاری باشد سرتیز که دسته داشته باشد و بدان آسیا را درست
کنند تا غلّه بزودی آرد شود دویم چکش و مطرقه را گویند خوج دو معنی دارد
اول گوشت پاره سرخیست که بر سر خروس باشد دویم کلاهیست سرخ رنگ
که شبیه بتاج خروس است لوچ برهنه مادرزاد را گویند نوج درخت کاج را
گویند شمس فخری گوید

هر خردی که در مدیح شهنشه گوید | بامدادان ز شعوف بفلکش ساید خوج

مجد همگر گوید

زیب زمانه از در تاج و سر پر تو | تا هست زیب بستان از سرو و بید نوج

مختاری فرماید

چون خوج و چو نیلوفر بودم برخ دوست | اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوجم

شاعر گوید

طارمی از سواد پشت فلک
منظفر پسمان با نوج است

در مجهولات واو از باب جیم عجمی خروچ با اول و ثانی مضموم خروس را گویند
تروچ با اول مفتوح نام دشتی است از نواحی کرمان کلوچ دو معنی دارد اول
بدل و عوض باشد دوم خائیدن و جاویدن چیزی پست که صدای دندان برآید
و مصدر آن کلوچیدن بود کوچ سه معنی دارد اول احول و لوچ را گویند دوم
نام طایفه ایست در سرحد کرمان که ایشان را بلوچ نیز خوانند سیم تحویل کردن از
منزلی بمنزلی دار مقابل مقام و جا است چهارم نام جانوری است شوم که آن را بوم و
کوف نیز گویند پنجم زن و اهل و عیال را گویند و بزبان هندی نام ولایتی است
از هندوستان کوچ و بلوچ این لفظ از توابع است نام توابع طایفه کرمان است که
بدزدی و غارت کردن مشهورند گویند اصل ایشان از اعراب حجاز اند لوچ چشم
احول را گویند دیو کالوچ طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند فردوسی فرماید

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ز گیلان جنگی و دشت سروچ

سپاهی بکردار لوچ و بلوچ
سگالنده جنگ مانند کوچ

سگالنده جنگ مانند غوچ
تبر برده بر سر چو تاج خروچ

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
برفتند خنجر گذاران کوچ

حکیم قطران گوید

شاها ز انتظار زمانی کرده ایم
چشمان راست بین دعاگوی گشت لوچ

هستند اهل فارس و هراسان زکار بین
زان سان که اهل کرمان ترسانند ز کوچ

کوچ مبارکت ندارم بدست هیچ
جز خیمه کهنه و دو سه یکی برای کوچ

سعدی فرماید

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گویم یکی دو بیند لوچ

رکن فخر الدین محمود گوید

کر جهان از نظر همت او دور افتد
شوم و ویران نشین گردد مانند کوچ

در معروفات یای از باب جیم عجمی اَخنیچ بمعنی ضد است و از پی جهت عناصر را
اخنیجان گویند آنیچ و دانیچ با بای عربی و زای منقوطه و نون مکسوره در
لغت ثانی با واو رتیجانی باشد که کودکان در ایام عرب از بام و درخت بیاویزند
و بران نشسته در هوا آیند و روند زانیچ با نون مکسوره وطن را گویند کابلیچ انگشت
کهین را گویند که بتازی خنصر گویند اخنیچ بفتح همزه بمعنی اخنیج است که مرقوم شد
غلغلیچ و غلیچ با اول مکسور جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخندد
افندیچ سه معنی دارد اول تیر را گویند که از کمان اندازند دوم شاخ ابریشم را گویند
سیم چنبر بود که بدست از هم کشایند پیچ سه معنی دارد اول کشیدن باشد دوم چیت
و جامه را گویند سیم تونجا از انگور بود که در غایت تازگی است تیچ بمعنی زبچ و بخت

استاد شمس فخری گوید

عالم از عدل ابو اسحق کشتاست انچنانک	کز جهان برداشت رسم کفتکوی الخنج
امن و عدل و استقامت در هوای ملک او	باد چون بازیکران بازیکنان بر بازنج
چون باستحقاق شاه هست در ممالک ذکر اوست	خاتم ملک سلیمان دار و اندر کابلیج
دیده بدخواه ملکت دایما در کریه باد	تا کر بخیک فلکها ز اخذه ارد غلغلیج

در مجهولات یاء از باب جیم عجمی نیچ بمعنی اماده شدن و ساخته شدن و قصد باشد کوتیچ دو معنی دارد اول بمعنی کوشمال الله دویم چیزی را کویند که بجهة دفع سرما بر چند نویچ بالاول مفتوح نام کیاهی است که در تازی انرا عشقه خوانند کیچ نام قلعه ایست از سیستان و درین ایام جیم عجمی را انداخته و کهی خوانند ایچ بمعنی هیچ اندیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و کنایه از رشک و حسد هم هست خیچ کاواهن را کویند سیچ بمعنی ساز و ترتیب است کیچ بالکسر عجمی بمعنی پریشان دیوانه کنده و کیسکر مغز شیر پریشان باشد هیچ بدو معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است دویم بمعنی اندک و قلیل بود فردوسی فرماید

غنایم کاران کیرند هیچ	سواران ما با سپاه کمیچ
چراغ است مر تیره شب را بسیچ	ببد تا توانی تو هرکز مپیچ
از آن پس که بر کارها شد بسیچ	ببد خوردنیها بجز سود هیچ
بکفت ستاره شمر منکر ایچ	خرد کیر و کار سیاوش بسیچ

نظامی فرماید کفت

کفت اکر بایدت بوقت بسیچ	آن کنم کاین بوش نباشد هیچ
کوهی از قیر پیچ پیچ شده	زاو شکار افکنی بسیچ شده

مولوی فرماید

ما کئیم اندر جهان پیچ پیچ	چون الف کز خود ندارد هیچ هیچ
اژدهایک لقمه کردان کیچ را	سهل باشد خون خوری هیچ را
کفتکو بسیار کشت و خلق کیچ	در سر و پایان این چرخ بسیچ

شاعر کوید

اکر بیکناه است و هم کوش پیچ	کرداند کر تو هیچی و کم ز هیچ

باب هفتم در تعریف خای نقطه دار بدانکه از باب خاء حرف زاید اخر است که در اواخر کلمات در ایند و ان بمعنی جای انبوهی و بسیاری است لکن استعمال ان بغیر این سه محل جایز نباشد چون دیولاخ و سنکلاخ و رودلاخ و در جای دیکر دیده نشده لکن باید دانست که دیولاخ و سنکلاخ و رودلاخ با هم قافیه نشود و تبدیل شود حرف خا بدو حرف اول بجاء چنانکه بخیر را بجیر کویند دویم بغین چنانکه ستیخ را ستیغ کویند معروف و مجهول او را اینک بیان شناخت در معروفات واو از باب خای نقطه دار دوخ دو معنی دارد اول کیاهی از علف ساده و شاخ از برک و بی خالی و بعوه و رسن و بوریا را کویند دویم علفی را کویند که از ان بوریا بافند روخ علفی را کویند که از ان حصیر و بوریا

باشد سوخ بمعنی باز است که در تازی جبل خوانند شوخ بمعنی چرک بود لوخ دو
معنی دارد اول گیاهی بود که بدان بوریا و حصیر بافند دوم بمعنی کوژ و خمیده

پشت بود زراتشت بهرام گوید

شود رخ زرد و پشت لوخ گردد　　تنت باریک تر از دوخ گردد

در مجهولات واو از باب خای نقطه دار کدوخ بالاول مفتوح حلم را گویند
کلوخ معروف است انجوخ بالاول مفتوح بمعنی چین و شکنج بود شوخ دلیر و بیباک
را گویند کوخ خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند هوخ نام [illegible]

باشد شمس فخری گوید

سپهر گفت که بخت شهنشهم درپوخ　　شنید عقل و بدو گفت هان مگو این شخ
که بخت شاه جوانست و چرخ انوشروان　　گرفته روی تو از غایت کبر لخوخ

حکیم خاقانی فرماید

دنیا که درو روزن کاخ و کوخ است　　در راه محققی کلوخ است

رودکی راست

چشم اندر ابر از آن کار زیان کدوخ　　باد دوخ از تاب کلاگون باد چشمم از بخوخ

سنائی فرماید

در بودن جان کربز شوخ　　غافل چون موش ساختن ز کلوخ

در معروفات یای از باب خای نقطه دار سیخ بالاول و ثانی مکسور بمعنی ذلت

راست و بلند بود کریخ بالفتح جیمی مضموم میخ بزرگ را گویند خواه از آهن خواه
از چوب شلیخ بالاول مفتوح آواز و صدا باشد پیخ چرک چشم باشد تیخ هر چیز تیز را
گویند که سر آن تیز باشد جیخ غنچه را گویند که چشم او بهم بسته باشد گیخ چرک را

گویند که در گوشهای چشم پدید شود سعدی شیرازی فرماید

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبی　　برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد　　زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مولوی راست

بروز شنبه از آن زمان تاریخ را　　از کتاب اسکندر آن سیخ را

نظامی راست

بقطب شمالی یخ بود　　بارض جنوبی دگر یخ بود

شمس فخری گوید

ز بسکه خون رود از چشم خصم شاه بحرب　　همیشه روید از او خنگ خون بسوی نیخ

حکیم اسدی راست

ز زر اندر و صد ستون سیخ　　ز او نقش رشته و ز سیم میخ

امیر خسرو گوید

گل بکلاه اندر زجرا ز کوب میخ　　خاک تهمخاک دیو و ده بیخ

باب هشتم در تعریف دال مهمله با تکرار دال ابجد در اواخر کلمات اندر آید

چنانکه لفظ مند که بمعنی صاحبست مثل دانشمند و دردمند و ارجمند بمعنی صاحب
دانش و صاحب درد و صاحب ارج و ازین قبیل الفاظ بسیارست پس حاجتمند و درد
را باهم قافیه کردن خطاست مگر یکی از آن بمنزلهٔ علمیت رسیده باشد چون دانشمند که
اکنون از برای دانا علم است مع هذا کنار جستن بهترست دیگر حرف وند بود که
در پهلوی الفاظ درآید چون خداوند و خویشاوند و امثال آن پس ازین قبیل
الفاظ را نباید قافیه کرد و دیگر حرف رابطه است که نون و دال باشد و در آخر
الفاظ درآید چنانکه گوئی عالم اند و فاضل اند و هرگاه این نون و دال در پهلوی
حروف هجی درآید که در کتابت اتصال آن بحرف نون جایز نیست بعضی در رسم همزه
درمیان اند را بنهند چنانکه گوئی خسته اند و گفته اند و کرده اند و باید دانست
که حرف دال در کلام عجم یافت نشود مگر آنکه ماقبل او یکی ازین سه حرف باشد و
ساکن باشد و آن حرف رای مهمله است چون آرد و مرد و درد و امثال آن و
دانست که لفظ آرد و کارد و امثال آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود بجهت بودن
سه ساکن باهم یکی را از تقطیع شمار نکنند و دو حرف ساکن حساب کنند چنانکه سنائی گوید

تا مدد را بکار رنگ افکند   همچو دریا ز موج کف افکند

و حرف زای معجمه است چون دزد و مزد و امثال آن و حرف نون است چون هند
و سند و بند و کند و امثال آن و هرگاه جز این باشد آن ذال با نقطه خواهد بود
بدانکه آخور و خور که بمعنی خوردنست با مرد و برد قافیه است و با سپرد و سترد

جایز نیست زیرا که واو این الفاظ واو معدوله است و ماقبل آن مفتوح
است و مادام که حرف ردف موصول نباشد حرکت ماقبل حرف قید را رعایت
باید نمود و لفظ خرد را اگر شعرا با برد و سترد قافیه کرده اند بمعنی کوچکست
که ضد بزرگ باشد و چون واو نویسند و بضم خا بود چنانکه انوری راست

گرچه شب سقطهٔ من هر که دید   بازم از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آمیز او   گنج بزرگ است پس از رنج خرد

و هو راست

جور بگیر جهان جهان بگرفت   که همی بوی عدل شوان برد
ور بزرگی که نفس حادثه هست   می‌شناسم که فاعلاست نه خرد

و هو راست

بکلاهی بزرگ کرد مرا   آنکه گیتی به پیش چشمش خرد
آنکه آب کلاه داری چرخ   باد دستار خود چلیکش ببرد

حکیم سوزنی راست

هرکرا تا بجایه بفشرد دم   آسمان مهتری بدو بسپرد
همه یاران من بزرگ شدند   من بماندم بچشم ایشان خرد
ای دریغا که به توانم   خویشتن را یکی بکون دربرد

و لفظ خرد که بمعنی خوردنست با سرد و کرد قافیه شود چنانکه انوری فرماید

ای برادر نسل آدم را خداوند لطف امتیاز داده است بیش از تو و خلد و کرم
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خور بود پس مرا در دستان نام بجا لنو بگذر

نظامی فرماید

روان آب در بیخ آب خورد چو سیماب در پیکر لاجورد

و باید دانست که لفظ هند و سند با لفظ با فتح ها و فتح سین موضوع آمده چنانکه نظامی فرماید

ز زابلستان تا به دریای سند نوشتیم عهد تو را بر پرند
نه سقلاب ماند به ایشان نه هند نه خشتی هندی نه چینی پرند

از چنین الفاظ نباید فریب خورد و از قبیل آبخورد خورد را با ستورد و فرزند

قافیه دانست و درین رباعی که رشید وطواط فرموده است

شاها اگر جامت همی صافیت نبرد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ای شاه شود رستم گرد یک خر ز هزار اسب نتواند برد

جز این شعر دیده نشد که لفظ خورد را با برد قافیه کرده باشند و من بر آنم که از
تحریف کاتب است و رشید شعر غلط نگوید و همانا این قافیه غلط است **باب هفتم**
در تعریف ذال معجم قبلا ازین مذکور شد که ماقبل دال مهمله باید ساکن باشد
و سوای حرف الف و واو و یاء باشد و اگر هر گاه ماقبل دال یکی ازین سه حرف
باشد و هر چند ساکن هم باشد باز ذال معجم خواهد بود چنانکه گفته اند

ماقبل دال ار ساکن جز وای بود دال است وگرنه ذال معجم خوانند

خوانند پس باد و رود و دود و دید هم با ذال معجم است نه با دال مهمله و نیز واید کرد
آخر کلمات اندر آید سه است اول حرف مضارع چنانکه گوئید دهد و آید و ...
این الفاظ را با هم قافیه نتوان آورد و دویم حرف رابطه است چون عالمید و فاضلید
و کردید و گفتید و دیگر حرف دعا است که چون در لفظ در آید ذال معجم در آخر آن
لفظ بود چون دهاد و کناد و باد و مباد باید دانست که این الفاظ را هم قافیه نتوانند
مگر آنکه در قطعه و قصیده یکجا از آنها جایز است و هر گاه ذال معجم در پهلوی جنس خود
در آید و ساکن بود جایز است که آن را حذف کنند و از دو حرف ذال یکی را الحق بگذارند
چنانکه در سپید دیو چون در فارسی مقرر است که هر جا صفت بر موصوف مقدم
شود حرف آخر صفت ساکن خواهد بود پس ذال سپید ساکن است آن را حذف کرده

سپیدیو خوانند چنانکه منوچهر خان ملک الشعرا فرماید

چشم من دید را زنها ره وکب دار انگی شد ز بیم او سپیدیو ذال چو چشم کی

حکیم فردوسی فرماید

سپیدیو از تو هلاک آمده است مرا از تو هم سرو خاک آمده است

و هر گاه حرف ذال در پهلوی حرف قریب المخرج اندر آید هم حذف آن جایز است

چنانکه بید و تر را بیتور و زود و تر را زوتر گویند و من گفته ام

بخیز زود و یکتا کار بسته بزر بخیز زود و تو بیند دست فتنه بزر

جوهری گوید

بوسکتش هر لحظه من نالم ز درد جان و تن   یاد به لطف خویشتن بازش بمن ده ز دهان

وباید دانست که لفظ خود لفظیست که از برای زیب و زینت در کلام زاید آرند

چنانکه خاقانی گوید

قدر خانه در چون روز به بکه خود سر   ملک گیرد نه چون دو قبه بویه خود خرا

بدانکه متقدمین شعرا دال مهمله را با ذال معجمه قافیه ندانسته و با هم نیارند و هرگاه

و قبح با هم روا داشته اند عذر خواسته اند تا معاف باشند چنانکه انوری فرماید

خداوند من عصمت الدین همیشه   بجز ساکن ستر عصمت مبادی

توئی عالم داد و دین را و مد تو   نه بلکه خود عالم دین و دادی

نشاید فراموش کردن کسی را   که در هر دعا و ثنایش بیادی

چه کردی دعا قافیه دال گردد   چو لفظ معادی مثل با مبادی

بیک قافیه سند عیبی نباشد   نکوئی نیاید ز من سند بادی

معادی مبادت و گر چاره نبود   مبادی تو هرگز بکام معادی

سایر قوافی با ذال معجمه است و چون معادی با دال مهمله است عذر خواهد و گوید

بیک قافیه سند عیبی نباشد یعنی یک قافیه حرامزاده زیرا که سند بمعنی حرامزاده است

و سندباد اسم کتابیست در حکمت عملی که حکیم ازرقی تصنیف نموده پس این تغییر

دال درمیان قول لفظ ذال معجمه کانه حرامزاده است و نیز انوری فرموده

دست بخشا چون ید بیضا بنود   از جود تو بحر جهان افزود کی

کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود   گو قافیه دال شو ز هیچ عالم جود

ومن گفته ام

زخامه نغمه ناهید میکنم بنیاد   ز نامه گلشن نوشاد میدهم بر باد

معربوا چو یکباره تو ناز ناهید   هزار آن یک دارد مرا و توت نوشاد

بنظم حیوان حسان ثابتست مرا   بنثر قافیه گو باش صاحب بن عباد

دیگر شعرا زمین آنست که هر جا ضعفا با قوافی فارسیه کلمات عربی را قافیه

آورده اند الفاظیست که با ذال معجمه است چنانکه سعدی شیرازی فرموده

باتفاق دگر دل بکس نباید داد   ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را   خدای تا که بفضل و کرم بیامرزاد

کسان حکومت دنیا کنند و سنداند   که حکم را همه وقتی ملازمست نفاذ

هنوز بوی سلامت بکشورست و بلاد   هنوز پشت سعادت ببند ست و معاذ

وهو راست

بوقت آن که این خرم بباد دی   در بیخ ماند و فریاد و داد دی

زمانی چشم حسرت بین بخفتی   که رخ سیلاب خون بازاپستادی

نکوخواهان تصور کرده بودند   که آمد پشت دولت را ملاذی

وهو راست

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود   شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

کنه نبود عبادت نبود بر خلق — نوشته بود که زان نامچه است این نحوند

وهو راست

هفته صبر و دار عمر و بهار در رسید — کز گلستان صفا بوی وفایی نرسید
هرچه زان تلخ تواند حق من خواهد گفت — گو بگو زان لب شیرین که لطیفست و لذیذ

امیر خسرو دهلوی گوید

سطر کج چون تر کاغذ بود — هر خط او از کجی خود بود

پس نفاذ و معاذ و ملاذ و ماخوذ و لذیذ و کاغذ همه باذال معجمه است ظهیر فاریابی راست

ای عید نیکوان بجز از تو مباد عید — بنمای نیم رخ چو به بغداد عید
وانی مگر که موسم عیش است ازین قبل — آفاق شد مسخر حکم و نفاذ عید

وهو راست

مربی فضلای زمانه شمس الدین — تویی که قفل امل را مفتاح تست کلید
مرا بخدمت تو عشق در دو سجده آورد — نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

نفاذ و نبیذ باذال معجمه است حکیم انوری ابیوردی فرماید

مثال عالی دستور چون به بنده رسید — قیام کرده و بوسیده بر دو دیده نهاد
چو گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک — چو گفت گفت زهی ساعی از نفاذ تو باد
تویی که بوده امروز دی و فردا را — اگر بخواهی حاضر کنی ز بود نفاذ

استاد رودکی درین قصیده فرماید بار خدایا

بار خدایا بجز عذاب کشیدی — انده و تیمار کوی نیز بذی
چون تو برفتی همه شدند خماری — زاهدان تو همه شدند نبیذی

نفاذ و نبیذ باذال معجمه است با این براهین روشن گشت که کلمات فارسی که با این الفاظ قافیه کرده اند کلا باذال معجمه است و شعرای متقدم هیچیک دال مهمله را باذال معجمه قافیه نکرده اند جز اهل بخارا که فرق میان دال و ذال نگذاشته اند و جناب مولوی فرق نمیگذارند و باهم قافیه آورده با آنکه درین شعر اقتضا

متقدمین کرده اند

آن بنام من که غلطهات بود — تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

درین بیت رعایت قافیه کرده اند لکن در بسیار جا تغافل نموده اند چنانکه میفرماید

کم کشش ایشان از اگر کشتن سود نیست — وین ندارد بوی مشک و عود نیست
گفت پیغامبر ولی رب العباد — بود بانی پیش پای ما نهاد
تا نشاند شجر علم دین کشید — تا نگردد گردن قومی مشید
میکشدشان سوی نیک و سوی بد — گفت حق فی جیدها حبل مسد

درین اشعار فرق میان دال و ذال نگذاشته اند و جمعی از متاخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده اند و تفاوت میان دال و ذال نمیدانند چنانکه جامی گوید

گهی پرآب چشمش از اشک شادی — گهی پرخون ز بیم نامرادی

وهو راست

برمن از جور تو هر چند که بیداد رود — چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بان غمزه خونریز کشد جا بی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

شیخ آذری گوید

دیوان بنده را که امینا سواد کرد — تنها درو نه شعر مجلد نوشته است
از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمده — دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است
هرجا که لفظ شلا دیده در سخن — دست تقرش همه را بد نوشته است
اکنون نموده بهتر دیوان بنده اوست — زیرا که بهتر سخن خود نوشته است

اسدی گوید

مغنی تو هم بر کران کیر عود — که اینجا نشاید زمین برو درود

مکتبی گوید

زنجیر عشق بایدش بود — کاین سلسله میرسد بمقصود
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد

امامی هروی راست

ایا ز جود تفاخر مخدرات سپهر — همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
اگر چنانکه برون از حرم آید گردون — گزند حادثه تا بیند رخت گزند دود

اثیر الدین اخسیکتی گوید

شهنشاه اکبر که چرخ کبود — کند روز و شب بنده وارش سجود از ا۲۰

از آن گوشه دان فراخ جود — در زین پایه اوج چرخ کبود
همانا که این شعرا التقفا بر لوی نموده اند و فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نگذاشته
لکن بهتر آنست که سخنوران شعرا ایهام جایز ندانند و قافیه نکنند بنابر آنکه لفظ صد و
قباد اگرچه با صاد و قاف متداول شده و می نویسند لکن این الفاظ فارسی است و باذال

معجم است چنانکه انوری فرماید

ای فلک پیش طالع نیکت — کرده بودار اختر سد را
فتح باب گشت پیدا را بید — قلب در ماه شاخ سبد را
تو بمان صد قران دگر بنشین — بو سه روز همچو من صد را

چون فرق میان دال و ذال گفته شد و مدلل گشت اکنون باید دانست که در مجهولات
و معلومات یای و واو ذال معجم شعرا متقدم کال اجتناب داشته اند و
ابدا در مجهولات یای خلاف نکرده و با یای معروف قافیه مینمایند پس لغاتیکه
در مجهولات یای یافت شده نگارش می یابد **در مجهولات یای** از باب ذال معجم
آئین جمشید نام نوای است از موسیقی جاوید بمعنی همیشه و ابدی بود ناهید سه
معنی دارد اول دختر نارپستان که گویند دوم ستاره زهره است سیم نام مادر اسکندر
ذوالقرنین است نوید با یای مجهول بمعنی خبر خوش آمده است و آنرا نوید نیز گویند
شنید با یای معجمه و یای مجهول معروف بوگند با یای مجهول توشه از پیکان تیر و شلم
که ظبیات بران نهند سازند و فرشید نام برادر پیران ویسه است که بر پید باکاف عجمی و

یاء مجهول پدید شد بود جمشید با اول مفتوح و یای مجهول هر جا که را الکشت دیو
و دیو مذکور بود نام حضرت سلیمان نه پیاشد و هر جا با جام نام جمشید است
دانسته پدیم بز آمده است شید با نون مضموم و یای مجهول مخفف ناهید و نام اسپی
است خورشید با یای مجهول معروف گوید با اول مفتوح و یای مجهول دریاچه
کشاده را گویند نوید با اول مضموم و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی خرام
و رفتار است دوم خبر خوش بود بید با یای مجهول چار معنی دارد اول نام درختی است
معروف دوم نام دیوی است از دیوان مازندران سیم بمعنی بود باشد چهارم
نام کریست معروف که جامهای پشمین را بخورد شید سه معنی دارد اول
چیز بسیار روشن دوم نام نور اعظم است سیم نام پدر افراسیاب است که از غایت
حسن بدین نام خوانده شد گویند که بخرد و خشان بدین زنده که برد حکیم انوری فرماید

هفت صد بر صد بر فلکست … چون اجل حمله قاطعان امید
قزلباشان و تیغ دو دو روی … کرده بر سیه زخشت سپید
آفتاب کو کرش دست رسد … تیغ بی‌ دون بود ز سایه بید
تیغ آن دیگران دگر نه هم … کر فزود ندگر جدا ز خورشید
تیغ کیوان ز بیلت بر جیس … کیو بهرام در کس ناهید

سعدی شیرازی فرماید

یا رب این نامه سیه کرده بیضا بده عمر … هیچ از کرم تو بنگذشته امید که بود نمان

که ز زندان عقوبت برهیم روز نجات … جا غافلت که مجوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری … من بیچاره نومید همه دست چو بید
لیکن از شرف الطاف الهی چه عجب … که چو شب روز شود و همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض مردان آئیم … ما کیانیم که چه محل در نظر باز سفید

حکیم فردوسی فرماید

که تا زاد از مادر ترا اسپید … روان لوز لرزان بکردار بید
سپه گشت رخشان چو روز سپید … کسی کند پیوند با جمشید
جهاندار با فر جمشید بود … بکردار تابنده خورشید بود
بچهره چنان بود برسان شید … ولیکن همه موی بودش سفید
نزاد از شکم مادر نو سفید … نه سختی نهاد لالا و عندلیب دید
با ایرانیان گفت بیدار بید … که من کرده‌ام آهنگ دیو سفید
بیاورد اورار بزد روینه گوید … جهان وخت آتش برد ز سفید

نظامی راست

داد نعمان به نعمتش نوید … که بیک شهر زان نداشت امید
شیده تابی بروشنی چو خورشید … نقش پیرای هر سیاه و سفید

دهلوی راست

دیوان مگر تا برود ز سفید … قلم چون تراشند از بن مشکل بید

دهان زاغ وسیه چون لوید | کرو چشم بیننده کشتی سفید

و هم اوراست

زان درد کشیده گشت نومید | کامید همی نداشت جاوید

حکیم سنائی راست

ای جوانمرد نکته بشنو | از عطای خدا نومید مشو

قهرش آدم را نداده نوید | لطفش ابلیس را نکرده نومید

حکیم اسدی فرماید

بدو باشد ایرانیان را امید | ازو پهلوان با خرام و نوید

ابن یمین گوید

سر برآورد از کمینگه که برید از [illegible] | چون همی بیند که ای بط بر آمد از [illegible]

بدانکه لغات جامده سوای این الفاظ که ذکر شد کلا با یای معروفست مثل پلید و شنلید و مروارید و کلید و تید و کزید و غیره ذلک و با این الفاظ قافیه نشود چون سخن بدراز میکشید از برای هریک شاهدی نیاورده و از افعال ماضی که بذال معجمه حاصل شود نیز با یای معروفست مثل رسید و کشید و شنید و امید و امثال اینها با این الفاظ با کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود و با خورشید و ناهید و سایر مجهولات که ذکر شد قافیه نشود و باید دانست که از فعل امر که بذال معجمه حاصل شود مثل شنوید و برید با مجهولات یا بهر یکی توان آورد

اورد چنانکه مولوی فرماید

ای سپاهان سوی میدان کر روید | گر شهنشه دیدن چو دست اسپید

دست و سبلت خضاب در نوید | رمز بعضی سوی سبلت بنگرید

هیچ کافر را بخواری منگرید | که مسلمان مردنش باشد امید

حکیم انوری فرماید

خدایگانا نزدیک شد که هیچ ظفر | ز ظل گوهر چتر تو شود سیاه و سپید

تو آن کسی که بعهد سلیمان و نوح داد خدا | ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

تو آن کسی که سایه عدلت جهان بسیط شده است | کز خجل کردن آن مشکل آب خورشید

بر دیمین ترا عجب خامه تقدیر | دهد بیاد تو را بوسه خاتم جمشید

شود چو غنچه گل چاک ترک دشمن تو | گرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید

بدان خدای که خورشید آسمان آدم | جواهر کند بهرام و مجره ناهید

که در مفارقت بارگاه چون فلکت . | مرا ز سایه بخورشید عمر بنشانید

بنا بقاعده کلیه که ذکر شد کلمات مذکوره چون حالت یای مجهول بهم رسانند جناب مولوی مدار را با ما امید مدید خوانده و چون فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نمیکنند ردیف امید که با یای مجهولست قافیه نموده هرچند مدید با دال مهمله است

و امید با ذال معجمه مضایقه نکرده طغرا فرماید

گر شود بیشه قلم دریا مداد | مثنوی را نیست پایان امید

اثیر الدین اخسیکتی گوید

گذشت آنکه از چرخ با اعتمید | چو شب دود برخاسته زروز سپید
کردایم چو دارای با اعتمید | شتابد بدو نیم چون بقصد امید

پس هر یک از شعرا که اقتدا بجناب مولوی نموده اند در فرق در میان دال و ذال
نیک تامل کرده کلمات ما را با ذال معجمه ما قبل اراده در معروف قافیه واو است از باب ذال معجمه
بدانکه اکثر از افعال اند بنی ذال معجمه را در آخر کلمات افتد با واو معروف مثل شنود
و ستود و فرود و نمود و مثل آن بعضی از افعال و لغات جامع الحروف در زبان شعرا ...
است نوشته شد آبرود با الف ممدوده سنبل باشد آبگون نام دریای جیحون است
و بنا بر آن آنرا اخفی گویند آسود با الف ممدوده معروف آسود بمعنی آرام است
بالود بمعنی بیرون شده بخور کرده پالود بمعنی صاف کرده آبود دو معنی دارد اول آبها
بود دوم رسوبات که اطفال بعضی از آنها نوشته در هوا آیند دربوند
دبود معروف گبود رنگی است معروف ستود بمعنی ستایش کرده و صفت کرده بلند
بالود مکسور دو معنی دارد اول بمعنی سلامت باشد دوم بمعنی وداع بود
ددرود بمعنی یاد کرده رود با اول مضموم و ثانی زده امرود را گویند بهبود با اول
مفتوح بمعنی آن گویند که نزدیک به خوشی رسیده باشد درود سه معنی دارد اول آنکه
بود دوم بمعنی درود کردن بود سیوم رودی از اخلاص سترقت است از سلطان بلخ
غرود نیز گویند که بعد شیوه کی عروس کنند دود شیوه باشد فرنود بیسلغو

الخورده را گویند فرسود بمعنی کهنه شد و از هم ریخت فرهود معروف فرزود
نام پر بسیار خوش است که از دختر جوان و دیه هم رساند کرود با کاف عربی
مضموم چاهی بود که بید شوارپی از آن آب براید مرود مخفف امرود است مرزود
نام رود خانه ایست که شهر رود بر لب آن واقع است درار رود و قران رود و دود
مادر راه النهر را گوید استغرود در میخکهای است کوچک چون گنجشک کرورا چند
و از آن در آنسر قطاه گوید آسنود با اول مفتوح بمعنی شنید شخود بمعنی خراشید
خوشنود معروف خشود با اول و ثانی مضموم مواسی شاخ درخت را گویند
کتود معروف سغود نام رسغ بیات که آن را سنگ خوار نیز گویند افزود معروف
تغرود در غیات معروف که سنگ ریزه غذا کند آبرود نام میوه ای است معروف فزود
نام پادشاه هیبت معروف شفتالود که آن را بوسه است فلخود با اول مفتوح بمعنی دام
را گویند کلوخ امرود نام نوعی از امرود بود آلو رود با اول مفتوح امرود را گویند
انود چیدن بود افزود معروف تود با اول مفتوح بمعنی کشید نگارز رود نام
سازیست که رنگیان در جنگ نوازند شنود معروف غنود بمعنی آسود و آرمید
بود بالای عربی معروف بود با اول سه معنی دارد اول ریسمان بود کرده
عرض کار را مانند دوم بمعنی کهنه بود سیم خف را گویند که بر بالای سنگ کلاه
دیماق زنند تا آتش بر آن افتد تود بمعنی توت بود و بمعنی توده نیز آمده دود
اول معروف دوم بمعنی غم و اندوه بود نژود معروف سود دو معنی دارد اول

مقابل زبان است دوم جشن و شادی و معنی بانی بود کود که سه معنی دارد
اول بمعنی جمع آمده دوم توده خرمن را گویند سیم بار و پا را گویند که در زمین
زراعت اندازند تا غله قوت گیرد نور اسفهود و نور اسپهود نفس ناطقه را گویند
هود با اول مضموم دو معنی دارد اول خف بود که بر بالای سنان هند و جمحاق
بوسنک زنند تا آتش در آن افتد دوم جامه که نزدیک به خشتی سپه باشد روز نرد
شرح باشد و انواع هود نیز گویند جهود نام قومی است معروف شهود و پنج معنی
دارد اول هر رود خانه بزرگ را گویند عموماً و نام رود خانه ایست خصوصاً
دوم نام شهری است در ولایت عراق که خسرو پرویز آنرا بر لب رودخانه بنا نهاد سیم نام
سازی بود مانند موسیقار که در میان در بزم و رزم نوازند چهارم نادبی را گویند
که بر سازها بندند پنجم نام صوتیست از موسیقی شهود و در بازای منقوطه شهری بود
در نزدیک بابل بیک امرود نوعی از امرود باشد تموخت بمعنی پرداخت و نوید و ططی
کرده است که در باب ذال معجمه مجهول واو و یاء بیان نمودم اگرچه چند لغت را در فرهنگ جهان
کهی با واو مجهول رقم نموده چون فرود و سرود و ابزود و توز و دو تود
دکود و هود لکن چون جستجو و پژوهش رفت نه چنان است بلکه با واو معروفست
چنانکه از اشعار بکر ذکر میشود از کلام فصحا میتوان دانست و اینکه اینگونه لغات
را با کلمات عربیه قافیه نکرده‌اند از بابت آنست که ذال را با دال قافیه نساخته‌اند
مثلا این الفاظ را با معبود و موجود و امثال آن قافیه نکنند چرا اینکلمات با دال

مهمل است نه از بابت رعایت مجهول و معروف چنانکه با معوذ و ماخوذ و امثال آن
که با ذال معجمه است قافیه کنند همچنانکه ذکر شد حکیم فردوسی فرماید

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
چو آگاه آمد بنزد فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود
که دانست نام و نشان فرود / که از شاه را دل بخواهد شخود

سعدی شیرازی فرماید

زمین آسمان شد ز گرد کبود / در و اختران برق شمشیر و خود
یکی غلام داده توده کرد / ز بیمار روی خاطر آسوده کرد

همو راست

که خوبتر از روی تو باغی بود / با هم همه روز رواه آن بیود
چندان که رست نیست که خوشنود کنی / در وی نیست از آن باغ شفتالود

انوری فرماید

یاد میدار که غنچه بشنود / در وفا بر خلاف آن بود
بوسه خواستم نبخشید / ناله‌ها کردم و نشنود

حال من دیدی در کشاکش هجر   وصل را هیچ روی ننمودی
راستی خواهم از لبت خجلم   کر بجز جفاش فرمودی
انوری این چه شیوه غزلست   کر بدان کوی ظلق بر بودی
دامن از چرخ بر کشید سخن   تا تو دامن بدو بیالودی

هم او راست

خلق از تو برنجند و خدا ناخوشنود   لعنت بتو باید و بر گبر و جهود
هر زخم نکو بدکر چرا سپز اید   آن تجربه کردند بتو ابقی بود

حکیم سنائی فرماید

شو از نقصان نفس چو نمرود   سیح دریا چو آتش نمرود

ظهیر فاریابی راست

بزرگوارا من در میان اهل عراق   بخدمت تو که محسود همگنان بودم
هموم وحشت و غربت بدان تمام وثاق   کر داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع بنده بدین میل کرده بود خطا   صواب دیدم و با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش   زمانه پند همی داد و من نشنودم
دو سال خدمت این سو کردم و از رنج   بمحنت شاکر دار روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی نشسته بر دم دست   بنان هیچ کریمی دهن نه بکشودم
خمار بادهٔ ناز تو هنوز در سر هست   که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم

چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم   که خاک خورده چون مار و باد پیمودم
بدان کفتم و رفتم که اندرین دولت   چه دم فرو نکریم هیچ بی بفرسودم

هم او راست

پناه مقصد عالم سپهر دولت و دین   تویی که همت تو سر بر آسمان سوده است
قلم کرد همی وصف آن جمال تو کرد   ز رخش بدین وحشت همیشه آلوده است
بزرگوارا هیچ تو درین مدت   دلم ز غصه چو جام زنجیر پالوده است
بخوبیه همه شب تا که رسیدن صبح   چو بخت خویش نخفتست و هیچ نغنوده است

ابو الفرج راست

تا تن بغم عشق تو نابوده شده است   تن تا در بلا و در غم اندوده شده است
در عشق تو تا بر دو من سود شده است   زان چون آتش همه دم دود شده است

مسعود سعد سلمان راست

کجا بر کب بر پیش خر و شکافت   کجا برایت بر رفت اوج چرخ کبود
بمو دخون عدو بر کشیده خنجر او   بکوه ز شفق صبح بر سپهر کبود
دل رعیت و چشم حشم بدولت تو   بعیش و در بزم تو بر شاد و نشاط افزود
ز بهر فتح تو بر روی حرب بشکفت   بنفع کامل تو جان کاری بفرسود
بوزنگاه تو کردی ابر الولو ریخت   بباغ لهو تو را شو چو ارغنون بسرود
همیشه تا که شود باد دشت مهرکان   همیشه تا که شود مهرکوه زرانده دود

زمانه و فلک رهنما دیار چه کرد — خدایگان و خدا از تو راضی و خوشنود

چو شد سخاوت او بازمانه مستولی — نیاز کرد جهان را نواید و رد دل بدرود

ابن یمین راست

باغبان بنفشه می انبود — گفتمش ای کوژپشت جامه کبود

چه رسیده است از زمانه ترا — پیر ناگشته در شکستی زود

گفت پیران شکسته دهر شدند — در جوانی شکسته باید بود

ناصر خسرو فرماید

زبوده خواهد این پیرهن ترا اکنون — همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود

ترا چگونه دنیا و دینکه پاکی علم — که جان و دولت جز از جهل و بخل بد نبود

چو روز کوییم تا تو مراد رشت مگو — بتو ز دست مرا زاکدم بتو را بود

جمال الدین عبدالرزاق راست

ازین سه قرص تنکار خورده دوراندود — مرا بکام بداندیش چند باید بود

بر غم دشمن بدخواه پیش دشمن زود — چو صبح خنده زنم خندهای خون آلود

چو کرم پیله ز من طالب طمع دارند — اگر دهند بعمر بهم تنم بر لباس تو د

و باید دانست که کسانیکه رعایت دال و ذال کنند بر لفظ بد و صد و بد و خود را بامعبد و سر بد و حد قافیه بیاورند

باب دهم در تعریف رای مهمله

بدانکه زاید ان بسیار است که در اواخر کلمات در آید و بیا باشد که مردم را مایه

مایه چو و خطا شود چون لفظ کار که در پهلوی افعال در آید و فایده فاعلیت دهد چنانکه کردکار و در پهلوی اسما افاده صفت کند چون ستمکار و سازکار و نیز دیگر است بدین یادکار و روزگار و لفظ گر بود که افاده حرفت و صناعت وصفت کند چون آهنگر و درودگر و ستمگر و امثال آن و چون حرف را الف در پهلوی افعال در آید گاه باشد که افاده معنی مصدر کند چون رفتار و گفتار و گاه افاده صفت کند چون مردار و گرفتار و دیگر لفظ سار است که در پارسی معاف در اواخر اسامی در آید چون مردم سار و کرکسار و دوسار و کوهسار و دیگر حرف تفضیل است چون بهتر و نیکوتر و بدتر و دیگر حرف دار بود که در پهلوی اسامی در آید و گاه بمعنی لیاقت بود چون شاهوار و گاه بمعنی مانند و مانندگی بود چون مردوار و دیگر حرف ور بود که بمعنی خداوند بود چون تاجور و نامور و نیز دیگر بدین است نهور و رنجور و دیگر حرف زار و بار بود که افاده انبوهی و بسیاری چیزها را کند چون لاله زار و کشت زار و گلزار و امثال آن و همچنانست دریا بار و هند بار و زنگبار و دیگر حرف ره و در و بر بود که این هر سه حرف را باشد که بعض از برای زیب و زینت در کلام زیادت کنند چنانکه حکیم سوزنی لفظ بر را زاید آورده و گوید

بیچون یکی لامک رندانه بسر بر — بربسته یکی گزلک رو جی بکمر بر

فریدی راست

کافی برم و بباز و فکند — بخم کمر بر بوند تیر چند

پس باید دانست که کار و بور و بد کار باهم قافیه نیست و همچنان زیان کار و ستمکار
و مردوار و خورشیدوار باهم روا نیست و نیز دین دار با نامدار و گفتار با کردار
و مه یار با هندوبار باهم قافیه آوردن خطاست و همچنین دیوسار با رخسار
یار باختیار و گشت زار با لاله زار روا باشد و دیگر خوبتر باهم و کم تر با تا اگر چنانچه
و باید دانست که بعضی ازین الفاظ مرکب بمنزلهٔ علمیت رسیده اند و قائم مقام کلمهٔ مفرد شده اند
پس اینها باهم قافیه خواهند بود چون دلبر که علم شده است از برای معشوق پس
با رهبر قافیه بود و همچنین رنجور و مزدور باهم روا بود و گوشوار با مردار چنانچه
است و گاه باشد که بجهت اختلاف معانی باهم قافیه آرند اگرچه بمنزلهٔ علمیت نرسیده
باشند چون آفتاب دار که با شاهوار قافیه بود زیرا که حرف دار در جایی بمعنی
لیاقت است و در جایی بمعنی تشبیه چنانچه عمق بخاری گوید

خیز تا عزت بجنبیدند و آن جام می بیار | کارسته حشمت کرد جانفزا بخت دار
یا لعبتان باغ بهشت شدند یار | آراسته به روی نگار گوش و گوشوار
گرد و داغ گاه تو ایدوست روز و شب | یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار

با این المتاب بار باب طلب محبوب بماند و هم گاه حرفی از خانهٔ سوداوراق
افتاده باشد بقیاس بر باید و باید دانست که تبدیل شود رای مهمله بلام چنانکه
سوراسول و کاچادر را کاچال خوانند و لفظ گرفت و پذیرفت که مانند و در ...
و لم باید حرف نا یقا یا ابدال شود بر خلاف قیاس برای مهمله بدل کنند و میگو

دیکور و بکور و پژ و پد و پیز و پد گویند و الفاظی که علامت ماضی آن شین
نقطه دار بود در مضارع دال و را مهمله بدل شود چون کاشت و میکارد و بکار
کاشت که کارد و بکار و کناشت که بکنارد و بکنار و انباشت که انبارد
بنیاد و داشت که بدارد و بدار و پنداشت که پندارد و بپندار و برداشت
که بردارد و بردار و نگاشت که نگارد و بنگار و انگاشت که انگارد و بنگار
اما افراشت در اصل افراخت بوده و در باب زا رقم شد بنا بر آنکه در مجهول و معروف
یای و واو باب را باید که وقت بود مثلا نخشیر را باندیه و عزور را
ستون قافیه نتوان دانست مگر کلمات را که در قوافی ایشان بکار روند در مجهولات
واو مجهول از باب راه یای شور و واو مجهول نام کمتر ... غار و غور را
واو مجهول بمعنی هیچ و ریح بود ... ستور هر چارپا را گویند عموماً و استر را خصوصاً
خصوصاً تغور گل و طین بود ... بازای عجمی بخیل و مسک را گویند
است که کلاه ... نام ... ماه ... با اول مفتوح نام یکی از
از ایبابت که در قتل ... نام جانوری است معروف که از
پوستین کنند شور معروف ... واو را گویند ... نام یکی
از پادشاهان هند بوده گویند که آفتاب بما در ... عنایت کرده حامله شد
و فارسیان او را پسر آفتاب گفتند چرا که پسر بود و هم نام آفتاب بود
اسب سرخ ... را گویند شور ... بمعنی ... او کل ... بود معروف دو یم

غوغا بود سیم بمعنی نحس و شوم آمده چهارم بمعنی کوشش بود پنجم نفیر را گویند
و آنرا شیپور نیز خوانند ششم در زبدۀ نوا نامند هفتم برهم زدن و برهم خوردن
بود شورش و شوریدن مصدر آن است هشتم بمعنی شستن آمده شور و مور آنکه
این لغت از توابع است بمعنی هر چیز ضعیف و نحس و شوم بود چون هر ضعیف را
مور تشبیه کنند و شور بمعنی شوم و نحس است غور بزبان فارسی با واو مجهول
قافیهٔ زهد غور نام ولایتی است معروف گور با کاف عربی اعمی را گویند و با کاف
عجمی سه معنی دارد اوّل معروفست و آنرا در تازی قبر خوانند دوّیم دشت و هموار
بود سیم خر دشتی را گویند کور اکور بمعنی زد داد زد و دو تیغ آتیغ بود کور کور
زود زد بود لور چهار معنی دارد اوّل زمینی بود که سیلاب کنده باشد دوّیم
نوعی از پنیر باشد سیم پشم و پنبه را گویند چهارم کان ندافی باشد مور با
واو مجهول معروفست و نیز نگار را گویند کرد چشم آهن کار کند هور دو معنی
دارد اوّل نام آفتابست دوّیم بخت که طالع را گویند حکیم انوری فرموده

هر که تواند که فرشته شود — خیره چرا باشد دیو و ستور
تا نکند ای پسر نا خلف — ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان مقر شور اشیو — خود چه فرح بود اندر شور
جان کردلش سیر نکرد در تن — مرغ در قفس نیست که مرده است در گور
خشم چو دندان بزند همچو مار — حرص چو دانه بکشد همچو مور — ملیح

ملیح توان کرد فلک را بقدر — سخره توان کرد ملک را بزور
چشمهٔ خورشید شو از اعتدال — تا بر هجا از قصب داری سمور
خاک نشیمن مسیر چون سپهر — تا زدنت عمره کیوده نر بور
بوکه گریبانت بگیرد خرد — خود که گرفته است گریبان غور
کیو که کیمی همه جنگ است و نای — کیو که کرده ون همه ماه است و هور
طبع تو را زان چه که گوشبا است کر — نفس تو را زان چه که چشم است کور

ومن گفته ام

کنون چه وقت است آن وقت که زسته خود — شدست خطر دار السرور پر شر و شور
بباغ فتنه سپهدار شیو دل کرده است — جهان بر دم روباه باز دیده مور
ملک سیر و دو شاخ نگاشته بر زور — گرفت پیل و خفتش به بار و پشت بور
چو هیر هفته بدار السرور اندر سپهر — بدست راد سپهبد ستوده مه و هور
نوشته بود شمس کان توقیع کرده رها — زهم نداین نیش سنان و خار سمور
مگر ز بیمی که ز دست دیو خود مردم — چه کرد مگاه نشور از جهان برآمد شور
این کرده بجز تو هر آنکه بجز زند — همان بود که ز چنگال شیر گرسنه گور
خفته نیست که گفتیم مرکرا باید — لب سنگ خارا چه شود چو جام بلور
مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است — تو راست چشم چه شیو بین ز آیات
بجز ز دو تو دو بگشای کار بسته به زور — بجز ز دو تو دو بند دست فتنه به زور

حلال داشتن مال و مباح داشتن خون — بدار کردن ز بنگاهشان بهم ستود

مدار خورده که این فتنه برون ناید — نخست جنبش طوفان پدید شد ز تنور

بجوی راحت بگذار و مکن ز رنج — که رنج راحت جوید چو راحت کون شد

بکه جاه بوالهوس نبود از رو دل — که رنج کردن بیار و دمار کو راکور

که از ستاره فشان سوابق بد اندیشان — که از ستاره فشان هر دم لو زیاده کور

تاب رنج بشو ملک زین کرده پلید — رنج نکو ملک آن یکند و کوه ز لور

ز حکم شاه سپهبد چو گشت آگر راحت — تن فراغت و راحت همه ز کون شور

بگفت از پی راحت شوم ز خاصه کور — که رنج هست بکار و زیر راحت لور

بدیگران نکند شد حدیث ملک و ثنا — کجی بتو شد زانکه سپید از کور

مرا عوذ کرد راحت بیوم مدا اخلق — جهان بهره همانم ز کین اخلق شور

نظامی فرماید

شمار ان گو روشنافت ستور — چون توان تا فتن عنان از گور

وهو راست

ز جین و ز خوار ز دم و غر نین و ... — ربوده آهنین شد ز فعل ستور

سکندر فرو نالد از تخت بور — مرا امید یابین ان ستیل زود

ز راز فره کردن عشق از بلور — رساندن بمهر باشد بزور

وهو راست چون

چون ذات سلطنت انچنان بود — بی کور دلکش بیان آن کور

حکیم فردوسی فرماید

دراو اندر اکنده سوی سود — بخ بنکارند نا هید و هود

ز شکیبا تا سایه افکند هود — همه آن باین این آن کرده زود

سواری که تاش کلاهش بود — که ماز زمان زاد پیدا شور بود

در انجا بر چید فرخ دمور — که فر بود کردن او بزور

حکیم خاقانی راست

کنم کردان بلاد پرشور — نامها شعرین بدانجا شور

اوحدی بخوبی گوید

از دست فتاده در خلایق همه شود — دو پیش تو دو بین دو اکر همه بود

اوی ماهم در حدیث و گوش همه کر — دیر با هم در حضور و چشم همه کور

ملکی راست

چون ره ز خود روان بگور م — کانام همه بود بزور م

تا کر ز کوی شنید شوری — چون تا الر ره ز کور ی

کفتا چه طلب کنی از من عور — تو زنده چه میکنی در من کور

اثیر الدین اخسیکتی راست

قلب تو ز نور معرفت عور چراست — چشم تو بره روی تو چون کور چراست

ابلیس اگر نهفته ای مرد او زشت	پس راست بگو چشم چپت کور چراست

سعدی شیرازی فرماید

شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
جهان در بهار است و صبح و شور	و لیکن چه بیند در آئینه کور
ز خورشید پنهان شود موش کور	که جهل است با آهنین پنجه زور

و هم او راست

مو گر درد چون از سیاهی بود	نیست بعد از سفیدی الا کور

حکیم سنائی راست

از آن دشمن و دوست نارم بخانه	که خالی است از خشک و از تر خورم

و هم او راست

هر که انبار زر چو مور بود	مرهمانا که غار و غور بود

امیر خسرو دهلوی گوید

سنان در چشمها پر زور چه شد	درون دیده کور را کور چه شد

خواجه حافظ راست

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش	که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن	بلعب زهره چنگی و مریخ سلح شورش

در مجهولات یای فی از باب رای مهمله آزیر با الف هاوی و زای منقوطه دریا

و یای مجهول صاحب جهین و از بود شتر با یای مجهول در زبر باشد که انوا سیر گویند پویر و روز قبل از دیروز را گویند زیر نام برادر گشتاسب دلیر بمعنی پهلوان و دلاور است شمشیر معروف چیر بمعنی غالب و چیره و نشیب بود دیر بمعنی قدیمی و چنین است زیر مقابل فوق را گویند گویر باکاف عربی و یای مجهول زمین شوره باشد سیر مقابل گرسنه را گویند شیر حیوانی است معروف باید دانست که بعض از این الفاظ در معانی مختلف وارد شده در بعض از معانی با یای مجهول موضوع اند و در بعض معانی با یای معروف مثلا سیر چون بمعنی سیر که ضد گرسنگی است باشد با یای مجهول است و چون بواو رسانیده منظور باشد با یای معروف همچنان شیر چون شیر درنده را خواهند با یای مجهول است و شیر خوردنی با یای معروف پس از این قبیل الفاظ در هر بابی بسیار است نباید اگر در قصیده مثلا زیر و شیر بر بندد گمراه شوند و جایز دانند یا بتحریف کاتب و نویسندگان در اشتباه افتند و کلمات ما لم از قبیل ادبیر کرادبار و غیر ذلک از قوافی است که مکرر ذکر شده چون یاء آن شعیر بیای مجهول باشد با قوافی

مجهول را با شد انوری فرماید

در جهان چندانکه خواهی بشمار	نیست در محنت و ادبیر هست
در فلک چندانکه خواهی بقیاس	نفرت آهو و خشم شیر هست
گر ز بالای سپهر آگه نه	زین قیاس کن که اندر زیر هست

دورها بگذشت بر خوان نیاز | کافرم گر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی | چرخ گفتا این تمنا دیر هست
گفتمش عمریست گفتا آن گذشت | گر کنون رغبت نمائی گیر هست

دعوی گفته ام

ای ندانسته سخن یکچند از من بشنو | گرچه هرگز سخن هجو مرا اندچیه
خود شنیدی که در مدح کسی خوانم شعر | بس نشنیدم برادو هر صله زر دیر
شعر خوانم بکسی آنگاه باميد عطا | یا رها این رزن بیدادکس واین لدیر
هرکه از جامه کس زاید چیزی نکنم | همه در جامه من سوزی شود گرچه شیر
چو خودم گرسنه انگاشتی و بچه‌ای | گر من از نعمت سلطان ودو زیر سیم
این خصومت بمن از چیست کرد از بهر چه | رو همچو کو زه در جنگ زند چنگ بشیر
من نه هم کفو توام کوشش بیهوده چرا | مگذاری پشه جولانگه سیمرغ دلیر
دیو در رزنهاست سر و دبیر کرم لیاقت | زین هوایت فکم ز ودبنان جبودیر
برو اینکو نه خنها بر مکو بخرد باش | ای یکو دو زن مانند تو صد شاعر کبیر

ابو العلی راست

کودک مکتب من خواجه مراست | گربه طبع من شیر من است
با همه طنطنه جبار ربی | گربه افلاک رود زیر من است

حکیم فردوسی فرماید

پوی

پوی و پلنگ انجمن کرده شیر | ز درندگان گرگ و ببر دلیر
یا بانگ از وی رهان دیو و شیر | همه خانه شخ و همه دره کوه
کریوان دار خوپشتن گشت سیر | بر او بخت ناگاه در دام شیر
زیهی بر کانش بر از چرم شیر | یکی تیر و پیکان او ده ستیر
دو صد تیر و پیکان آن ده ستیر | کمندی بتابید از چرم شیر
یکی نام گشتاسب دیگر زریر | گرزیر او دیده همی نوع شیر
کراین جز نیاد از نه سب زریر | نماند کراو راست آواز شیر
همی تاخت نیز از پی او زریر | ز ماین بجای نیا سود دیر

سعدی شیرازی فرماید

ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

و همو راست

این ریش تو تخت دبیر بر می آید | موی زنخت ز زیر بر می آید
با اینهمه چون کون تو یارم یاد | ایم بدهان کجی بر می آید

مولوی معنوی فرماید

مگر او معکوس واو سرزیر شد | روزگارش بود و روزش دیو شد
جنگ میکردند حمالان پریر | تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

حکیم سوزنی گوید

اوپی دارم چو کردن شیو شما | رکهاست بوان چو پشت شمشیر شما
کردم هم و سنگ بود رز پی شما | تا خابر بسنگ در شود کهی شما

اگرچه حکم قوافی موصول جداست و عمر خیام بدان متوسل شده و شیو را با قوافی
معروف آورده درین رباعی که فرموده

کرمی نو شد کدا بمیوی برسد | در برده که خورده چیزی بوسد
در یوه خورده جوانی از سر کیرد | در زانکه جوان خورده بر بیری برسد

هنر دانست که در قوافی موصول نیز رعایت شود **باب یازدهم** در تعریف
ذای معجم بدانکه حرف ذای معجم را زاین نیست و از قبیل هزد رزد کشاد رزد
نوردنه وامروز با هم قافیه شوند و تبدیل میشود ذای معجم بچهار حرف اول بجیم
چنانکه سوز را سوج و پوزش را پوجش و آویز را آویج گویند دوم بجیم عجمی
بدل کنند چنانکه رزشک را رجشک گویند سیم بدل شود او را غین چنانکه کزنز
را کیغ خوانند چهارم سین مهمله بدل آن پیاورند چنانکه ایاز را ایاس گویند و
باید دانست که افعالیکه علامت ماضی آن حرف خا بود در مضارع و امر بدل آن خا
بزای نقطه دار شود مثلا آموخت بجای آموزد و آموز و دوخت میدوزد و بدوز
و باخت میبازد و بباز نیخت میبیزد و بیز و پرداخت پردازد و بپرداز تاخت می
تازد و بتاز ریخت میریزد و بریز سوخت میسوزد و بسوز آموخت بجای آموزد و بیاموز
آویخت میاویزد و بیاویز افراخت میافرازد و بیفراز افروخت میافروزد و بیفروز

دیفروز انداخت می اندازد و بینداز اندوخت می اندوزد و بیندوز گداخت
میگدازد و بگداز گریخت میگریزد و بگریز نواخت مینوازد و بنواز فروخت
میفروشد و بفروش دوخت میدوزد و بدوز بدانکه مجهول و اوی در باب ذای
نقطه دار باعتقاد مسوده اوراق نایابست و من بنده چیزی که توان استوار داشت
نیافته ام اگرچه این لغات که دالوز واسپوز و بتکوز و یوز و پوز و سپوز
و بتقوز و نوز و جوز باشد در بعضی از کتب لغت و فرهنگ بواو مجهول عنوان
کرده اند اما من برآنم که تفحص و جستجوی تمام نکرده اند چنانکه از اشعار متقدمین
اشکار میشود که با معروفات واوی قافیه نموده اند و بعد از ذکر لغات اشعار فصحا
باز نموده شود **در معروفات واوی** از باب ذای نقطه دار آموز بمعنی آموختن آ
آتشگیر افروز صیقل را گویند بادان فیروز نام شهوار سبیلات زیرا که فیروزان دا
با کذاشته است و بادان بعضی بادان است باد نوروز نام لحنی است از موسیقی چاهوز
تلاوی چند را گویند که بدان دلو که بچاه افتاده باشد بیرون آورند داکیون
پستوک را گویند دراموز ناخدای کشتی را گویند تازنوروز نوایی است از موسیقی
جیر مز خار پشت بود شب افروز دو معنی دارد اول کرم شب تاب باشد دوم نام
ماه دهم است از سال ملکی سپید فروز باول مکسور با دریه خمیر را گویند سپوز
باول و ثانی مضموم امر از پراگندن و فرو بردن هر دو بود شپوز شیوه باشد
بتفوز باول مفتوح پیرامون دهان را گویند رخ فروز نام دوازدهم باشد از ماهها

ملکی بکر پوز و بدپوز پیرامون دهان را گویند بوپوز و بوفوز و بوکاپوز و بوکافوز
بمعنی بدپوز است بومپوز بالاول دو معنی دارد اول ملف باشد دویم بمعنی انتظار
باشد پرپیوز نام درویشی خرپوز شیرچ بزرگ باشد خردوز نام آتشکده ایست
در آذربایجان دریوز بمعنی گدایی باشد فرخ روز نام نوایی است که باربد مصنف
آنست فروز بمعنی تابش و روشنی باشد کرکوز با کاف عربی علامت راه و دلیل را
کروز با کاف عربی نشاط و طرب باشد کرکوز با هر دو کاف عجمی مضموم دو معنی دارد
اول ضابط ولایت را گویند دویم نام چلواتی بوده که از اسباب بیار بر پیران
فرستاده اسپروز بالاول مکسور نام کوهیست بلند بستان افروز نام گلیست خوش
رنگ افروز بمعنی افروختن و روشن کردن است کلوز با کاف عربی مفتوح غوزه
چنبر را گویند کلوز با کاف عجمی مفتوح فندق باشد تموز بفتح اول گرمای سخت و نام
ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان بود اندوز با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی
فراهم آورده و جمع کرده شده باشد دار این بمعنی هم بمعنی جمع کن بوز با بای عربی است
نبیه را گویند و مردم فهیم را باستعاره تند و تیز فهم بوز گویند توز دو معنی دارد
اول بمعنی تاختن و تازاندن دویم نام شهریست که کتان خوب از آنجا آورند چوز
با جیم عجمی سه معنی دارد اول جانور شکاری بود که سال بسیار بر آن گذشته باشد
دویم فرج زنان را گویند سیم نام بوتکیاهی است خود بوز نام آتشکده ایست
از آذربایجان سوز معروفست کوز با کاف عربی پشت خمیده را گویند کوکوز با هر دو کاف

کاف عربی مضموم نوعی از لقشه باشد که دیبا را لطیف کند کوز با کاف عجمی سه معنی دارد
اول گره که کاوزا گویند دویم بادی باشد که از مقعد برآید سیم بد را گویند که مقابل
نیک باشد نوروز معروفست نوز دو معنی دارد اول درخت کاج را گویند و آنرا ناژ نیز
عجمی هم خوانند دویم مخفف هنوز آمده پوز چهار معنی دارد اول تفحص کردن
و جستن باشد دارز رزم پوز رزم جوی خواهند دویم جانوریست شکاری معروف
سیم سگ تولد بود که جستجوی جانوران کند و از زیور بوز بود چهارم خبر کردن را
گویند هرمز دو معنی دارد اول نوعی از بلور کبودیست که در غایت لطافت و کم قیمتی
است دویم کنده هندی را گویند پیچیز با بای عربی سنگی باشد سبز رنگ که شبیه
بزمرد بود و بغایت کم بهاست پیروز بمعنی مظفر و غالب بود تیکوز با کاف عربی کتان
و قروت باشد فیروز دو معنی دارد اول مظفر و منصور را گویند دویم نام دوازدهم
از خمسه مسترقه است نیم روز با اول مفتوح و ثانی زده نوروز را گویند نیمروز دو معنی
دارد اول ولایت سیستان را گویند دویم پرده ایست از موسیقی حکیم فردوسی فرماید

روان اندران کوه دل فروز — که بر روشنائی گرفته است روز
گرفتند و بردند بسته چو یوز — بداور برادر به ضحاک روز
سپهری که چشم مرا کرد کوز — نشد پیر گردون بجای است نوز
که زین استان خرد کودک هنوز — دگر شد ز سرما و مهر و تموز
چو برگشت فیروز کیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

همی بود یکماه در نیم روز   همی دود پیچواست کر باز دیوز
چو باد یخ و باد هر دو بغم دید روز   بیامد دمان تا بکوه اسپروز

حکیم سنائی فرماید

دایه دین ز لا بچوز دیجوز   سیر شیرش نکرده بود هنوز
نان ایتام و دود دل عجوز   بسته در حرص پشه کرده هنوز
تو چو بادام و پنبه رخ مغروز   کانچه کنبد نکر ندارد کوز
صوفی و عشق در حدیث هنوز   سلب و ایجاب و لا بچوز دیجوز

نظامی راست

چو بازش بوده فرخ روز کشتی   زمانه فرخ و فیروز کشتی
از انجا تا در دیر پریوز   پریدند پریزدیان درانوز

وهمو راست

تو در همه صبح را شب افروز بی   روز را مرغ و مرغ را دروز بی
زان نهنبها کره خنه کرد عجوز   ماندن انجا از رخنه رخنه هنوز
میل در سرمه دان نرفته هنوز   باز ره باز کرد کنبد کوز
حقه پسته نغز بالله توز   چون کانیکر در کشند بتوز

همو راست

چو باران زاوان بود در تموز   هوا سرد کردد چو بود العجوز

العجوز حکیم سوزنی راست

کنون ای قلتبان زان دربان ده   همی رو چون کدایان تو بدریوز
برو شاهجهان باشی تو آنکه   کز انجا لشکر سرما کند توز
ولی را کاه کن بر کاه بنشان   عدو را چاه کن در چاه بسپوز

همو راست

معم کلوا بخر افشار کنک خنک سیوز   حرامزاده و قلاش و رند و عالم سوز

همو راست

عمارت داده بی بسبلت دریش و بتفوز   بنجار اشدی هنکام صبحی علم آموز

حکیم ازرقی راست

جام باغ سوخت بی آتش   جام کرم خواه و آتش سوز
زال شد باغ تا ز دیو از برف   چون سر زال زر شود سرنوز

حکیم نزاری راست

اسپی دارم که عزه وار بی   خالی نکند بکشبان روز
کر بو اثرش بلنک باشد   بیرون نشود ز جا چو خوبوز
با دی بزبان حال کفتم   این قصه چنانکه هست کر کوز

شمس فخری کوید

ز هفت حسن قال بخیزن شود خالی   چو شه عیدان روان دو مبار زیوز

زفر دولت او بندگان درگاهش — اگرچه پایه اقبال و جاه و کام دگریز
تو باش تا که شود صبح دولتش روشن — که در جهان ندمیده است صبح فیروز

خواجه عمید راست

وصول موکب میمون و موسم نوروز — خجسته باد بر ایام پهلوان کین توز
بعون ایزد بیچون مبارکت بادا — در اوج سعد دولت هزار تن پیروز

امیر خسرو دهلوی گوید

که نه با انصاف شوی پرده دوز — حیف بود در حق جاهل هنوز
قافله در شام رسید و هنوز — از قبل خویش تو در نیم روز
بیش ستمکاره مکن پشت کوز — زانکه خر آوان نزید اسب بوز
نیست عجب نیزه که هدون بروز — وین عجب آمد که رود کوز کوز

سعدی فرماید

تو خفته خنک در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز
گرفتار در دوستان کینه توز — همی گفت با خود بزاری و سوز

حکیم انوری فرماید

ای بر اعدا و اولیا پیروز — در مکافات این و آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب — وبدگر جاه قاهرت کین توز
بذل نزدیک همت تو چو دام — گرمت دام تو زنگر اندوز داده

داده بی میل و کرده بی کینه — دور این مایه ساز صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر — حالت دشمنانت را سک یوز
ای بحق هر دو در تصرف تو — مالک هر دو جز بد و بد روز
زانکه اقبال خویش را دیدم — با رخ دلگشای جان افروز
کفتمش هان چگونه زاری حال — زیر این در طرب باب حادثه توز
گفت و یحک خبر نداری تو — کرمکو باز گشت آخر کوز
حدثان کرد رای پای افراز — آسمان گشت مرغ دست آموز
شب بخت با خر آمد و شد — شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون — از مراعات شمس دین هر روز
باد عمرش چو جاه روزافزون — عمر اعداش عمر روز سپوز
وقف بر ابن سبلتشان — آنکه گویند سوفیانش کوز
جاودان از فلک خطابش این — کای بر اعدا و اولیا پیروز

بدانکه معروف و مجهول یای از باب زای نقطه دار را اینک باید شناخت و با هم قافیه نساخت چنانکه استادان غایت جد و جهد رعی داشته اند در معروفات یای از باب زای نقطه دار پالیز بیای معروف باغ و بستان و کشت زار را گویند جالیز بمعنی پالیز است سامیر جنگی که بر بدان کار رد و شمشیر تیز کنند آتیز با اول مفتوح شرار آتش بود شکلیز با اول مفتوح سرمای سخت بود خرخیز با اول مفتوح

تلم شهو پت از ملک ختا در انجا مشک و جامه ابریشمی خوب شود کز بیغم کاف
عربی دو معنی دارد اول خانه کوچک بود که دهقانان باغ و علف سازند دویم
پیرهنتی رغانه را کویند ما ریز با اول مفتوح با نون و ناله باشد پتیغ دو معنی دارد
اول پول ریزه باشد بغایت کوچک و تنک دویم فلس ماهی را کویند کشنیز بکسر
اول معنی باشد معروف و بفتح اول رفتار را نیز دشاد ماف باشد سکیز با اول
مکسور بر جستن و جفتر انداختن ستور را کویند کلیز بکاف عربی تنبور را
کویند کنیز بکاف عربی مفتوح دو معنی دارد اول معروف دویم دختر بکر را
کویند تیجو بیز شاخ جامه را کویند تیز بیای معروف بادی بود که از مقعد بر آید
چیز لیز این کلمه از توابع است بمعنی کالا اندکی که در تازی بضاعت مزجاة کویند
کنکیز باهر دو کاف عربی مکسور تا تیزک را کویند تو بیز و میمیز انکور خشک را
کویند نیز بمعنی دیکر بود و کر بعربی ایضا کویند هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای حرف
ها حای بی نقطه نویسند غلط محض است چه این لغت فارسیه است و در فارسی

حای غیر منقوطه بنام است حکیم انوری راست

ای خدا بت عزیز کرده ز خلق   بنده را هست میهمان عزیز
کرچه دارم هم از مکارم تو   همه چیز از ستوده در همه چیز
لیکن از جور و ضیق انکور   کر شجاعت دهد برم حیز
اکر از دره رابیدم امشب   از طرب بر فلک زنم دهلیز

حال شام کنیش کرده برنک   آن جهان دیدهء سیاه سوین
زده بر چهره خالها ز حباب   چادر و موزه کرده از ارزیز
دختر طفل را نشاید خواست   تا نیابد بجد عقل و تمیز
جز بهار و لیش وان چو توبحی   بعش این یکی فراکس نیز
دل بتن خرم است و جان بخرد   کی بجان بیاد ریش بر تیز

وهم راست

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار   خار شد هر کت او بخواست عزیز
پیش طبعت حدیث دریا راست   همچو در پیش کان حدیث پشیز
تا میان هزیمت و نصرت   تیغ چون کند نا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد بجی   دشمنت را دماغ چون کشنیز

فردوسی فرماید

همانا که یزدان بما بر قفیز   غلامی نکردست این وعده نیز
زبیدت نبد هیچ مانند چیز   ولیکن را خود بر آمد قفیز
بلیبار دو دیبا و اسپ و کنیز   مکن خارهای پور جان عزیز

مولوی معنوی فرماید

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز   مادر فرزند دارد صد ازیز
چون بر از جان نیست جان باشد عزیز   چون بر آمد نام جان شد چیز لیز

حکیم سوزنی گوید

هر روز بجام شادی و طرب بخش — تا جام غم را بدرد دامن و تیریز

همو راست

کنده دماغی بنفشه بوی کالوج — کنده دماغی کرفس خوار کشنیز

شمس فخری راست

ز خصمش ار نشود ملک پاک بنشست بخچ — کز بستان سوخرچان هر جا لیز

بسحاق گوید

هست از آهم آتش در دوزخ ابیز — تا الرازمن رشته رسد از بیز

در مجولات یای از باب زای نقطه دار آبریز با الف هاوی چهار معنی دارد اوّل طهارت خانه را گویند دوّیم دلو را مانند سیم ظرفچه بود که در هنگام غسل آب از آن بر سر و بدن ریزند چهارم کو دلابی باشد که بجز آبهاء مستعمل کنده باشند آمیز با الف هاوی دو معنی دارد اوّل آمیخته بود دوّیم مباشرت و مجامعت را گویند آویز با الف هاوی معروفست و دار پا و بچنق هم هست بادانگیز نام کلی است که هرگاه ناز عنبر خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نبود آن کل را بدست مالیده بو باد آنرا بر هوا باشد بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید خایه ریز خاکینه را گویند راه شبدیز نام لحنی است از موسیقی ساویز نیک خوی و خوش خلق بود شبانگیز درختی بود از البلج با شکوفه که نغمه آنرا بلبل گویند شب آویز نام مرغ حق دوستست شبدیز دو معنی دارد اوّل

اوّل نام اسب خسرو پرویز است دوّیم نام لحنی است از موسیقی تبریز نام شهری است معروف آذربایجان پرویز با اوّل و ثانی مفتوح بمعنی پرویزن است که ترجمه غربال خواهد شد ستیز سه معنی دارد اوّل جنگ و خصومت بود دوّیم لجاج و سرکشی را گویند سیم خشم و کین است بوک ریز فصل خزان را گویند پرویز با بای عجمی هفت معنی دارد اوّل مظفر و منصور را گویند دوّیم بمعنی عزیز بود سیم ماهی را گویند و گفته اند چون خسرو ماهی را دوست داشت او را پرویز گفتند چهارم التجا است که بدان شکر بزند پنجم بمعنی عاشق بود ششم ستاره پرویزن را گویند هفتم بمعنی جلوه کردن بود پرهیز بمعنی ترس و بیم و نگاه داشتن خود از هر چیز بود [illegible] دو معنی دارد اوّل فریاد و غوغا باشد دوّیم سیخ را گویند که کشاد رودها و جوی بارها بود تیریز شاخ جامه را گویند که آنرا تبریز نیز خوانند تیز چهار معنی دارد اوّل سبوس است که او را مرغ خوانند دوّیم شاخ و تیریز جامه را گویند سیم گوشت قدید را گویند چهارم ستودن موی و پشم بود از هر جا گریز با کاف عجمی معنوم معروفست مرغ شبخیز بلبل را گویند مرغ شباویز بمعنی شباویز است که مرغ حق دوست بود اسب انگیز آهنی باشد که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و هنگام سواری بر پهلوی مرکب زنند و آنرا مهمیز نیز گویند اسپریز با اوّل مکسور میدان را گویند رستاخیز روز رستخیز روز قیامت را گویند چشم آویز چیزی باشد که از موی مشک بیافند و زنان آنرا پیش چشم خود پاویز نند نیز آهنی باشد که بر پاشنه موزه و کفش نصب کنند و اسب را بدان بر انگیزند

کچلیز و کنگلیز در لغت اول بکاف عربی و جیم عربی و در لغت ثانی نیز بکاف عربی
کفچه را گویند که طباخان با آن کفنه از روی گوشت و غیره بگیرند سکلیز نواق با
شکر ریز نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند چلویز باول مفتوح دو معنی دارد
اول کفنه را خوانند دوم مفسد و غماز را گویند غلبیز غربال را گویند کیز بکاف
عجمی مکسور بمعنی بول بوده و انرا میز نیز گویند هاویز دو کوس را گویند که در جنگ
بالم آویزند دندان اپریز و دندان پریز و دندان افریز و دندان فریز این همه
نام خلال است شکلیز و شنکویز دو معنی دارد اول شرابی که از نه درخت خرما حاصل
کنند دوم بزبان پهلوی زنجبیل را گویند کویز بکاف عربی مکسور گوشه خانه را
گویند تیز بمعنی تند و تیزی است که بعد وقت خیز امر بر خواستن است دیو
اول اول بمعنی رنگ بود و چون اسب خر و پر دیز سیاه بود آنرا شب دیز گفتند دوم
رنگ سیاه بود خصوصاً سیم رنگ خاکستری مایل بسیاهی است مخصوص به اسب و بعضی
حیوانات دیگر را چهارم قلعه و حصار را گویند پنجم نو بمعنی از دیک باشد ششم نوعی
از نشانات که در چشم سهو کنند تریز بمعنی جرعه باشد بمعنی کام و مراد و مژده
در پرویز نامه نیز تیز بمعنی دارد اول مهمانی را گویند دوم تیز را خوانند سیم که
که بر بالای آن طعام کنند و بکیری دیگر نشسته تناول کنند چهارم پی تاب را گویند
پنجم بمعنی بول و ادرار بول کردن و شاشیدن است و میزبان مشهور است سعدی شیرازی
فرماید این غزل که جهاز و احتراز و اجهاز را با ما الذال ردیف و با یای مجهول قافیه نموده

نموده بنا بر تعلیم که مکرر ذکر آن شده

پیوند روح میکند این باد مشکبیز — نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخواه و شمع بر افروز و می بریز — عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
در دوست دست میدهدت هیچ کو مباش — خوشتر بود عروس نکو روی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب — فردا که تشنه مرده بود لاله گو بخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم — کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز
لیکن بدست خویشتنم کش که کشته ام — از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — عیار مدعی کند از کشته احتریز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا — بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من — من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند — قیدی نکرده که متغیر شود گریز

وهو راست

ملق سپتق چه خبیص خیز — آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه — پس بگردان شراب شهد آمیز
جهد کردیم تا بیالاید — در خرابات جامه پرهیز
تو برا تلخ میکند در حلق — یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا هر دمت که دست دهد — در سر زلف دوستان آویز

دشمنانرا بحال خود بگذار — تا قیامت کنند در ستاخیز

همو راست

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شبخیز بود

حکیم انوری فرماید

کی بود کاین سپهر حادثه زای — همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه روزیست او که مدام — بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت — چند ازین رنگ و فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بدست ستم — من ندانم که زین چه برخیزد
بی نیازم که بخت ار نه من — دیو ازین روزگار بگریزد
بر بیوی چو کر بر چند کنم — زانکه چون سگ ز بد بپرهیزد
با همه از پیکران لئیم ظفر — با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که بر فلک بمثل — گاو با شیر اگر بر آمیزد
هر کجا در دل زمین موشیست — سرنگونسار بر فلک میوزد

ظهیر فاریابی راست

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت — حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
اگر ز کین تو دندان خصم کند شود — عجب نباشد از آن عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک — که حکم ز تو بود تند و بیش از پرویز بعد

بصد هنر قدری آبروی یافته ام — جهان ز حکم تو در نگذرد بگو که مریز

مولوی فرماید

اندر خور شهوار شبدیز بود — اندر خور دیگ و کاسه کفلیز بود
آنجا که دلاله حنظل و هیز بود — آنجا چه جهیز و چه شکر ریز بود

حکیم سنائی راست

با هوا خود به بنگ و بد ما میز — چون سپاه نیمخجی سبک بگریز
آز چون آتش است و تن هیزم — آب و آتش بهم چه آمیزم
تو و من که هر است زاد و پرهیز — در من و تو بابلجی ما و پیز

نظامی راست

کشته دلم هر که هر ریز تو — کو هر جانم که آویز تو

همو راست

از آن شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی بر همه دلها دلاویز
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برادر عاشق تر از مرغ شباویز
منم در راه مرغان شبخیز — همه شب مونس مرغ شباویز

حکیم فردوسی راست

چو رستم در آمد بدانگونه تیز — برآشفت ز افغان که بود از بخیز
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — بگیرد کند مر ورا ریز ریز

بوانکبخت از جاے شبدیز را   تن و جان بیاراست او یز را

حکیم زجاجی گوید

میان بسته یکسر براے کریز   ز مطبخ بدانجا دنر آبیز

حکیم علی فرقدی گوید

دلو باشوخ باید و خون ریز   نه دعاشق نه مشفق و ساویز

حکیم نزاری گوید

بهم برزهره بر زد کر بکریز   بیا کامد بمیدانت هما و بیز

زهاجب بنیک هم او بیز بودند   بیکدیگر ز کین خونریز بودند

امیر خسرو دهلوی گوید

هوا برسرت زد برهنه عجیز   سرت شد بباد آبرو کو بریز

باب دوازدهم در تعریف زاء عجمی بدانکه زاء عجمی را با زاء هوز قافیه
کردن روا نبود و آن از معایب بزرگ شعرا است و از زاء عجمی در اخر کلمات هیچ حرف
زاید نبود بجز چند لغت که در مجهول و معروف یائی و واوی آن یافت میشود نگارش
می یابد بدانکه از معروفات واوی زاء عجمی در حین نگارش در اوراق بجز نوز در
نظر نیامد و آن بمعنی درخت کاج است و بزاء هوز نیز آمده در مجهولات واوی
از باب زاء عجمی توژ پوست درختی است که بر کمان و تیر و ساخت زین و امثال آن
بکشند کوژ پشت خمیده را گویند امیر خسرو فرماید تیر

بتیر بالاش چون کمان شد کوژ   بر کمان کهن بر آمد توژ

در معروفات یائی از باب زاء عجمی ژاییژ دو معنی دارد اول سرشک آتش باشد
و آن اخگر است که از هیزم تر در هنگام سوختن بچکد دویم نام داروئی که آنرا
بومادران گویند آییژ با اول و ثانی مکسور نام دارو است که آنرا بومادران
گویند ژیژ مرد را گویند در مجهولات یائی از باب زاء عجمی ریژ کام و آرزو
و هوا باشد و تیژ سه معنی دارد اول بمعنی خصوص است دویم بمعنی خاصه باشد
سیم خالص را گویند و این سه معنی هم نزدیک است باب سیزدهم در
تعریف سین مهمله بدانکه حرف زاید در باب سین مهمله دیس و دس بوده که در
اواخر کلمات اندر آید و بمعنی شبه و مانند بود چون ماه دیس و سرو دیس و لیکن
الفاظ تبدیل شود سین مهمله بحرف اول کلمه شین منقوطه چون بالوس که بالوش
خوانند دویم تبدیل شود بهاء چون اماس که اماه گویند و باید دانست که در صیغه
افعال ماضی که علامتشان حرف خا بود و در مضارع و امر بزاء نقطه دار بدل شود
چنانکه در باب زاء مرقوم شد شناختن است که ماضی آن شناخت است در مضارع
میشناسد و در امر بشناس آید و این بسبب قرب مخرج زاء منقوطه و سین بی نقطه
است مجهول و معروف آن از قرار دیست که نگارش می یابد در معروفات واوی از باب
سین مهمله بالوس و بلوس کافر مغشوش را گویند آلیوس با باء عرب و باء
تحتانی ولایت قندهار را گویند سایوس با یاء تحتانی نخ که آنرا بزرقطونا گویند

ناأوس با الف مضموم نام آتشکده باشد ناوس بر وزن طاوس بمعنی ناووس (ناوس است)
کرم قوم شد آووس بفتح اول کبک را گویند که چشم او بتاریکی زند بوقوس و بوکا
بیواسون دهانرا گویند بوس بمعنی وزه و تیز بود نوس دو معنی دارد اول کرمی
باشد که بیشتر در جامه ابریشمی افتد و تباه کند دویم سوسمار را گویند سنائی راست

گرچه زاغ سیاه گشتستم | نگر بینم تمام جز ناوس
اکرم بشود کند صد حال | زین خفا کرشمه بر طاوس

حکیم انوری ناوس رابستها گرچه درین قطعه رعایت مجهول و معروف چون
واقع موصول است چندان اعتبار ندارد

عاشقان اکرم معاشر غو | کونی از کبر کان ناوسیست
اکرم اکرم نعوذ باسرار آن | پیکر مدبوری و مبغوسیست

در مجهولات واوی از باب سین مهمله جابلوس باجیم عجمی و بای عجمی سالوس
را گویند که مردم را بسخنهای شیرین بفریبد جاپلوس بمعنی جابلوس است کرم قوم
شد سالوس فریب را گویند قابوس نام قلعه ایست که در شاهنامه مذکور است
کاموس نام پادشاهی است که در شاهنامه مسطور است کاوس نام پادشاهی است
معروف ناموس بمعنی بانگ و آواز و عصمت و عفت و جنگ و جدل بود کبوس
بالکاف عربی مضموم کج و ناراست بود سرپوس بالاول مکسور و ثانی مفتوح خانه
پادشاهان و سلاطین را گویند سبوس بفتح اول و بای عربی نخاله هر چیز را (گویند)

گویند عموماً و نخاله جو و گندم را گویند خصوصاً مجوس تابعان زردشت را
گویند آبنوس بفتح اول متاع و کالا بود مرنوس نام جانوریست معروف مرطوس
نام مبادریست مرغوس معروف است و نام گنج اول است از گنجهای خسرو پرویز
و نام یکی از گنجهای کیکاوس هم هست فرطوس نام پهلوانیست که در شاهنامه مفصل
مذکور است فرفوریوس نام حکیمی است از حکمای یونان اسقلبیوس بالاول مکسور
خانه پادشاهانرا گویند اسکندروس بالاول مکسور نام پدر اسکندر است فسوس
بالاول مکسور و ثانی مضموم سه معنی دارد اول سخره و لاغ باشد دوم فسوسیدن (مصدر)
است دویم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن بود سیوم دریغ و حسرت بود اغلبوس (قس)
نام پهلوانیست معروف افسوس سه معنی دارد اول دریغ و حسرت بود دویم سخره
و لاغ باشد سیوم ظلم و ستم بود دقیانوس نام پادشاهی است معروف الکوس نام
یکی از پهلوانان توران است که بدست رستم کشته شد سندروس صمغیست زرد رنگ
شبیه بکاه ربا بوس مخفف بوسه است و از بوسیدن هم هست روس نام ولایتی
است در جانب شمال و بمعنی روباه هم آمده است طوس دو معنی دارد اول ولایتی
است معروف دویم نام طوس نوذر است که در شاهنامه مبسوط ذکر شده کوس سه
معنی دارد اول فرو کوفتن بود دویم نقاره بزرگ باشد سیم بمعنی صدمه باشد چالوس
نام قصبه ایست از مازندران نجس نام بازیست شبیه بجفت شتم گوشه جامه
و گلیم و امثال آنرا گویند که از گوشهای دیگر زیاده شده باشد لوس دو معنی (دارد)

اوّل فربهی و تملق بود دوم غنج را گویند که بجای نون غلط کنند هوس بمعنی هوس و هوا باشد چوس با اوّل مکسور و ثانی مضموم دو معنی دارد اوّل بمعنی طمع بود دوم بمعنی چاپلوسی و تواضع آمده فردوسی فرماید

یکی چون لشکر بیان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
دو دیگر دلاور سپهدار طوس / که در جنگ بر شیر دارد فسوس
جوان کرده شد با کیان دخروس / بجا بر خروشد که زخم کوس
رخ لاله گون کرد چون سندروس / بنزد سپهبد زمین داد بوس
رخش بوسه و خوار فسوس همی / پی خاک را هش ببوسد همی
فریبنده در بین و چاپلوس / جوان و دلیر است و داماد طوس
برینم سرافراز کاوس را / برآورکم شنکل و طوس را
وزان جایگه نزد کاوس رفت / بنزدیک منش ور طوس رفت
در گنج کش خواندندی عروس / که آکنده کاوس در شهر طوس
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / که او پادشاهست پس طوس کیست
درم بود با لشکر و پیل و کوس / بجا خواندندش در قالبوس
پیاده ازانم فرستاده طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس

نظامی فرماید

دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنج ازان لب دار آبنوس [illegible]

ز سودای هندو ز صفرای روس / فروشست عالم چو بیت عروس
شنیدم که روباه رنگین بروس / خود آرای باشد بسان عروس
یکی نامور بود طرطوس نام / بر او بر بد او بهره روس نام
نوی را بشاهی نوازند کوس / که بوی تواند کردن فسوس
بآئین زردشت در رسم مجوس / بخدمت درآغاز چندین عروس
نهادند نامش پس از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
فلاطون و والیس و فرفوریوس / که روح القدس دستشان داد بوس

سعدی فرماید

چو دستی نشاید بریدن ببوس / که با غالبان چاره رفق است و لوس

هم اوراست

امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس
یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار / بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح / یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود / برداشتن بگفته بیهوده خروس

هم اوراست

چون زهره شیران بدرید غریو کوس / بر باد ده جان گرامی به فسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز | دستی که به دندان نتوان خست ببوس

سنائی فرماید

تو چو مرد کنارهٔ دو بوسی | مرد نه بی دیا رها لوسی
ذرهٔ تلبیس و مکر و قیانوس | کشت معلوم‌شان که هست فسوس
ساخته دست برون سالوس | همه یکین جو و دو کاسه سبوس
آنکه داعی و آنکه سالیم است | آنکه خادم و آنکه ناموسی است
راه خود را بغزل و ناموس | بلکه بی کوه کرده از سالوس
ببینید نام بطلیموس | پر فغان دنیا همچو کوس

ابن یمین راست

در قدح کن ز حلق بط خون | همچو روی تذرو و چشم خروس
در زم و بزم اختیار مکن | هست با دانجو هزاران هوس

دهلوی راست

با سفله کار دیدی بخلوت شکایتی | میکردم از نکایت گردون دون نوس
گفتم که جور اوست که اصطناع فلا | عمر عزیز میرود اندر سر سبوس

شاعر گوید

افسوس که در دم به هیچ بگذشت | آن عمر عزیز بیم | هی بگذشت
اکنون چه خوشی دگر خوشی دست | صد کاسه ساده چو عرده بگذشت

بگذشت در معروفات یا شین از ابیات بهلر آنچه بر جرم با چوب ملذوذ باشد کرده بعله کنند و کلیچه خمیر را نیز گویند سادیس سه معنی دارد اول چیز کرانمایه را گویند دوم جامه آکنده بود که در جنگ پوشند سیم سبدی باشد که چنبر را گرداگرد رشتن مهیا کرده باشند و ران بگذارند جیس بالاول مکسور شاخ سبز را گویند نکیس بالاول و ثانی مفتوح نام دختر افراسیاب است بکیس بالاول مکسور نام دارویی است خلیس بالاول مفتوح دو چیز بهم آمیخته را گویند و کیس بعضی معروف که بر نوشتن و امر بنوشتن باشد و پس بمعنی نهی و خشم بود و امر بنوشتن ونا فش ابر چشم و چنبر هم هست سیس سه معنی دارد اول اسب تند و تیز را گویند دوم جست و خیز بود سیوم بمعنی جستن باشد

سیم نام شراب را گویند نظامی راست

دو رس زهره زخرچنگ و بر جیس | فلک را داده از تثلیث و تسدیس

همو راست

ز الفان در سپاه نویس | که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
بجوف آب رحمت مکن پرخیس | چو کرده بمکافات بریع نویس

سنائی فرماید

شد چو شیخ خدای مرزوبیس | رخت بر کاد بر هند ابلیس

در مجهولات یا شین از ابیات بهلر آنکه بیس بالالف ها و بی سیار را گویند

خایه دیس ریخته سفیداست که در جای نمناک بروید وانرا مردم فقیر پخته بخورند سپر دیس با اول مکسور ریحان باشد سد کیس با اول مفتوح قوس قزح باشد آردیس با اول مفتوح زیرک و هوشیار را گویند درزندیس با اول مکسور و ثانی مفتوح بمعنی دانا بود اسپیدیس با اول مکسور ریحان را گویند ملکیس دو معنی دارد اول با لغزه معامله و خیانت طلبی در چیزی باشد دوم باج را گویند تدیس با اول مفتوح مثال باشد و معنی تو کیسه ان تن مانند است چردیس بمعنی مانند است سودیس غفلت را گویند دیس شبه و مانند را گویند ریس شور باسم

باشد لیکن ابلیس دام برابلیس ناست زد و بیت فرماید

خوش آید نو را از گدایان ملکیس | که در بذل هیچ تو چه شبه و دیس
نشانه نهادند بر اسپریس | سیادش نکرد باج باکو ملکیس

رودکی فرماید

اگر چه در و قاب شبه و دیس | نیاید تو قدر من درزندیس

نظامی راست

در آن ادر زو که فرخار دیس | نکردار زو با مقابل ملکیس

حکیم سوزنی راست

هستا عجب شب مکاس و ملکیس | عوض ما است ماهتاب ملیس

عماد میگوید | ندارد

ندارد در کرشاه جهان دیس | بگیتی در هیچ تمثال سد کیس

باب چهاردهم در تعریف شین نقطه دار بدانکه زوائد حرف شین که در اواخر کلمات در اید حرف تشبیه است چون پیش و نیش و دوش پس ماه وش و حور وش با هم قافیه نبود و چون حرف شین در اخر اصول افعال در اید معنی مصدر میبخشد چون کوشش و بخشش و روش و دهش و چون در پهلوی اسماء در اید فایده اسم فاعل دهد چون اسبش و غلامش پس باید دانست که بخشش و روش و اسبش و غلامش با هم قافیه نبود و همچنین پش و کاهش و بیش و فرا پیش جایز نبود و تبدیل شود حرف شین به سین بی نقطه چون شار که سار گویند و شارک که سارک ناستد افعال که علامت ماضی ان خا بود در مضارع و امر بزای هوز بدل میشد چنانکه در باب زای نقطه دار گذشت لکن فروختن که بمعنی بیع کردن باشد و ماضی ان فروخت اید در مضارع بشین نقطه دار بدل شود میفروشد و بفروش گویند و همچنین کم بمعنی دوشیده باشد میدوشد و بدوش گویند مجهول و معروف واو بی دریافت از اینک باید دانست در معرفات ادات از باب شین نقطه دار با کوش کاف مضموم را گویند سبوش با اول مکسور نام تجی است که از ابریشم قطو را گویند خرموش موش بزرگ را گویند چوش دو معنی دارد اول اسب و استر بد نعل و الکن زبان را گویند دوم نوعی از ابزار را گویند لوش سه معنی دارد اول گلی است که در حوضها در رودخانها و امثال ان هم رسد دوم کج دهن باشد سیم کبیسه را گویند

که بروی جذام گرفتار باشد توش جانوری است معروف سعدی شیرازی فرماید

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

در مجهولات واو از باب شین نقطه دار آذر نوش نام آتشکده بود آغوش سه معنی
دارد اوّل بر بود و آن معروفست دوم بنده را گویند آگوش بمعنی آغوش است
که مرقوم شد پاآغوش بمعنی غوطه خوردن در آب فرو بردن باشد چاوش نقیب
لشکر و قافله را گویند دارگوش بمعنی نگاه دار و محافظت کن بود کالجوش نوعی
از طعام حلوایی بود که در دیشان بپزند کالیوش بمعنی کالجوش است کاردوش ظرفی
باشد سرکشاده که بدان آنرا تنک سازند و شیر گاو و گاومیش در آن دوشند زیر
پوش لحاف را گویند و آنرا بالاپوش نیز گویند خرگوش حیوانیست معروف سرگوش
و سرکوش گیسوپوش زنان را گویند سروش چهار معنی دارد اوّل فرشته بود دوم
بود که بر راست بندگان بر اوست سیم نام روز هفدهم از هر ماه شمسی چهارم نغمه
و آواز خوش را گویند فرموش بمعنی فراموش است زرینکوش نام نوعی از ریحان بود
کتربون نوش نام دختر پادشاه ... است که در حباله بهرام بود خلالوش اوّل
مشوّش بانگ و غلغله باشد شلال کوش سلطان زبره را گویند کلاکوش سه صد را
گویند هکالوش بمعنی خلالوش است که مرقوم شد پنج نوش نام معجونیست خوش
معروفست تنکلوش نام کتابیست که لوشای حکیم صورتها و نقشها در آن کرده بود
دوم نام حکیمی است رنگ فروش آب بینم فروش را گویند بوفروش عطار را گویند

گویند توش چهار معنی دارد اوّل عطا را گویند طاقت باشد دوم بدن و تن را
گویند سیم قوت بود چهارم توشه و قوت را گویند خوش سه معنی دارد اوّل خشک
را گویند و خوشیدن مصدر آن است دوم بمعنی خود و خویش آمده سیم خوب را
گویند خون سیاوش نام گیاهی است معروف کنایه از شراب هم هست دوش
سه معنی دارد اوّل کتف بود دوم شب گذشته را گویند سیم امر بدوشیدن
است روپوش در روی پوش برقع را گویند روش مخفف روشن است و امر
بروشن کردن هم هست زوش بدخوی و خشمگین بود فروش پنج معنی دارد
اوّل اسب خبیث را گویند دوم سرکین حیوانات را گویند سیم چوب باشد سخت
که از آن چوب تیر و نیزه سازند چهارم کوش را خوانند پنجم بمعنی نگاه آمده
کوش با کاف عربی بمعنی کوشش دار یا بمعنی امر آمده است گوش با کاف عجمی پنج معنی
دارد اوّل معروفست دوم بمعنی گوشه آمده سیم نام فرشته ایست چهارم
نام روز چهاردهم است از هر ماه شمسی پنجم بمعنی نظر و انتظار آمده لوش نام
حکیمی است که نقاش بوده آنرا لوشا نیز گویند موش بمعنی موبد که ریه باشد
نوش سه معنی دارد اوّل بمعنی نوشیدن و آشامیدن بود دوم تریاک و دوای زهر
را گویند سیم بمعنی شنیدن آمده هوش چهار معنی دارد اوّل خرد و بزرگی
باشد دوم جان را گویند سیم بمعنی مرگ و هلاک آمده چهارم زهر را گویند
پوش بمعنی جستن و تفحص کردن بود هزخوش نام گیاهی است چون در زمستان

خشک بشود انوا نرخوش گویند پیلغوش دپیلگوش دو معنی دارد اول نام گیاهست که بر کنارهاش نقطهای سیاه بود دویم خاک انداز را گویند که فراشان خس و خاشاک را بدان پاک کنند سیاوش نام پسر کیکاوس است نظامی راست

جعد بجعد بسته مرزنگوش   دیلم آسا فکنده بر سر دوش

وهو راست

بفزود تا توتیا نوش را   کشند در بندار تنش هوش را

چو هم رشته خفتگان خموش   فرو خفت یا پنبه در گوش

وهو راست

آهو چشمی که چشم آهوش   سیاه دبیر خواب خرگوش

وهو راست

چو خمر رانده از خون سیاوش   پر از خون سیاوشان شده کوش

بخور کاین خاص شربت نوش بادت   بجز شیرین همه فرموش بادت

فردوسی فرماید

روان خردمند را توش گشت   هر آن می که خوردم بتن هوش گشت

بفرمود کردند بر در خروش   که هر کس که دارید بیدار هوش

سلیح نبرد از چنگی بپوش   بجان و تن خویشتن دار گوش

بگفتند کای مرد با زور و توش   بدین کو نه پیلی پلنگینه پوش باد رکه

باور دکه نیز شد مهی نوش   نبودش همی با فرامرز توش

برادر زن کر بان دلی پر ز جوش   جوانی که بد نام او مهی نوش

که داماد را نام بد قید روش   بد و داده بود او دل و چشم و گوش

حکیم نزاری راست

اسمان احلقه فرمانبری در گوش کن   عیش و داد این بگیر و دست در آغوش کن

با خرد گو طیلسان و خنجر سر پوش کن   و بکیشی چنین خنک طرب در آغوش کن

رودکی راست

بود زود اکدا فتد بنک خاموش   چو مرغابی زند در خاک یا غوش

هو راست

بگرد گل سرخ کشیده خط سبزی   تا خلق جهان افکنده بخلالوش

شمس فخری راست

وصف خلق شاه میکردند دوش   سنبل و نسرین و وردو پیلغوش

بلبلی بشنید در گلزار و فتاد   در خلالوشش با صد خروش

فخر رکاب گوید

جرا با من بلخی همچو هو تی   که با هر کش بشیرینی چو نوشی

امیر خسرو راست

هلالوش خوبان دین پیشه است   تو بیهوش را در هلالوش کن

اسدی فرماید

چنین گفت دانا که خشم درجوش | زبانم بکی بسته شیرین است زوش
ببالای کاوی شد از خشم و جوش | بکی جانور مد ز پیلان بجوش

کمال الدین اسمعیل راست

از خروش و شغب و ناله چرا خاموشید | خاجه را حال بد پنهان دشما بخموشید
عمتا داری شد دامن چو راحت نگرید | عافیت رخت برون برد شما بخوشید
کرد اثبت حقیقت که کار افتاده است | همچنین زنده همانا که بخود بر خوشید

ظهیر فاریابی راست

میمون و مبارکست شاها | عزمت که از او جهان پر از جوش
در موج سپاه ذره تو جنبت | خورشید شود بجای جادش
بیداری دولت فکندش | در دیده فتنه خواب خرگوش
در مدح تو نفس ناطقه کیست | کنکی بزبان عجز خاموش
اقبال نهاده بر فلک زین | چون غاشیه ات گرفته بر دوش
دیو جیت کرد و امید امروز | ملکا شده است امشب و دوش

حکیم انوری فرماید

خدایگان بزرگان و پادشاه سدوس | که اتفاق تو هست از قضا فراموشم
بکو ز اتفاق جور سپهر باز م خر | که از نهاد او همه دیدن بیهوشم عجب

عجب مدار که امروز بر مراد ببینم | دران لباچه که تشریف داده‌ای نشم
ز هجر خسرو دیدار کان همی خواهد | که عشوه خرم و آن لباچه بر دوشم
دگر ز خفته شد با قبای کهنه خوش | همی رد ابد از بن خفته و سیلم خوشم
ستارکان ز اسد بر من شفیع آورد | بگو چه چاره کنم با کمانشان کوشم
مرا بدیع چنان خصم التفات توبس | که بعد از این سخن او بگوش نیوشم
خطی کشیده از خطه اندر قبا بسند | دران نکر بکنم من که بر تن و دوشم
بنعت کرد رقاش جامه محو کنم | ز جاه تو ستکه در مجلس بر خوانوشم

در معروفات یا بچه از باب شین نقطه دار کاوفش ظرف دوغ و شیر بود خرکوش
و خلاف ... که باشد که از ربط ستم ابر او خند نخچیش بمعنی غلبه باشد
کوبش ظرف شیر و دوغ باشد و کفش بمعنی غم واندوه باشد در مجهولات یا بچه
از باب شین نقطه دار آدیش بمعنی آتش باشد آذر کیش آتش پرست را گویند کاوش
معروفست ها در دیش نام دشخاست ترنیك بمعنی خندیش بالاول و ثانی مکسور
که را نود را گویند بر یش بالاول مضموم مردی شکم در بحش را گویند بوکه وش تقصیر
و کاهلی باشد در کار دها یوکیش و یوچشان کننده و امراز بوشان کردن است
خرتیش بمعنی خراش که از خراشیدن است دامار یاو بمعنی هست بمعنی بجراش دبوت
انانداش یکی سر گیش سه معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی ناله و اندهان
الوده ستم بود نیز بود را گویند فرو دیش هفت معنی دارد اول تقصیر دوم کاهلی

سیم فراوشی چهارم در هند صرکار ها است پنجم پیکار را گویند ششم در شیشه خوشه
بود هفتم گوشت بریان را گویند هشتم نام زنی بود مرکیش سه معنی دارد اول
تاخت و تاراج بود دوم بمعنی از پی باشد سیم گوشت بریان را گویند هنوبش
نام دو ذبیح است از خمسه مسترقه وغیش جیار انبوه را گویند دندان پریش هد دندان
زیش دندان از پیش دندان ابریش نامهای خلال است گنج کاومیش نام گنج
بوده از جمشید بمعنی گنجی از نو پنجم هست خوپش نش معنی دارد اول معروف
دوم بمعنی خود آمده سیم کاواهن بود چهارم وجود را گویند پنجم خوب و خوش
بود ششم نوعی از پارچه کتان است پنجم پیش بخود را گویند بیش با بای عربی معروف
بیش با بای عجمی معروف خیش دو معنی دارد اول نوعی از پارچه کتان است دوم
آلتی است که زمین را بدان شد یار کنند دکش بمعنی دهش آمده ریش بمعنی
زخم است کیش هفت معنی اول ترکش بود دوم دین و مذهب را گویند سیم بیر
را گویند چهارم نام جزیره ایست که در وی شهریست پنجم نوعی از جامه کتان
ششم جانوریست که از پوستش پوستین کنند هفتم درخت شمشاد را گویند
نکیش بمعنی نشان بود نیشان فلان چیز پیداست یعنی نشان آن پیدا است و تیر
زهر چین را گویند و بمعنی زهر هم هست هیش سه معنی دارد اول بمعنی هیچ
دوم نوعی از کتان باشد که در گجرات و سند بافند سیم کاواهن را گویند حکیم انوری

ای فغان کشته در بن رگ خویش — وی بزرگان بکبر یا در پیش

آفتاب ار چنین بود که تو بی — اشکار و فغان بیابد خویش
تو ز اندیشه زان سوی وجهان — همه ز این سوی عقل دور اندیش
باد بوسه تو هم نرسد — باد فکرت نه باد خاک پریش
و هم را این کر وکشتن است — بر شکنده پای زالبد ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین — وز نظیر تو آسمان درویش
بی تو رفتست اگر ندر نبود — در رخ نوش کی نشسته نیش
لعنت ار پای در هند بمیان — کرد ذر را آتش دهد با میش
آسمان گر صلاح بر بندد — تیر تدبیر تو فهد در کیش
ماهتاب از مزاج بر گردد — گر بخلق تو بر بمالد خیش
در کند چوب آستان تو حکم — تخته چو جاشود آدیش
جان تو داده ای جهانبی را — فرق نا کرده اهل مذهب و کیش
این نه خلق است نه خورشیدات — که بر بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم — مریم از هزار عیسی بیش
تا نگویی که شعر مختصر است — مختصر نیست چون تو بی معنیش
بخدای ار کسی این قوافی را — لیکن بر نشاند بی دبریش

ومنه در بند بحار ترکیب گفته ام

چو این دقیقه را اسفندیار کرد هاش — خدیو بیش نکر بادزیده دور اندیش

چنان نواب شمرد کز دفینه و گنج / فشاند بر دل و داغ و کند مرهم ریش

نشست سوی کشید شتر بار [illegible] / بو میان هفصد شکسته کار خویش

یکی ز بخدان کرد اختیار ز جیش / بدو سپرد بدان [illegible] کم و بیش

پس چو ز بخدان رسید به بستان [illegible] / کز ربع حمل بیامد برابر و [illegible] بیش

چو ز [illegible] اسفندیار [illegible] / تابه عزه از دل فزون [illegible] اندازه خویش

بخواست پیکی و گفتش که از [illegible] / دو پای [illegible] شد [illegible] پیش

[illegible] سپهبد سفر [illegible] / در آن سلطان آباد آمد [illegible] پیش

چو بود [illegible] / بگو که ای [illegible] که از پیش

چنانکه [illegible] / [illegible] فزون [illegible] بیش

[illegible] / وگر [illegible] خویش

بدین [illegible] / بدین [illegible] از او [illegible] پیش

حدیث [illegible] کج / بگوی [illegible] بیش

بگو که در هوس خاک [illegible] / [illegible] بر او [illegible]

هر چه حکم کند چون قضای [illegible] / ببین چه [illegible]

[illegible] / [illegible]

رسید نزد سپهبد پیام او [illegible] / کز آن تو حکم [illegible] ز پیش

کنون [illegible] درگاه تو همچو [illegible] / [illegible] از خویش [illegible]

بر [illegible] چو [illegible] / [illegible] مانده کیش

بگو [illegible] کنون [illegible] / که این قوافی [illegible] کس [illegible]

بدانکه چون یای [illegible] حاصل شده حالت یای مجهول دارد [illegible]

[illegible] مجهول تغییر کرده و لفظ [illegible]

را که من بنده قافیه کرده ام بر همان قاعده است نظایر راست

که از [illegible] انجا فر [illegible] / [illegible] هست پیش

بر [illegible] کردن [illegible] / [illegible] بود [illegible]

حکیم [illegible] راست

[illegible] ارباب فضل [illegible] / [illegible] طبع [illegible]

[illegible] کنم / [illegible]

حکیم اسدی راست

بر [illegible] نیستان [illegible] / [illegible] اندازه بیش

ابو سلیم راست

در ظاهر اگر [illegible] / [illegible] هر دم [illegible]

دارد هر کس بنا باندازه خویش / در [illegible] و خدا [illegible]

مسعود سعد سلمان راست

هر که کز [illegible] دل [illegible] کند / تنها نکند [illegible] بیش کند

در هیچ کند مرا و دل ریش کند — پس هر ساعت عذاب را بیش کند

زنده پیل احمد جامی راست

هر که آمد هر که آید بگذرد — این جهان محنت سرای بیش نیست

دیگران رفتند و ما هم میرویم — کیست کو را منزلی در پیش نیست

احمد جامی ترا پندی دهد — آخرت را باش دنیا هیچ نیست

سعدی فرماید

بوی غفلت میرود از یار من بگیش — همسایه جان رسید و بیگانه درخویش

هم او راست

چه خوش گفت کرکین هنر زد خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

باید دانست که ریش که بمعنی موی زنخ است فارسی نیست و با این قوافی جایز نبود و با یای معروف قافیه است چنانکه مولوی بطریق معمول با یای مصدری که معروف است قافیه کرده فرماید

همچو فرعون مرصع کرده ریش — برتر از موسی پریده از خریش

حکیم انوری راست

جواب داد سلام مرا بگوشه ریش — چگونه ریش مانند یک دو دسته خیش

مرا بریش همی بوسه داد عیسی آنان — هزار بار بجان من آمده بریش

باب پانزدهم در تعریف غین بدانکه در باب غین حرف زاید نبود تبدیل شود

شود بحرف کاف چون لغام که لگام گویند و غوچی که کوچی گویند مجهول و معروف از اینکار هم تا معلوم شود در معروفات واوی از باب غین آغوغ با الف هاوی دراز باشد به راستی شاخ درختان بود و بمعنی لیف خرما هم باشد آغوغ شخص مجهول را گویند مثل فلان و بهمان داموغ فریاد و دراز باشد توغ تام چیزی است که آتش آن دیر بماند در مجهولات واوی از باب غین آروغ با الف هاوی معروفست اسموغ با الف هاوی نام دو چیست که بعضی چینی و دروغ گویی منسوب با وست دروغ معروفست زروغ با زای نقطه دار و رای مهمله مضموم بمعنی آزوغ است فروغ بمعنی تابش درو شبنی بود دوروغ با واو مضموم دو معنی دارد اول بمعنی تیرگی و کدورت بود دوم بمعنی آروغ آمده آفروغ با همزه مضموم تابش در و شبنم باشد زوغ بمعنی آروغ باشد شوغ پوست اندام باشد که بسبب کثرت کار سخت شود و آنرا پینه نیز گویند یوغ چوبی باشد که بر گردن گاو نهند تا زمین شدیار کنند سنائی فرماید

بی فراغند و بی فروغ همه — گرد بیغند و گرد دروغ همه

ای همه قول تو نفاق و دروغ — پیش دنیا تو گردن اندر یوغ

چکنی لاف صوفی بدروغ — تات گویند خورده مردک دوغ

حکیم انوری راست

چون زخوان پایه خود لاف زند خواجه بگو — پایه خوان بکسی زیبد کر بدروغ زند

نکس از کبر اشادت نکند جز بغلال / بکشانند و کر انکشت فزا دوغ زنند

زامتلا حیض بنا ربد و سر کوزه فقاع / کر کچه نان خورد و بعد بتر اروغ زنند

فردوسی فرماید

بدین سان و چندین فریب و دروغ / بمردی سکین نکیرد فروغ

شاعر گوید

گفتر اش همه بر دروغ بود / او سخن چنین چو ایموغ بود

امیر خسرو راست

نیست جواب زدن معنی دروغ / چند توان زد که چون مشک دوغ

فخر گرکانی گوید

بیا ساقی آن آب آتش فروغ / که از دل برد زنگ و از جان دروغ

شمس فخری راست

بپهلو بکر با خار را بغلطم / چو روی خصم شد بپهلوم شوغ

در مجهولات باب از باب غین آریغ و آزیغ با الف هاوی در لغت اول با رای مهمله و در ثانی با ذای نقطه دار بمعنی کینه و عداوت و نفرت آمده است امیغ با الف هاوی دو معنی دارد اول دو چیز بهم آمیخته بود دویم مباشرت و مجامعه را گویند تا دمیغ غبار بخارات که در زمستان بهم رسد از امیغ نیز گویند ستیغ با اول مضموم و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول خوشه انگور و خرما و امثال آن را

آن را گویند دویم راه راست بود ستیغ با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی بلند در است و بلند بمعنی راست آمده دویم سر کوه را گویند دریغ با اول و ثانی مکسور کلمه باشد که در محل حسرت و تاسف گویند کریغ با کاف عجمی مضموم بمعنی گریز باشد تیغ سه معنی دارد اول معروف دویم بلندی کوه و هر چیز بلند را گویند سیم روشنی و فروغ هر چیز باشد زیغ بمعنی کینه باشد و بمعنی زاغ هم هست کرداس کوه باشد زیغ بمعنی نفرت و عداوت آمده میغ است که در زمستان بر روی هوا پیدا شود که تماس بر زمین باشد و بعضی گفته اند ابر باشد فردوسی فرماید

همان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ

کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپوید بر آید بمیغ

ز بدخواه ما بود دل زاغ زیغ / هوا بسته از لشکرها غ و میغ

جهان زندن کردم بیوزن تیغ / چرا دار دار من بد اشاه ریغ

ز کرد سواران هوا بست میغ / چو برق درخشنده فولاد تیغ

سنائی فرماید

عدد کشتگان تیغ ملک / ذره تیغ با ستیغ ملک

مرد را کاش است سایه تیغ / ور نه کیود چه خیره راه گریغ

خاقانی راست

بجو پیت کهش که ماهی تیغ   با ماهی بجو کرده آمیغ

اسدی راست

همه کوه و غار و همه دشت و ریغ   بر افکند دست و سر و دوک و تیغ

شمس فخری گوید

از جفای زمانه چند رسد   بر دل خسته نفرت و آریغ
نیستم همچو تالدیت دوستا   از پی چند دانه سپریغ

در معروف یافی از باب غین چیزی که توان استوار داشت یافت نشد **باب شانزدهم** در تعریف حرف فا بدانکه تبدیل شود حرف فا بواو چون فام که آنرا وام گویند **در معروفات یاع** از باب فا، فالیف ترش و بیم را گویند لیف چیزی باشد که از پوست خرما و موی اسب ترتیب کنند در روی کهش و امثال آنرا پاک کنند **در معروفات واو یا** از باب فا، زوف بفا و زای منقوطه مفتوح و بای عربی مفتوح دشنام باشد خر کوف جنسی از بوم است که بغایت بزرگ شود بوف جانوریست که بنحوست اشتهار دارد که آنرا بوم نیز گویند توف دو معنی دارد اول صدا و ندا و بوم خوره که باشد دوم بمعنی جنبش آمده توفیدن مصدر آنست کوف با کاف عربی بمعنی بوم نوف بمعنی توفت که مرقوم شد

شاه قاسم انوار گوید

عاشق که سمند بود خر کوفت   صوفی که قلندر بود صوفت زاهد

زاهد که نه پارسا بود نامردست   رند که نه شاهد پرستی باشد بوفت

فردوسی راست

قلاده بدید در لشکر افتاده توف   ز گرد دلیران رفته خورشید کوف

باب هفدهم در تعریف کاف عربی بدانکه در باب کاف تازی زاید آید چنانکه سمناک و ترسناک چون سمناک و ترسناک با هم قافیه نبود و حرف کاف در آخر اسامی افاده تصغیر کند چون پیرک و دخترک چنانکه مولوی گوید

این مکر خود چرا است با آن طوطیک   این مکر دو جسم بود روح یک

و این حرف کاف چون در پهلوی جنس خود یا حرفی که قریب المخرج باشد بیوفتد آید باشد که حذف کنند چون یکان که یک کان بوده کاف را حذف کرده یکان گفتند و بدل آورده میشود حرف کاف به دو حرف اول بحرف خا چنانکه شامکچه را شاماخچه گویند دوم بغین چنانکه کاز کاو را غاز غاو گویند مجهول و معروف این باب بدان وتیره است که نگاشته میشود **در معروفات واو یا** از باب کاف عربی چاوک بمعنی جست و چابک بود زالوک کلوله باشد که از کمان گروهه اندازند غالوک بمعنی زالوک است که مرقوم شد بکول مناقش و دو رنگ را گویند بتوک قالبچه را گویند که زر و سیم که اختر و امثال آن برو بزنند خبوک محکم و استوار را گویند کجوک با کاف عربی و بای فارسی جانوریست پرنده که با غیر همجنس خود جفتی کند و اگر احیانا کبوک نر جانور دیگر را ببیند در زمان ماده شود و با آن نر جفتی کند چنانکه گنجشک باشد

خدوک بالاول و ثانی مضموم پراکندگی و پریشان شدن طبیعت بود و بمعنی
رشک و حسد و خجالت و خشم هست چروک بالاول مفتوح نان باشد خرچکوک
دستنبو را گویند فراشتوک فرتوک فرستوک پرستوک هم نام پرستوک است و آن
مرغیست معروف فرموک کرم و هم ریسمان رشته است که بود و لک عید و رمدوک
خانه را گویند که علف پوشیده باشد خزدوک بالاول مفتوح جعل را گویند دنوک
بالاول مضموم هیزم باریک بود خشوک بالاول و ثانی مضموم حرامزاده را گویند
کشتوک بالکاف عربی مفتوح لاله چینه را گویند دفوک بالاول مفتوح غاشیه را
گویند بلوک بالاول و ثانی مضموم ظرفی باشد که بدان شراب خورند زکوک
بالاول مفتوح نام کرمیست معروف که آنرا زلو خوانند کلوک و نوک نشانه را
گویند کاپوک چیزی باشد که از کمند دوزند و زنان بر آن طین کرده بر تنور بندند
و آنرا کابولی نیز خوانند توک بمعنی چشم و موی و موی کاکل و پیشانی اسپ را
هم گویند چوک دو معنی دارد اول مرغ حق دوست را گویند دویم آلت تناسل
را گویند دوک معروف سوک غم و اندوه و مصیبت بود کوک نوعی از بزم کلیان
باشد کوک باهر دو کاف عربی آواز بی بلند را گویند سوک مخش را گویند
نوک سر هر چیز را گویند و منقار جانوران نیز گویند نوک آهنی را گویند
که بولای تنور بندند و بیا نوا از آن بیاویزند ایتوک بفتح اول مژده و مژدگانی
بود انوری فرماید

منجیک

منجیک پیر دهقان گذشت اندر رهی   نان جو میخورد و پیشش پاره بزموی (وودک)
گفت ای مسکین نگر با این چنین روزی عیش   پیر دهقان گفت من لذا تنا این الملوک

ظهیر فاریابی راست

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو   هم سیرت ملائکه هم صورت ملوک
چندین که دم پیش تو سودی زمین نهاد   دارم عجب که قند زشب را بخوخت توک
من بنده را ز بسکه کینم با فلک نبرد   در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من   هر لحظه منتظر توام از غصه و خدوک
من جامه بی وفات کرم قرطه کرده ام   جز نیض لطف تو که زبود از دم زبوک

شمس فخری راست

خاک بوتار از دوات و قلم   حبذا دیه و جوال و تبوک
کر فلک بغض علم زاد چه شد   از بلایه چه زاد غیر خشوک
سوی مدح شاه بس کرم مرا   نکند پیش تیر پا نه تموک

سنائی فرماید

نشود مرد پر دل و صعلوک   پیش ماما و بادریسه و دوک

سعدی فرماید

یکی را حکایت کنند از ملوک   که بیماری رشته کرده چو دوک

نظامی راست

خیاگر زن مطرب دولک است — تیر آلت جعبه ملوک است

در مجهولات واو بی از باب کاف عربی جامه غولک سبزی باشد که در میان آب
بهم رسد خبزدوک با خای مضموم و بای عربی مفتوح و زای نقطه‌دار جعل
را گویند فرغولک خاموش شدن زده را گویند چغوک با جیم عجمی مضموم کنجشک
را گویند پکوک با بای عجمی دو معنی دارد اول پتک آهنگران را گویند دویم غرفه
عمارت را گویند نامند تگوک با اول مفتوح صراحی باشد که از زر و سیم و دیگر
فلزات بصورت جانوران سازند و با اول و ثانی مضموم غرغره را گویند چکوک
با اول و ثانی مضموم دو معنی دارد اول گیاهی است که آنرا اخر فر گویند دویم
کنجشک باشد مکوک دستافزاریست جولاهگان را که ریسمان در میان آن پیچیده
بافند چگوک با کاف عجمی مضموم بمعنی چکوک با کاف عربی است که مرقوم شد پکوک
دو معنی دارد اول پتک آهنگران را گویند دویم غاد جرد غرفه عمارت بود
شلوک با جیم عجمی را گویند که از پوست بو نیا در ده باشد کلوک بجیا و شطاح را
گویند چنگلوک آدمی و حیوانی باشد که دست و پایش کج شده باشد سنکوک
با کاف عجمی مضموم با در پیر دولک را گویند لوک نزد قلعه ایست که در نزدیک
سیستان واقعست توک بمعنی بلکه و باشد که بود چوک با جیم عجمی زانو زدن شتر
را گویند خوزدوک جعل باشد خوک دو معنی دارد اول معروف دویم کرهها
بود که بر اندام آدمی مانند غولک در نخ باشد گوک پنج معنی دارد اول کاهو بود

بود دویم پاره جامه را بهم پیوند کردن باشد باستعمال تا در دوختن زیاده
کم نشود سیم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آوازها باشد چهارم سر هر
را گویند پنجم کنبد را نامند کوک با کاف عجمی مضموم سه معنی دارد اول بکمه را گویند
دویم داغها باشد که بر اعضای آدمی برآید و بعضی نشود سیم کوسال را نامند
لوک دو معنی دارد اول بوبچه از شتر باشد دویم چیزی زبون و حقیر را گویند
زبون خوانند آنرا پوره بود امیر خسرو گوید

حریر عنکبوت و جامه غولک — نزیبد جز باندام خبزدوک

سنائی راست

اندرین مجر سکر انرجو غولک — دست و پای بوزن چرداني بوک

جامی گوید

برانم از عقب — کرده خودلوک — زند جان سعیم بجنیه کاهش چوک

در معروفات یا بی از باب کاف عربی باریک معروفست باکیک پای افزار بود
پاکیک با بای عجمی پاتابه را گویند تاریک معروفست تاجیک معروفست تفنیک پشم
نرم بز باشد که آنرا کرک گویند کلک با اول مفتوح تخم کل بود و با اول مکسور
دو معنی دارد اول انگشت کهین را گویند دویم چشم احول و کاژ را گویند دنبلیک
با اول و ثانی مکسور زمین و بوم را گویند نبنیک با اول مفتوح و نون مکسور
کز را گویند و آن ابریشم فرومایه است مخنیک ناخن بز رکیست که از هیدن

حصار سنگ باندرون قلعه اندازند معربان منجنیق است هویدیك با اول مضموم
و ثانی مفتوح نام یکی از پیشوایان ملحدان بود جیك جیك اول از اقسام مرغان باشد
زیك قطره باران باشد تیك زره کشتی از بود شیك دستوپای را گویند که
قوت رفتار نداشته باشد کیک دو معنی دارد اول آدمی را گویند دویم مردمک چشم
را خوانند و تیك کلمه ایست که چون از چیزی نفرت کنند گویند مولوی راست

جمله مرغان ترك کرده جیك جیك — با سلیمان گشته افصح من اخیك
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك — همزبان و یار داود ملیك

حکیم سنائی راست

پس بدان کاین حساب باریکست — زانکه هندو بچه‌ات نزدیکست
دور شو دور شو ز نزدیکش — روشنی سوزنك و تاریکش

فردوسی راست

بپائید شادان بنزدیك من — شود روشن این جان تاریك من

شمس فخری گوید

گر ماه نیم روز ز گردون نظر کند — سوی در شهنشاه از دریچه کلیك
هنگام اهتمام بوقت مقابله — از کینه مو بکند از دیدها غژیك

خاقانی راست

آن کیست که بار دان تاریك — باشد بشاهد هویدیك

سعدی

سعدی راست

از روی تو ماه آسمان را — شوم آمد و شد هلال باریك
شاید که بپادشه بگویند — ترك تو بریخت خون تاجیك
با اینهمه که حیات باشد — هم روز شود شبان تاریك
دردا که بهیچ عمر بگذشت — ای دل تو مرا نمیگذاریك

باید دانست که قافیه نمیگذاریك معمولاست کاف را در پهلوی یای خطاب که
معروفست آورده و با قوافی معروف قافیه نموده است **در مجهولات یای**
از باب کاف عربیه مردك نیك نام لحنیست از موسیقی آنکه بفتح اول دو معنی
دارد اول بمعنی باشد که و بود که باشد دویم بمعنی مگر اگر در نیك آمده نیك دو
معنی دارد اول بمعنی خوب و نیکوست دویم بمعنی بیا راست و نیك بجای دو علم
استعمال نمایند و ویك کلمه ترحم است مثل ویلك که کلمه عذابست حکیم فردوسی فرماید

همانا که در دهر کشتار نیك — نکرده تبه تا جهان است ویك

مولوی راست

تو قیاس از خویش میگیری ولیك — دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك
جان دریغم نیست از عیسی ولیك — واقفم از علم و دانش نیك نیك

امیر خسرو گوید

زلفت و تو خوش هست هلیله ولیك — روغن چشم شد از خوی نیك

سعدی فرماید

غم و شادمانی نماند ولیك	جزای عمل ماند و نام نیك

هم او راست

بد و نیك است بخلاف ولیك	مرد خالی نباشد از بد و نیك

حکیم سنائی راست

چون بعلت کند سلام علیك	از بد و نیك تو شود بد و نیك
چند گویم که هست یار نیك	در تو مسموع نیست قول ولیك

باید دانست که ولیك مخفف ولکن میباشد و از باب اماله الف را بحرف یا بدل کرده اند و چون یائی که از اماله حاصل شد حالت یاء مجهول دارد با کلمات مجهول قافیه کرده اند و چون یائی که از اماله حاصل شد حالت یاء مجهول دارد با کلمات مجهول قافیه کرده اند و علیك نیز حکیم سنائی بقاعده اماله لام مفتوح را مکسور آورده و با مجهول قافیه نموده است **باب هجدهم** در تعریف کاف عجمی بدانکه بدل این کاف عجمی را غین معجم چون کلوله که غلوله خوانند و کاو را غاو گویند و از این باب لفظ شك بفتح میم و کسر میم هر دو صحیح است پس از مخالفاً آوردن آن در قافیه نباید حمل بر نحو بلا خلاف حرکت قبل از حرف قید کرد چنانکه نظامی فرماید

از شتر بارهای پر ز خشك	وز کران ماهیای کوه و شتك

وهم او راست شنام

شنا سم من از باز گنجشك را	همان از جگر نافه مشك را

و باید دانست که کاف عجمی را با کاف عربی قافیه آوردن از معایب بزرگست مجهول و معروف آن نگاشته آید تا روشن شود **در معروفات واوی** از باب کاف عجمی سپاروك کبوتر را گویند سماروك بمعنی سپاروک و کست که کبوتر باشد سوك غم و مصیبت و اندوه باشد هما نا که در هنگام تحریر این اوراق از مجهولات واوی از باب کاف عجمی لفظی یافت نشد **در معروفات یائی** از باب کاف عجمی دیك روز گذشته را گویند زیك لوکل پیمانه را گویند که نقش جهان بدان بندند و کتاب زیك را چون نقوش اصناف دارد بدین مناسبت زیك گویند و معربان زیج است دوم نام پرنده است کوچك تر از گنجشك سیم نام طایفه است از کردان که در کوه کیلویه منزل دارند **در مجهولات یائی** از باب کاف عجمی مرده ریك چیزی که از مرده باز مانده باشد و آنرا در تازی میراث خوانند و ریك دو معنی دارد اوّل معروفست دوم توب بزرك را گویند ریك دو معنی دارد اوّل معروفست دوم بخت و طالع را گویند کمال اسمعیل راست

بخدمت آمدم دی بامدادان	نبود ی در و ثاق مرده ریکت
کذا دم بر طریق مرده افتاد	بد بدم لوت دیوت همچو ریکت
بجا د جوع کاهی از چهل کام	بمغز من همی آید ز د یکت

مولوی راست

میل تو سوی مغیلانست و ریک | تا چه گل چینی ز خار مرده ریک
از خراج ار جمع آری زر چو ریک | آخر از تو آن بماند مرده ریک
ذکر موسی بهر روپوشست لیک | نور موسی نقد تست ای مرده ریک

در شعر اخیر لیک که مخفف لکن میباشد و یای آن ممالاست با یای مجهول قافیه
کرده است لکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده و این نیکو نباشد سعدی فرماید

فرو برده سر کار دو اتی بد ریک | چو از پا فرو ماند کافش بریک

حکیم سنائی راست

ماند چون پای مرده اندر ریک | آن سه مرده ریگکش اندر ریک

باب نوزدهم در تعریف لام بدانکه در باب لام حرف زاید نبود اما تبدیل
شود برای مهمله چنانکه زلو را زرو گویند و باید دانست که کسیخت که فعل ماضیست
و علامت ماضی بودن آن حرف خاء بود و آن در مضارع و امر باید بحرف زاء
نقطه دار بدل شود چنانکه در باب زاء نقطه دار مرقوم شد بر خلاف قیاس بدل
بلام شود در مضارع و امر میکسلاند و بکسل گویند در مجهولات و معروفات
آن تمیز و شناخت لازم است **در معروفات واو یاء** از باب لام تاتول بر وزن اموت
دهانرا گویند شاکول با کاف عربی موقوف بسیار خوار و بسیار گو باشد ماکول
غلامیرا گویند که مرتبه بزرگ یافته باشد خچکول با خای نقطه دار و جیم عجمی کدا
گویند و کاسه خچکول کاسه کدا باشد کچکول بمعنی خچکولست که مرقوم شد کچول

کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام رقص کردن غنجول با اول مفتوح دو معنی
دارد اول بمعنی بانگ و فریاد و صفیر زدن بجهة آب خوردن اسبان باشد دوم
بمعنی منقار زدن جانور است گوشت را کنگول بمعنی خچکولست که مرقوم شد پول
دو معنی دارد اول معروفست دوم پل را گویند که بر سر آب بندند تول چنانکه
پرخاش بود چول سه معنی دارد اول بیابان باشد دوم بمعنی خیمه آمده سیم
آلت تناسل را گویند سول دو معنی دارد اول رنگی بود خاکستری به بیاض مایل
مر اسب و استر را دوم ناودانرا گویند تول بزبان هندی دو معنی دارد اول پیچ
و تاب بود دوم سرمارا گویند نول منقار مرغانرا گویند از هر جنس مولوی معنوی فرماید

هر چه جز عشق است شد مأکول عشق | هر دو عالم دانه در نول عشق
تو دعا را سخت گیر و می غنول | عاقبت برهاندت از بانگ غول

قاضی احمد سیستانی راست

ای سرو بلند من دخول تو خوشست | وان ملعبهای با اصول تو خوشست
صد بار بگفتم که کچول تو خوشست | یکبار تو هم بگو که چول تو خوشست

ابو سعید ابوالخیر فرماید

امروز ملک بین که بغول افتادست | وان سکه زرین که بسول افتادست
وان دست بر افشاندن مردانه و کون | اکنون بتمامی بکچول افتادست

حکیم سنائی راست

آن یکی عیسی آن یکی مرسول   این سیم خسرو وان چهارم غول

و باید دانست که غول در جمیع معانی با واو مجهول است و در این شعر که سنائی با واو
معروف آورده مراد معانی فارسیه است بلکه معنی عربیه آنرا اراده فرموده که
آن نوعی از جن باشد و در این معنی با واو معروفست **در مجهولات واو …** از باب لام
آغول بگوشه چشم نگریستن بود تا مول و تا بول بوک پود دیبا و کف دست و
آنرا در دیار هند بانومل خوانند آجامغول حرامزاده را گویند و آغول درگاه پادشاهان
را گویند و آغول حرامزاده را گویند و آمغول دو معنی دارد اول غول را گویند و آن
نوعی از جن باشد دوم کرمی باشد که در گلو و اعضای مردم افتد و درد کند
خرغول نام گیاهی است که در بوریاها بکار برند فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت
بود مرغول دو معنی دارد اول پیچ و تاب زلف و خط و پیچ تاب آواز مرغان و
مطربان باشد دوم بمعنی نشاط و طرب باشد شپول با بای عربیه مکسوره با یای
عجمی مضموم پریشان و پراکنده را گویند شکول با اول مکسور مرد چالاک و هشیار
و چست و حریص در کارها را گویند شپول بمعنی پیمودن و پیدا آمده اغول بفتح
همزه بمعنی اغول است نغول با اول مفتوح جائی را گویند که در صحراها بجهت گوسفند
و دیگر چهارپایان بسازند که در زمستان در آن روند و با اول مضموم ژرف و عمیق
را گویند و با اول مکسور پوشش نودبانرا گویند و آن چنان بود که نودبانرا
کاهی سقف سازند آن سقف را نغول گویند شمول جمعیت و سامان و سکون

و سکون و آرام را گویند تمغول با اول مفتوح سه معنی اول غوغ و ظرافت
و عنا بود دوم دزد و راهزن را گویند قول بمعنی رم و رمیدن بود و تولید
مصدر آنست خول نام پرنده ایست که بر سر راه نشیند دول شش معنی دارد
اول دلو آب کشی را گویند دوم برج دلو را گویند سیم مکار و محیل و شیاد
را گویند چهارم دلو آسیا را گویند و آن ظرفی باشد از چوب سازند و در آن گندم
دارند و غله از آن در آسیا ریزد تا آرد شود پنجم تیغ کشتی را گویند ششم کیسه و
خریطه باشد ژول با زای عجمی بمعنی چین و شکنج و ناهموار بود شول سه معنی
دارد اول بمعنی دید و دانست بود شول بمعنی بدان و ببین دوم نام طایفه ایست
مثل لر و کرد سیم امر از شولیدن بود بمعنی پریشان کن غول چهار معنی دارد اول
جائی بود که در کوهها و صحراها بسازند تا چهارپایان شبانگاه در آنجا روند دوم
حرامزاده را گویند سیم دو طفل را گویند که از مادر توامان زائیده شده باشند چهارم
کوش را گویند و تخمی را گویند که اسبغول نامند و آن دیبائیست که بر کش بکوب آب
میاند با واو معروف در عربیه نوعی از جن را گویند کول با کاف عربیه چهار معنی دارد
اول آبگیر باشد دوم کتف را نامند سیم جانوریست که آنرا بوم و کوف خوانند
چهارم مرهم کیلان بغیر مرخش و قتل را گویند لول بیشرم و بیحیا را گویند هول
سه معنی دارد اول معشوق زن را گویند دوم بودن و امر از بودن بود سیم
بازگشت باشد چهارم تاراست را گویند پنجم حرامزاده را گویند هول دو معنی دارد

اوّل راست و درست را گویند دویم بلند را خوانند حکیم اسدی فرماید

همه کار بیدار و بنگول باش — بدل دشمن خواب و فرغول باش

نریمان بند شاد و گشتابول — همه کارهای جهان شد شمول

حکیم انوری راست

زرد گشتا از فراق لقمه تنبول — روی سرخ من ای سیاه هردول

مولوی راست

شه چو حوض دان حشم چون لولها — آب رواز لولها در کولها

آن زنک میخواست تا با گول خویش — برزند در پیش شوی گول خویش

جنگ قلی جنگ قولی جنگ غول — در میان حرفها حرفیست هول

حکیم سنائی راست

باز دو پیکر و ترازو و دول — از هوا یافت چهره پیش مول

کرده از قفل زلف مرغولان — بهر دولخد قسنه دولان

رودکی راست

ایستاده دید انجا زرد غول — روی زشت وچشمها همچون دو غول

امیر خسرو گوید

دگر کیلی ملک فرمان ده کول — کمر بر غنقا زند پیکان زتنبول

در معروفات یای ف از باب لام آغیل بگوشه چشم نگریستن بود چشم آغیل یعنی

بعضی آغیل است که مرقوم شد زنگبیل بالاوّل مکسور و بای فارسی تالاب باشد عموماً و شست ماهی گیر را خوانند خصوصاً زنگبیل نام میوه ایست معروف زنگپیل معروفست و آن ظرفیست که میوه وامثال آن در آن نهند کفلیل بالاوّل مفتوح دیغ بزرگ را گویند و قیل پیشانی بود پیل نام جانوریست معروف کپل با کاف عربی بمعنی خمیده باشد و قیل بمعنی ظرف و صوت باشد شمس فخری گوید

گر کند شهریار خصم شکار — سوی گردون نظر بچشم آغیل

اختران بر زمین نهند زبیم — از پی بندگی شاه تو پیل

عبد الواسع جبلی راست

زتیغ و نیزه او دشمنان هراسانند — چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از زنبیل

حکیم سنائی راست

حاجت آنرا بود سوی زنبیل — کش نباشد زمین کثیر و قلیل

حکیم فردوسی راست

بجان جبرئیل و بتن زنده پیل — بکف ابر بهمن بدل رود نیل

در مجهولات یای ی از باب لام تیل بالاوّل و ثانی مکسور پیه سوز را گویند اردبیل نام شهریست معروف بیل سه معنی دارد اوّل معروفست دوم تخته باشد بهیات بیل که بر سر چوبی نصب کنند و کشتی و غیره را بدان برانند سیوم هندوی نام میوه ایست کیل با کاف بمعنی کیلان را گویند و بزبان کیلانی رعیت در روستا فی

دانامند فیل معروفست سعدی فرماید

یکی آهنین پنجه در اردبیل ‏ همی بگذرانید پیکان ز بیل

کنونم کرد در جنگ اقبیل نیست ‏ نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

اقبال را با اماله اقبیل خوانده و با مجهول قافیه آورده حکیم فردوسی فرماید

سپاهی که از بودع و اردبیل ‏ بیامد بفرمود تا خیل خیل

همی راند از آنسان که از کوه سیل ‏ بامل گذشت از در اردبیل

سیل و خیل را حکیم فردوسی با اماله یا خوانده و با اردبیل که مجهولست قافیه
آورده **باب بیستم** در تعریف میم بدانکه حرف میم چون بر سر افعال درآید
افادهٔ معنی نهی کند چون مکن و مزن و مکن و در اواخر اسماء و افعال و صفات تاء
ضمیر متکلم واحد دهد و بمعنی من باشد در اسماء مانند زرم وگوهرم و در افعال
چون آمدم و رفتم و در صفات چون عالم و فاضلم و گاهی این میم را بقرینه
حذف کنند چنانکه مختاری گوید

بخانه بودم و سر چرب کرد و موی سترد ‏ کله خریدم و پیراهن جامه و شلوار

یعنی بخانه بودم و سر چرب کردم و موی ستردم و کله خریدم و جامه و شلوار
بریدم سعدی فرماید

گفتم که گلی بچینم از باغ ‏ گل دیدم و مست شد بو یی

یعنی گل دیدم و مست شدم و چون حرف میم در آخر اسامی درآید و بر فعلی مقدم شود
بمعنی مرا باشد چنانکه گویی زرم داد و گوهرم داد و مرواریدم بخشید یعنی
زر داد مرا و گوهر داد مرا و مروارید بخشید مرا و گاه بود که در پهلوی فعل درآید و بمعنی
مرا باشد چون انگیختم و افروختم یعنی انگیخت مرا و افروخت مرا چنانکه شیخ سعدی فرماید

تولای مردان این پاک بوم ‏ برانگیختم خاطر از شام و روم

و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود در پهلوی اسماء و افعال و صفات فایدهٔ متکلم مع
الغیر دهد چون گفتیم و کردیم و عالمیم و مردانیم و این حرف میم در پهلوی حرف
عدد تخصیص اعداد دهد چون پنجم و ششم و هفتم و هشتم و زاید آید در بن باب میم
حرف لود چون یام و فام و دام پس باید دانست که عالمیم و فاضلیم قافیه نبود و در فرخ
فام با لعل فام قافیه نبود و همچنین دوست کام و دشمن کام روا نبود لکن پنجم را
با هفتم قافیه کردن جایز نیست باید دانست که چون دو میم در پهلوی هم پیوسته آید با
باشد که یکی را حذف کنند چنانکه نوم سنی دانشمنده و نیم سنی را نیم سنی گویند و همچنین
نیم من را نیمن و بادام مغز را بادامغز خوانند چنانکه شرف الدین شفروه گفته است

چون برای خنده بگشاید نمکدان حیا ‏ در میان بسته انش بی دو دو بادامغز بین

شاعر گوید

در وضو کن به نیمن استنجاء ‏ دار مردست و روی نیمن را

و نیز باشد که حذف نکنند چنانکه مولوی فرماید

بو کشیدش بود که به نیم من ‏ پس بگفتا نز ان که ای عتال زن

بدانکه در مجهولات واو و یا از باب میم بجز هر دو توم که با اول مفتوح و ثانی مضموم
و تای فوقانی مضموم بمعنی تخم بن قطونات لفظی یافت نشد و در مجهولات یای
بجز نیم که بمعنی نشیمن است دیده نشد جمیع قوافی واو و یای آن معروفست

باب بیست و یکم در تعریف نون بدانکه حرف نون در سر افعال در آید و
مفید معنی نفی باشد چون نخرازد و نفرزد و امثال آن و در اواخر افعال نون مع
ساکن افاده معنی مصدری کند مثل کردن و گفتن و این نون البته بعد از تای
فوقانی یا دال باشد و گاه باشد که این نون را محذوف آرند و آن لفظ افاده
مصدری کند و این معنی بیشتر در الفاظیکه با هم ضد اند استعمال میشود در حالت عطف
چون آمد و شد یعنی آمدن و شدن و گفت و شنید یعنی گفتن و شنیدن و امثال
الفا چون داد و ستد و آمد و رفت و غیر ذلک و باید دانست که این نون را روی
قوان آورد چنانکه من گفته ام

یکدمم بیرون زن آخر از کنار جوی شستن	شرم از این کردار بادت تا بکی این ما و من
شیوه رندان چون عشق اند چنین در آرند زیستن	شیوه زنده دلان چه سان بوده است یارب زیستن

لکن این در صورتیست که فعلی بوزن لفظ مصدر نشده باشد چون خواهی آمدن
و خواهی رفتن و میباید گفتن در اینحال قافیه آوردن خطاست پس هر گاه گوئی
خواهی آمد و میباید گفت معنی مصدری حاصل باشد پس این نون زاید است و قافیه
دانسته باید و انصح آنست که فعل بر این صیغ مصدر نشود و دیگر حرف الف و نون است

است که چون در اواخر صفات ملحق شود افاده معنی فاعلیت کند چون رخشان
و تابان این قسم الف و نون را با هم توان قافیه کرد اگرچه خوش نبود چنانکه
مسعود سعد سلمان گوید

لاله خود روی زیر جعد مسلسل	سوسن آزاد زیر زلف پریشان
گریان گریان نگاه کردم در وی	دیده من پاک کرد خندان خندان

این گونه قافیه را شایگان خفی و ایطاء خفی گویند چنانکه در مقدمه کتاب گفته
شد و چون این الف و نون در پهلوی اسامی در آید علامت جمع باشد چون
اسبان و شتران قافیه کردن این الف و نون با هم شایگان جلی است و غلط بود
و دیگر چون این الف و نون در اواخر افعال لازمی در آید علامت تعدیه بود
و افاده تعدیه کند چون گریان و خندان این الف و نون نیز با هم نشاید و قافیه
آوردن جایز نبود و چون حرف میم با این الف و نون ملحق شود و در پهلوی الفاظ
در آید علامت نفس و جماعت بود چون دلمان و سرمان و دستمان از این قبیل الفاظ
نیز با هم قافیه نشوند و جایز نبود و چون بجای حرف میم تای فوقانی در آورند
علامت جمع مخاطب بود چون اسبتان و غلامتان و چون حرف شین در آورند
فایده جماعت غایب دهد چون اسبشان و غلامشان این نیز با هم روا نبود
و دیگر این الف و نون چون در پهلوی الفاظ اوقات و ازمنه در آید حرف ظرف
باشد چون بامدادان و صبحگاهان این الف و نون نیز با هم قافیه نشوند و چون

حرف یای خطاب یا نون ملحق شود و در اواخر اسماء در آید افاده تخصیص صفت کند
و مفید نسبت باشد چون زرین و سیمین و امثال این و باید که این الفاظ نیز با هم
قافیه نشوند در وجه روا باشد اما در امر چنین در بین و بکرین با هم قافیه شوند
و جایز است و باید دانست که زوائد باب نون نیز بسیار است که در اواخر الفاظ در آید
و معانی گوناگون بخشد چون ستان و ان اما دو معنی بسیار بود و انبوهی کند
چنانکه گویند گلستان و بوستان و سنگستان یعنی جای بسیار گل و بسیار بو و سنگ باشد
پس باید دانست که بستان و سنگستان با هم نتوان آورد الا چون بوستان
و بستان که مخفف بوستان است بمنزله علیحده رسیده نقصان نیست که با هندوستان
و سنگستان و امثال آن روا باشد چنانکه فردوسی گوید

خروش آمد از دشت بوستان　　سوی مایه مرز هندوستان

و دیگر حرف سان و وار و ون باشد که افاده معنی شبه و مانند کند چون شیرسان
و شیروار و شیرون پس باید دانست که شیرسان و پلنگسان و شیروار و
پلنگوار و شیرون و پلنگون با هم قافیه شود و دیگر حرف بان و وان است
که افاده معنی حافظ کند چون فیلبان و دربان و ساربان و اشتروان و شتروان و
ساروان این الفاظ نیز با هم قافیه نشود و دیگر حرف گین بود که مفید معنی اتصاف
بود بچیزی چون شرمگین و خشمگین و غمگین اینها نیز با هم روا نبود و مخفف
اینها جایز است مثلا شرمگن بکسر کاف فارسی مخفف شرمگین است و دیگر لفظ گون

گون بود که مفید معنی رنگ و لون است چون گلگون و سرخ گون و با هم جایز
نبود و باید دانست که حرف گون بمعنی مانند نیز آمده هر گاه با اختلاف معانی
آورند جایز است چون دیگرگون و دیگرگون که در جائی بمعنی مانند است و در جائی
بمعنی لون و رنگ پس با هم توان آورد و دیگر لفظ دان بود که مفید معنی ظرفیت است
چون قلمدان و سرمه دان و با هم روا نبود و دیگر کان بود که نیز مفید نسبت باشد چون
مهرگان و بازرگان و چون بعد از اعداد بیاید افاده تخصیص کند مانند یگان و
دوگان و سه گان این الفاظ نیز با هم قافیه نشوند و باید دانست که در هر جا از این
زواید هر گاه معانی مختلف باشد با هم روا باشد مثلا چنین و همچنین هر گاه یکی بمعنی
اشارت و دیگری تشبیه بود با هم روا باشد و در دو ربع و دو ربیع نیز با هم جایز است
و [illegible] و تبدیل شود حرف نون بمیم چنانکه انبار را امبار گویند و باید دانست که
[illegible] که در فعل ماضی و در مضارع و امر [illegible] بدل بزای نقطه دار شود [illegible]
قیاس [illegible] بدل [illegible] گویند و سخت که علامت ماضی بودن
آن حرف تا بود و در مضارع و امر باید بحرف یا و واو بدل شود و خلاف قیاس [illegible]
بدل [illegible] گویند در مجهولات باب نون بجز این یک لغت که مجهول
باشد [illegible] این است در مجهولات یای ازباب نون [illegible]
[illegible]
کند و باید دانست که الف [illegible] را در فرهنگ بیاء مجهول عنوان

نموده اند در حال آنکه چنان نیست و یای معروفست چنانکه فردوسی فرماید

هم او را بد از کوه کی پیشین　　　که کردی پر او بر جهان آفرین

و بباید دانست که چنانکه گفته شد الف و نون جمع را با هم بستن شایگان و جلی
و ایطاء جلی است و غلط است لکن هر گاه رعایت حرف ما قبل الف و نون در هم

اشعار شود نقصانی ندارد و جایز است چنانکه حکیم قطران

یا رب تو هر چه چیز نیکوترش بده　　　این پادشاه عادل و سالار داوران
توفیق طاعتش ده و بر هیچ معصیت　　　هر چیز آن ترا پسند نباشد مداوران
بسیار بر چو تو بگذشته است روزگار　　　اکنون که بر تو میگذرد بیشتر بگذران
زین پنج روزه مهلت دنیا هوشیار　　　تا دل شکسته نکند بر تو دلگران
تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک　　　خالی مباد مجلست از ماه پیکران

و هم او راست

دیگر بکجا میروی ای سرو خرامان　　　چندین دل صاحب نظران دست بدامان
خون میرود از چشم اسیران بکمندش　　　یکروز نپرسید که کیانند و کدامان
در پای رقیبش چه کنم گر ننهم سر　　　محتاج ملک بوسه زند دست غلامان

حکیم انوری فرماید

ای جهانت بهی دلجویان　　　آسمان هم درین هوس پویان
عمر خوش خوی رو متوش کرده　　　بی تو بر زندگان بدخویان کرده

کرده اجرام ماهمت بدرود　　　چرخ را زان شتری رویان
من زحج زیارت عاجز　　　وانکه این کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر　　　تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود هنان　　　ور نه گلگون روی داردش رویان
زانکه پیوسته مردم چشمم　　　هست روی از غمت بخون شویان
نور و ظلمت زپویه قدمت　　　خاک کویت چو عاشقان پویان

حکیم خاقانی راست

صبح است کاتش آخته انوا　　　آتش زده آب پیکر انوا
زهره بدر زخمه از سر نغش　　　در رقص کشیده خواهرانوا
تا دولت طرب بهمه باز بی　　　از دست بنفشه کرده دانوا
عده ده و مهره بتعجیل　　　این ششدرین ستمگرانوا
خاقانی خاک جرعه چین است　　　جام زر شاه کامرانوا
وز دردری نثار سازاست　　　شروانشه صاحب القرانوا
خاقان کبیر ابو المظفر　　　سر جمله شده مظفرانوا
در گردن گردنان خزران　　　افکنده کمند خیزرانوا
فتح تو بجنگ لشکر روس　　　موصوع شده ساق ضیمرانوا
چون از سه نوزده عطارد　　　مریخ هدف شود مرانوا

در مدحت تو طبعت اقلیم — شش منو بر دهد سخنورانوا
کوشادی دل ز زعفران خواست — چون رنگ غم است زعفرانوا

و باید دانست که کلماتی که مختوم بواو و نون یا یا و نون است چون در وسط مصرع در آید گاه بود که ضرورت وزن شعر بنا بتخفیف ماقبل واو را مضموم و ماقبل یا را مکسور خوانند تا شعر از وزن خارج نشود چنانکه مولوی راست

لیک از دو فرعونی آمد پدید — هم دراهم مکر او را در کشید

سعدی فرماید

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

حکیم سنائی راست

جز مگر رنج فزون نشود — ماتین جز بجیب نشد عشرین

هم او راست

شده از صحن تا سوی رفرف — قاب قوسین بلطف کرده بکف

خاقانی فرماید

در قوم زمانه فتاده بدست خون — وامال کعبتین که حریفات بود دغا

هم او راست

با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را — کز صفات خود بعید المشرقین باشی جدا

و گاه بود که ماقبل این واو و یا را مضموم و مکسور خوانند و قافیه سازند چنانکه حکیم

حکیم سنائی راست

زانتنی کان بودت کونا کون — تکیه بر آب کرده چون فرعون

ابو الفرج فرماید

جشن فرخنده فروردین است — روز بازار گل و نسرین است
آب چین یافته در حوض از باد — همچو پیکار حریر چین است
بط چینی نه پیاده است در او — چون پیاده است که با نعلین است

اگر چه شعرا در علم و تقفیه جایز نبود بعضی درین نعلین را بکسر لام و فرعون را بضم عین آورده اند و من برآنم که کناره از چنین تصرفات نیکوتر است و باید دانست که الفاظ کن و بعضی بضم هاء هوز و خاء نقطه دار و بفتح هر دو صحیح است چنان باید دانست که هرگاه شعرا بعض را و کهن را باین قافیه کرده باشند اختلاف حرکت توجیه روا داشته اند

باب بیست و دوم در تعریف واو بدانکه حرف واو که آخر و در کلمات در آید بر سه قسم است اوّل واو عطف چنانکه گوئی آمدم و رفتم و گفتم و شنیدم یا شخصی سخنی گوید و دیگری ابتدا بواو عطف کند مثل اینکه شخصی گوید بحمام رفتم دیگری گوید و بحمدالله یعنی بحمدالله بگو رفتم یا شخصی سلام کند دیگری گوید و علیک السلام چنانکه در جواب این شعر

سلام علیک انوری کیف حالک — مرا حال بی تو نه خوب است باری

حکیم انوری فرماید

وعلیک السلام فخر الدین | افتخار زمان و فخر زمین

دویم مخصوص او باشد که الف را حذف کنند و واو مفتوح بگذارند اما تا حرف
مخصوص که حرف را باشد در پهلوی واو بود نباید الف او را نتوان حذف
کرد پس در اگفت بعضی او را گفت است و را دید بعضی او را دید حکیم فردوسی فرماید

کنارن ورا دید و خیره بماند | عنان را گران کرد و او را بخواند

سیم واو زاید است چنانکه حکیم فردوسی فرماید

ببینیم تا اسب اسفندیار | سوی آخور آید همی بی سوار
و یا باره رستم جنگجوی | بایوان نهد بی خداوند روی

دو واو یکی در وسط کلمات زاید بود دو قسم است یا ملفوظ بود یعنی بخوانند
و بگویند یا مکتوب بود و غیر ملفوظ بنویسند و کمتر قرائت شود پس آنچه نوشته
میشود و بدان تکلم نمیکنند بر دو قسمت اول واو معدوله است و این را
و بدان سبب واو معدوله گویند که از آن عدول کنند و بحرف بعد از آن
تکلم کنند بدانکه قبل از واو معدوله البته حرف خای نقطه دار است و همیشه مفتوح
است مگر در چند لغت که مضموم و مکسور بود مثل خوهل و خوهلر و خویله که
درین لغات حرف خا مضموم است و در خویش که حرف خا مکسور است دیگر در جمیع
لغات ماقبل حرف واو معدوله مفتوح است و حروفیکه بعد از واو معدوله
در ابتدا اول حرف الف است چون خواب و خواجه و خوارزم و خواجه و امثال

و امثال آن دوم بجز این هشت حرف نباشد چنانکه شاعر گوید

نیست بعد از واو معدوله مگر این حرفها | دال و را و زا و سین و شین و نون و یا

چون خود و خور و خورزم و پای خوست و خوش و اخوند و خوهلر و خویله
پس باید دانست که حرف خا یکه قبل از واو معدوله است همیشه مفتوح است
با کلمات مضموم نباید قافیه کرد چنانکه انوری گوید

ای فلک پیش طالع نیکت | کرده بود اختر بد را
درد پای من آن عمل دارد | که تو در دست بدهی خود را

همو راست

ای بود از نسل آدم را خدا از بهر لطف | نامها داده است پیش از تو و خلد کرم
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او | بیره او دست انداخت جا خواند خود

مسعود سعد سلمان گوید

پادشاه بزرگ دین گستر | شهریار کریم حق پرور
تا ابد خسروی تو خواهی کرد | از چنین ملک خسروا برخور
تا همی نیستم چنانکه مرا | سازد و لایق بود در خور

فردوسی فرماید

کنون سالیان اندر آمد بشش | که بگذشت بر ما یکی روز خوش

و باید دانست که واو معدوله را اداء و اشمام ضمه نیز گویند زیرا که این واو را

قبل از خای مفتوح بدار بیب نو نویسند که دانسته شود که فتحه خا خالص نیست
بلکه بوی ضمه دارد همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی بوی یابند و است دویم واو
عطفست در هنگامیکه ما قبل آن ساکن است واو عطف مفتوح است و بر سر
کلمه واقع است چنانکه مذکور شد و در هنگامیکه حرف ما قبل واو عطف متحرک است
البته آن حرکت ضمه خواهد بود و واو عطف بتلفظ در نخواهد آمد چنانکه در
میان دو فعل که از یک شخص بصدور رسیده باشد در آید چون رفت و آمد گفت
و شنید و امثال آن و در میان اسامی در آید چون اسپ و شتر و مرد و زن و
امثال آن و آنچه در وسط کلمات در آید و بدان تکلم کنند بر دو قسم است اوّل واو
معروفست یعنی باشباع تمام گفته شود و در گفتن سیراب شود دویم واو مجهول
است و آن واویست که در گفتن باشباع گفته نشود و از برای این واو شاهدی
ضرور نیست زیرا که در پیشتر این نسخه مرقوم و این دو واو چنانکه در وسط کلمات
در آید در آخر کلمات نیز بیرون آیند و بدان تکلم شود و از جنس واو آنچه در آخر
کلمات بیرون آید و شایسته اول و وسط نباشد بر دو قسم است اوّل واو بیان
ضمه است و بدان تکلم نشود چون این قاعده مطرد است که لغات فارسیه موقوفة
الاواخرند و این نیز بدیهی است که ابتدا بساکن محال است پس بعد از حرف تای
فوقانی مضموم و جیم عجمی مضموم و دال مضموم واو نوشتند تا بران وقف کنند
چون تو و چو و دو گفتند و این واو بجز بیان ضمه ما قبل فایده ندارد دویم واو

دویم واو تصغیر است و بدان تکلم کنند چون پسرو و دخترو شاعر گوید

چشم خوش تو که آفرین باد بر او ‖ با ما نظری نمیکند ای پسرو

و تبدیل شود حرف واو به حرف اوّل یعنی حرف بای عربی چون نوشته که بشته
خوانند دویم بحرف بای عجمی چنانکه دام را که پام خوانند سیم بدل شود بحرف
فاء چنانکه یاوه را یافه خوانند و بعضی الفاظ که علامت ماضی در آن حرف فاء بود
در مضارع و امر بدل بواو شود چون گفت که میگوید و بگو و رفت که میرود و
برو و شنفت که میشنود و بشنو و کافت که میکاود و بکاو و تافت که میتاود و بتاو
آید و تافتن مشترکست زیرا که بمعنی تابیدن و بمعنی تاب نیز آمده است و باید دانست که حذف
والف صیغه مضارع و امر نیز آید و از این باب لفظ فرو که گاهی در اشعار در آید چنانکه

نظامی گوید

یکی محرم از نزدیکان درگاه ‖ فرو گفت این حکایت در بر شاه

یعنی گفت و باید دانست که این الفاظ مختوم بیای تحتانی میباشد گاهی یای این الفاظ
بتخفیف انداخته با واو خفی واو بدل قافیه سازند چون ری و کو عدو ی و امثال
آنها و لازم نیست که جایی نیست نیاید و او داشت و حرف یا را انداخت این الفاظ در باب
یا شناخته خواهد شد انشاء الله تعالی و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم
بواوند و ما قبل واو مفتوح یا ساکنست با حرف واو مشدد است و ما قبل آن مرفوع
یا واو متحرکست در هر حال حرف واو را مخفف و ساکن کرده حرف ما قبل واو را مضموم

کرده با قوافی واوی قافیه کنند این قبیل اشعار را که متقدمین شعرا موزون کرده
اند در اقتفای ایشان ابهام نباید نمود و از جمله قوافی نیز نباید شمرد چنانکه شیخ

سعدی شیرازی فرماید

لبان لعل چون خون کبوتر   سواد زلف چون پر پرستو
تحمل کن جفای یار سعدی   که جور نیکوان رحمتست عفو

مولوی فرماید

بار جنس اتش است و یار او   که بود آهنک برد و بر علو

حکیم سنایی راست

گفت با نصیبه من کو   گفت قسم تو در خزانه هو

ناصر خسرو راست

فریاد بلا اله الا هو   زاین دو بعض زمانه بد خو

فردوسی فرماید

الهی عفو کن گناه و را   بیفزای در حشر جاه و را

و باید دانست که لفظ تو با اظهار واو نیز واقع است و لفظ نو که بمعنی جدید است
بفتح نون نیز آمده است بدان سبب قافیه شود چنانکه حکیم فردوسی فرماید

که من این نبیره سپردم بتو   که من رنج کشتم ای نیک خو
چو دم دار بر داشته پیش او   بمنزل رسیدی همی نو بنو

حکیم

حکیم انوری فرماید

ای روی تو آفت نکویی   حسن تو و فال خوب رویی
رایت شدن عالم کهن را   هر دم ز تو فتنه نو بنویی

باید دانست که خشنو مخفف خشنود است و در این شعر [illegible] که فردوسی راست

ز دانش سراسر بیکس شدند   بنادانی خویش خشنو شدند

سنایی فرماید

هیچ سائل بخشوی و بخشم   لا درا بر وی او نه بندم بخشم

و لفظ عم و خال که برادر پدر و برادر مادر باشد بزبان تازی است لکن اکنون که
خال و عم گویند و همان معانی اراده کنند و شعرا بعضی قافیه نمایند بدان سبب است
که اکنون از برای این لغات حقیقت تا نوبت ظهر رسیده و چون لغت عجمان شده پس
نقصانی ندارد بدانکه نگاشتن معروفات واوی مایه تطویل و المنابست و این قوافی
که در السنه شعرا متداول است همه معروفست پس نگاشتن مجهولات آن اولی نمود

در مجهولات واوی

از باب واو آشو با الف هاوی مخفف آشوبست آشو بای عربی چلپاسه را
گویند بار و بای عجمی دو معنی دارد اول بیل چوبین است که بدان برف و سرگین پاک
کنند دوم زن پیر را گویند شار و نام [illegible] کرد و را سار نیز خوانند تو بتو
با اول مفتوح و ثانی زده در او بای مضموم ظرافت و هزل و لاغ باشد ستو با اول
مکسور طنبور را گویند و از اسم تا نیز نامند و نیز قلچه را گویند که روی انوا

زراندود کرده باشند زرکو با اوّل مضموم و کاف عجمی کنجشک را گویند اشکو با اوّل
مفتوح سقف خانه را گویند پشتو با بای عجمی مضموم زبان افغان را گویند کلکو با کاف
عربی مضموم رئیس و کدخدای عله را گویند ذبو با زای منقوطه مفتوح کال دیلمین
خنک و تر را گویند این لغت از اضداد است تنکو با اوّل مفتوح پادشاه ختن
را گویند یوک را گویند که عدد واحد باشد پیو با بای عجمی مفتوح رشته باشد که
از اعضای مردم بیرون آید دیو با واو مفتوح و یای مضموم عروس را گویند حکیم اذرکی گوید

ای قبه بیت الحرم عام تو شده | وای ستده خانه دهت ایوان نه اشکو

سوزنی راست

لیکن نه باز کردم از تیغ دشمنان | کاندر خون تنا خروج و تیغ پوشوم

خواجه عمید گوید

با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر | در پیش قضای تو چه خاقان و چه تنکو

در مجهولات یای از باب واو کالیو با کاف عربی دو معنی دارد اوّل پریشان و
سرگشته را گویند دوم معنی کر بود که در تازی اصم خوانند ناخن دیو نوعی از
صدف باشد که بغایت خوشبو ست اپیو با اوّل مکسور زنان را گویند شبان فریو
نام مرغیست شبیه بناسه و چنان بر زمین نشیند که شخص گمان کند که قوت پرواز
ندارد چون بنزدیک او روند بجهد و قدری دورتر نشیند و هکذا و انوا بر
بیغو نگار گشته خدیو با اوّل و ثانی مکسور سلطان و پادشاه را گویند پیو

پرمیو رنجیده است که چرا در هم از هجر اطلیل آید وانوا سوزالک نیز گویند زرایو
با اوّل مکسور و ثانی زده نقاب و برقع باشد فلکیو بمعنی بیهوده و یاوه بود دهنیو
با اوّل مکسور توس دیهیم باشد تیو با تای فوقانی مکسور تاب و طاقت بود
دیو سه معنی دارد اوّل معروف و آن نوعی از جن باشد دوم پهلوان ازاکو سند
سیم نوعی از جامه پشمینه بود که در روز جنگ پوشند ریو با اوّل مکسور و یای
مجهول دو معنی دارد اوّل مکر و حیله باشد دوم نام پهلوانی است که داماد
طوس بود که بر دست فرود پسر سیاوش کشته شد سیو سیب را گویند و آن میوه ایست
معروف شیو با شین نقطه دار مکسور بمعنی کمان تیغ انداز باشد غیو آواز و صدا
بلند را گویند گیو با کاف عجمی مکسور نام یکی از پهلوانان ایران است که داماد رستم
بولیو اسم افتاب است میو موی را گویند که در تازی شعر خوانند نیو دو معنی دارد
اوّل دلاور و شجاع را گویند دوم نادان را گویند حکیم فردوسی فرماید

سپاه ماند بانگشت چون زر دیو | تبه گشت و شد انجمن بی خدیو
سپهدار کاکوی بر زد غریو | بمیدان در آمد بمانند دیو
چه طوس و چه گودرز و کشواد گیو | چه خراد و گرگین و شاپور نیو
چو با تیغ نزدیک شد ریو نیو | برخ بر نهادند خمانیده شیو
بزد تیر بر سینه اسب گیو | فرود آمد از اسب و برگشت نیو
چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو | چه رهام و بهرام و شاپور نیو

نظامی فرماید

از جرس نفس بر آور غریو ‌ ‌ ‌ بند دین باش نه مزدور دیو

حکیم اسدی فرماید

فتادند بر خاک بیهوش و تیو ‌ ‌ ‌ همه داشتند از غم دل غریو
نگه کرد از دور سالار نیو ‌ ‌ ‌ گریزان و تازان و بیهوش و تیو

مولوی فرماید

جام می مستی شیخ است ای تلیو ‌ ‌ ‌ کاندر و در می نگنجد بول دیو

سعدی فرماید

شنیدای سخن بخت برگشته دیو ‌ ‌ ‌ بزاری بر آورد بانگ غریو

حکیم سنائی فرماید

آنکه زو نقش گل بود کالیو ‌ ‌ ‌ چه کند نقش نفس ما یه دیو
بود سوی سراه دد گوش چون تیز ‌ ‌ ‌ چه کجی از بی خروش غریو
خرد از نعره دلش کالیو ‌ ‌ ‌ هیزم از برق نعل اسبش دیو
چون ز لاحول تو نتو سد دیو ‌ ‌ ‌ نیست مسموع لا بنزد خدیو

عماد الدین گوید

بزد در معرفتهای پر از نور ‌ ‌ ‌ سر ما را مکن ای شیخ کالیو
غلط کردم درین صورت که گفتم ‌ ‌ ‌ نه خندان نگار خویش را بیو

حکیم آذر

حکیم اذری گوید

نسای شام پس پردهای چرخ شدند ‌ ‌ ‌ لوای روز چو بر زد سر از فضای ابیو
نقاب شام بر افکند نو عروس خنق ‌ ‌ ‌ چو ترک من که ز تو رات بر افکند زرایو
چو سایبان شه نیمروز سر بر زد ‌ ‌ ‌ بتختگاه افق خسرو شاه شام هنیو

باب سیم

باب سیم در تعریف هاء بدانکه حرف ها بر دو قسم است ملفوظی و غیر ملفوظی ملفوظی آن است که حرف ها ظاهر شود در ملفوظ بود خواه ماقبل آن مضموم باشد چون انده و گُره و خواه ماقبل آن مفتوح باشد چون چه وره و خواه ماقبل آن مکسور باشد چون گره و زره در حالت جمع بحال خود مانند اندهها و گرهها و رهها و چهها و گرهها و زرهها و در حالت تصغیر مفتوح شود چون اندهک و گرهک و رهک و چهک و زرهک و گرهک و در حالت اضافت مکسور شود چون انده من و ره من و زره من و در اتصال ضمیر نیز مفتوح شود خواه ضمیر غایب باشد چون اندهش و رهش و زرهش و خواه ضمیر حاضر باشد چون اندهت و رهت و زرهت و خواه متکلم چون اندهم و رهم و زرهم بدانکه ماقبل های ملفوظی همیشه مکسور است و مضموم نمیشود مگر اینکه قبل از حرف ها واو محذوف باشد چون اندره و کوه و گروه که واو را انداخته اند و انده و گُه و گره بضم دال و راء خوانند و نیز ماقبل های ملفوظی مفتوح نمیشود مگر آنکه الف محذوف قبل از هاء بوده باشد چون ماه و راه و شاه و سیاه و جا

والشال آن که الف را حذف کنند دمه ودرع وشه وسبه وچه خوانند و باید دانست
که ما قبل های ملفوظ در ام حامنو معزه نیز مکسور است چون بدره و بحر و غیره

ذالک چنانکه مولوی فرماید

دو سر انگشت بر دو چشم نه   هیچ بینی در جهان انصاف ده
همچو کرکی غافل اندر ما مجه   ای زننده عقل تو بی عقل به
باز و زمان آید از سالار ده   مر علم را کانچه خوردی باز ده
گفت رو بر زوش خود را و بره   چونکه استا کشته از چه بجه

لکن با این تصرفات باید ظاهر باشد و ملفوظ کردد اما های غیر ملفوظ آنست که
ملفوظ نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود چون شود چون نامها و خامها و
در حالت اضافه بهمزه ملینه تبدیل شود چون نامهء من و خامهء من و در حالت تصغیر
بکاف عجمی بدل شود چون نامکک و خامکک و چون خواهند که جمع بالف و نون بندند
نیز بدل بکاف عجمی شود چون همسایکان و دایکان و زندکان و چون در پهلوی یاء
مصدری در آید نیز بدل بکاف عجمی کردد چون پیوستکی و آهستکی و زندکی و مردکی
و در عطف با باشد که حذف شود چنانکه سنائی فرماید

نطع پر اسب و پیاده و فیل و فرزین و رخ   کار از اینها شاه دارد در همه نطع شاه کو

ناصر خسرو فرماید

بر این بلند منبر با بانک قال و قیل   از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است

شده است و این های غیر ملفوظی بر دو قسم است اصلی است و وصلی های
اصلی آنست که کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و خانه و امثال آن
که بعد از اسقاط حرف ها این الفاظ بی معنی شود و های وصلی بر شش قسم است
اوّل هائیست که در پهلوی الفاظ در آید و افاده معنی نسبت و تصغیر کند و آن در
که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بآن باشد بنهند و های مخفی در آخر آن در
آورند چون دندان و دندانه و زبان و زبانه و کوه و کوهه و دست و دسته دوم
هائیست که در اواخر اسمای زمان در آید و تحدید زمان و مدت کند چون یکساله

و یکماهه و یکروزه و یکشبه و امثال آن انوری فرماید

بر بو الفتح قصاب گفتم که آخر   دو من گوشت کو از جو جوی سه ماهه
مرا گفت بر یخ حمام همی زن   ز کون زن مرا زن که ای دو تا هه
بگفتم بگفتم سه ساله وظیفه   چو برف سپیدم بداد آن سیاهه

سیم هائیست که در پهلوی الفاظ در آید و افاده بیان فخر ما قبل کند چون فرمانه
و جانانه و خودکامه و زرینه و سیمینه و کینه و پارینه و دانه و استانه
و امثال آن و این هائیست که جز دلالت بر فتحهٔ ما قبل هیچ مدخلیت در کلمه ندارد
چهارم هائیست که در اواخر افعال بیرون آید و افاده تقییم زمان ماضی و
اتصاف صفتی برای موصوف کند چنانکه هر گاه شخصی گوید که فلان ایضًا گفته
و این رفته چنان مفهوم شود که یکوقتی از اوقات زمان ماضی این شخص گفته

واین کهرسفت و هرگاه گوید فلان این سخن گفت و این کهرسفت چنان مفهوم
شود که هنوز قابل زمان سفتن و گفتن معین است پنجم در پهلوی افعال ماضی
در آید و علامت اسم مفعول باشد چون سوخته یعنی سوخته شده و گفته یعنی
گفته شده ششم ها اینست که بطریق صفتا از برای موصوف کند چون یکاسبه
و یکتنه و دو زبانه و ده دله و لمثال آن مولوی فرماید

گر تو خاکی و ثقیل و تیره است | صیقلی ده زانکه صیقل گیره است
نوح این بگذارم و گریم کلر | از جفای آن نگار ده دله
خارخار و حیلها و وسوسه | از هزاران کس بود نی یک کسه

و باید دانست که در بین الفاظ که سه ین علامت ماضی است در مضارع و امر حرف ها
بدل شود چون کاست که میکاهد و بکاه و خواست که میخواهد و بخواه و جست که
میجهد و بجه و رست که میرهد و بره گویند و این های مختفی در پهلوی حرف با
بیرون آید و افاده معانی کند چنانکه در باب با ذکر شد و این هاء زاید است
و از برای آن نویسند که بدان وقف کند و این های مختفی در پهلوی جیم عجمی
مکسور بیرون آید و افاده چند معنی کند اول مفید معنی علت و دلیل بود چنانکه
گوئی تادیبش کردم چه بی ادب مردی بود یعنی بعلت آنکه مرد بی ادب بود
و همچنانکه گوئی چیزی از او نخواهم چه او را دست بخشنده نیست یعنی بعلت آنکه
او را دست بخشنده نیست دوم در مقام تحقیق گویند چنانکه انوری فرماید چرا

چه بارع است بزیبو تو در بنا میزد | که مغز ایش بود باخته که خاور
چه گفت گفت که سوگند خورده ام | که هر که را ز خط عشق تو بیندارم سر

سیم بمعنی چرا و از برای چه آمده چنانکه خاقانی گوید

چو طاوست چه باید لباس اگر بازهو گیری | چو خرگوشست چه باید حیض اگر شیر زنانی

چهارم بمعنی شیء و چیز آمده چنانکه خاقانی گوید

هر چه جز نور السموات از خدای عزل کن | گر تو را مشکوة دل روشن شد از مصباح لا

پنجم بمعنی هرچه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید

قطعه گفته ام فرستادم | او رسانید قطعه را بتو
چه ملیتر شود بد و بوستان | تا رساند بمن ملیه تو

ششم چون گویند چه این و چه آن یعنی خواه این و خواه آن حکیم سنائی فرماید

سخن کز بهر حق گوئی چه عبرانی چه سریانی | مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

هفتم افاده معنی نفی کند چنانکه خاقانی گوید

چه جای راحت اهل است در همه این نکبت | چه روز باشد و صید است و دشت پر نکبا

هشتم افاده معنی بسیاری و زیادتی کند خاقانی گوید

چه زادند درویشان از آسیب گرانباری | چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

نهم مخفف که چه بود و نه و چه فرماید

تو گرچه دلیری و چیره کشتی | نه سامی نه گرشاسب کرد و کشتی

وباید دانست که این ها در پهلوی جیم عجمی مکسور چون واو است در پهلوی جیم عجمی
مضموم یعنی از برای آن نویسند که بدان وقف کنند و زاید بودن این حرف ها از
آن شناسند که در وقت اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود چنانکه مولوی فرماید

این سخن از ما چنان کامد بما | ریگ اندر چشم چرا فزاید عما
از یکی در پی دو بید و گفت خیر | در بیت کس نیست جز که بزنه چو طیر

ودیگر این حرف های مختفی در پهلوی کاف عربی مکسور پیدا آید و افاده چند
معنی کند اول حرف رابطه است که در میان کلام واقع شود چنانکه سعدی شیرازی فرماید

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

دوم در مقام تحقیق از برای شخص مجهول گویند چنانکه حکیم فردوسی فرماید

که گفت برو دست رستم ببند | نبندد مرا دست چرخ بلند

سیم بمعنی هر که آید حکیم نزاری گوید

که دوا جراحت عشق است که امید هنا | که التیام پذیرد بصنعت جراح

چهارم افاده معنی علت و دلیل کند چنانکه گوئی زدم او را که فرمان نبرد یعنی
بعلت آنکه فرمان نبرد و این ها نیز از برای آن در پهلوی کاف در آید که بدان
وقف کنند و زاید است و در درج نیز ساقط چنانکه مولوی فرماید

لیک از آنکس بود صاحب مشام | بو خر و کین پوست آن شد حرام

و این های مختفی در پهلوی نون مفتوح پیدا آید و مفید معنی نفی باشد چنانکه حکیم سنائی فرماید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا | قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

این ها نیز زاید است و از برای آن نویسند که بدان وقف کنند چنانکه در وقت اتصال
با کلمات نوشته نشود چون نزنم و نکنم و امثال آن و گاه باشد که این نون و ها افاده
نسبت کند چون دینه و پرینه یعنی دیروزینه و پریروزینه حکیم سنائی فرماید

بچه بط اگرچه دینه بود | آب دریاش تا بسینه بود

اما را اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه و زرینه دارد و های پایان
حرکتاست که در پهلوی یا و نون نسبت در آمده چون لفظ وی مختوم بیا بود
یا و نون نسبت که در پهلوی آن در آمده دو یا باهم واقع شد یکی را حذف کردند
و دینه گفتند و چون این های مختفی با الف و نون ملحق شود و در آخر کلمات در آید
این مفید معانی باشد اول افاده معنی لیاقت کند چنانکه گوئی شهر بیست شاهانه
و ملوکانه یعنی لایق پادشاه و سزاوار ملوک دوم مفید معنی نسبت و مانند
باشد چنانکه گوئی دزدانه برد و رندانه خورد و بمعنی فی باشد چنانکه گوئی
شبانه چنین کردم یعنی در شب چنین کردم پس باید دانست که هاءات مختفی هیچ
باید روی نشوند و لایق قافیه نباشند بلکه حرف ماقبل این هاء اترا رعایت
باید کرد مثلا خامه را با هاله نباید قافیه نمود بلکه با جامه و نامه باید آورد
مگر در وقتیکه اضافه شود و بدل بهمزه ملینه گردد آنوقت رعایت ماقبل لازم
نیست چنانکه حکیم سنائی گوید

هر کجا ذکر او بود تو که — جمله تسلیم کن بدو تو چه

و این نیز نیکو نباشد و باعتقاد من علت الکفا در آن درج است لکن هاء ملفوظ
باهم قافیه شوند و احتیاج برعایت حرف ماقبل نیست مثلا کره باده و بر قافیه است
لزومی ندارد که بازین باید آورد و باید دانست که شاهانه و دوستانه و ملکانه باهم
روا نبود و جایز نیست و همچنین ابهام در ایوادن زرینه و سیمینه و امثال آن نباید
نمود بدانکه الفاظیکه درین باب زاید است و در پهلوی کلمات در آید بسیار است چون
چه که با جیم عجمی مفتوح و هاء مختفی است و مفید معنی تصغیر است چون غلامچه
و باغچه را باهم قافیه نتوان کرد و از امثال آن باید پرهیز نمود دیگر لفظ چرده
و چرده بود که در پهلوی لفظ سیه و سیاه در آید چون سیه چرده و سیه چرده و
سیاه چرده و سیاه چرده و دیگر گونه است چون کلاگونه و سرخگونه و سیاهگونه
نیز از باهم روا داشتن این الفاظ احتراز لازم است و لفظ باره چون غلام
باره و دوست باره یعنی غلام دوست و معشوق دوست اینها نیز باهم روا نبود
و دیگر لفظ شده زاید و افاده معنی مفعولیت کند و علامت اسم مفعول بود چون
زده شده و خوانده شده و دیگر حرف ها چون نون و دال ملحق شود علامت اسم
فاعل بود چون داننده و خواننده و گوینده و شنونده اینها نیز باهم روا نبود و
دیگر گاه و گه بود که بجای اسم مکانست چون خوابگاه و بارگاه و جایگاه و امثال
آن و دیگر حرف ها با کاف فارسی و الف و نون ملحق شود و در پهلوی حرف علت

عدد بیرون آید و جمع اعداد کند چون یگانه و دوگانه و سه گانه و امثال
آن بدانکه لغات عربیه را چون تاء وحدت و تاء تانیث در پهلو در آید در هنگام
وقف حرف تاء وحدت و تاء تانیث حالت هاء مختفی دارد چنانکه خاقانی فرماید

یا خلعه من بز برد ستان — یا داده خویش باز ستان

هم او راست

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زند — حباب وار بود هفت گنبد خضرا

و با الفاظ فارسیه که مختوم بهاء مختفی است قافیه شود لکن رعایت حرف ماقبل
ها چنانکه گفته شد ضرور است چنانکه مسعود سعد سلمان گوید

لاله رویا اندرین شکل لاله در هم حله — بوالعجب دارد از چشم نرگسان قافله
هندوی روم و زنگ را بعین بشور انگنه — تا ز هندو چشم روی عارض زنگی کله
در ره دعوی آب دیده آتش دل را بکن — کام طبع حنظل و رخسار همچون حنظله
من دریدم جیب و اندر کردن آن سیمتن — دستها انگنده در هم همچو گوی و انگله

انوری فرماید

توان کریم که از فرط اصطناع کفت — بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر — که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند
فریضه دان کرم را چیزی که حواله کنی — برون از آنکه ثنا باهم همی حواله کند
که فضل کرم تو از آن شرف تو راست — که احتیاج چنین فضله و فضاله کند

وهو راست

ای کربه که از نوال گفت	کان وده را همیشه ناله کنند
عیش خوش بود لم حرام شده است	از مایش بارها حلاله کنند

وهو راست

ای حکم تو را قضای یزدان	داده چو قدر کشاد نامه
در خاک نهاده آب و آتش	پیش خط تو بار نامه
در جنب کفت سیاه کاسه است	حاشا فلک کبود جامه
در حجرۀ کلک نصیب خباز	بودیم وجه خاصه و چه عامه
بر دست جیم یگانه کرد	در کسوت جبه و عمامه
او را بطلب بگو چه کرد بی	ما را بد و وعده شاد کامه

پس معلوم شد که ازین قبیل تاء اتا الفاظ عربیه که بر ان وقف کنند چون های مختفی
است در جمع و تصغیر نیز یکسانند در جمع چون بحرفها الا نه حرف تای تانیث
یا وحدت هرچه باشد ساقط شود چون حجرها و قافلها و حوصلها و امثال ان

چنانکه مسعود سعد سلمان گوید

ای خدمت تو فرض و دگر نافلها	وز بخشش تو قافله در قافلها
جیحون که صد تیغ کس او را نگشود	کلک تو کند عالیها سافلها

وچون بالف و نون جمع بندند حرف تا بدل بکاف عجمی شود چون حجرگان و صعوگان

و صعوکان و امثال ان و چون یای مصدری در پهلوی ان در اید نیز بدل
بکاف عجمی شود چون صعوگی و حجرگی و چون تصغیر کنند هم بدل بکاف عجمی شود
چون حجرکک و صعوکک و ناقلک و امثال ان در هر حالت با های مختفی یکسان
باشد بدانکه معروف واوی درین باب یافت نشد مجهولات انرا نگاشتم در مجهولات
واوی از باب های ماتنوع برویزن و تو پشه بالا را گویند ابرکوه نام شهریست
از عراق عجم که اکنون بابرقوه مشهور است تخوبوه با اول مفتوح و ثانی زده و واو
مفتوح و بای عربی مضموم بمعنی ظرافت و شوخی و لاغ بود ستوه با اول مکسور
بمعنی ملول و تنگ آمده بود بوکوه با اول مفتوح نام کوهی است برکوه با اول
مفتوح و ثانی زده بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد بوهوه با اول مفتوح صابونوا
گویند خروه با اول مضموم خروس را گویند ذرکوه بزای منقوطه مفتوح نام
کوهی است که در میان دریا واقع است و اغلب کشتی بدو برخورد و بشکند گروه
بکاف عربی مضموم دو معنی دارد اول ثالث فرسنگ را گویند دویم انبوه مردم و اشیا
باشد گروه بکاف عجمی مضموم جماعت مردم را گویند وزرکوه با واو مفتوح بمعنی
ابرکوه است که مرقوم شد پژوه بابای عجمی مفتوح و زای عجمی مضموم بمعنی تفحص و
جستجو ست پژوهیدن بمعنی انکه تفحص حال مردم کند وژوه با واو مفتوح و
زای عجمی مضموم چکیدن باران است از سقف خانه اشتوه و نستوه با اول مکسور
بمعنی ستوه است که مرقوم شد نستوه با اول مفتوح دو معنی دارد اول جنگی و ستیزنده

راگویند دویم نام یکی از پهلوانان است آشکوه با الف ممدوده و کاف عربی بمعنی
عظمت و حشمت باشد شکوه بکاف عربی دو معنی دارد اول مهابت و بزرگی بود
دویم ده کوچک را گویند چلاکوه با جیم عجمی مفتوح نام کوهیست در حوالی این
انبوه بمعنی بسیار چیزها خواه مردم و خواه سایر حیوانات و بمعنی فرزدر چاق
خانه نیز بود و بمعنی پر و مملو هم آمده اندوه بمعنی گرفتگی دل و دلگیری است
خوکرخون بو ورزه بد شکوه تاج خروس و گل بستان افروز را گویند گروه بکاف
عربی معروفست گوه بکاف عنبر طلق را گویند و آن نوعی از عنبر بود که طبقه

بر روی طبقه نشسته باشد حکیم فردوسی فرماید

سوی تخت و تاجش بر آمد ز کوه — پلنگینه پوشید خود با گروه
بهم در فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه — بیامد سپه مرد دانش پژوه
بپویدش روان تا بالبرز کوه — که بودش درانجام کنام و گروه

نظامی فرماید

مردم ایمن شده بدشت و بکوه — تا ز عزت شده کوه گروه
تا شب و روز رفت کوه بکوه — آمد از جان و از جهان بستوه
از خلایق که گشته بود انبوه — بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
شده ستوه از آن شکنج و شکوه — شیر کی ترسد از گریوه کوه

همو راست

همو راست

بجوشیم بجوشد جهان از شکوه — بجنبیم بجنبد همه دشت و کوه

استاد گوید

شب از حمله روز گشته ستوه — شده پر زاغش چو پر خروه

سعدی راست

خداوند فرمان و رای و شکوه — ز غوغای مردم نگردد ستوه
زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت در دامنش میخ کوه

جامی گوید

مه آن را حلم کرده در کوه — ز بی زادی بزیر کوه اندوه

حکیم سنائی راست

من ز بار گنه چو کوه شدم — وز تن و جان خود ستوه شدم

شهاب

گشت آنکه شد همیشه پی هزل تو پیوه — از کر سبکتر ار چه گران بود همچو کوه

حکیم نزاری راست

بکوهی بر شد از تشویش و انبوه — که خوانندش در آن کشور جلان کوه

باب بیست و چهارم در تعریف حرف یا و بدانکه یای معروف چون در آخر الفاظ در آید بر دو قسم است معروف بود و مجهول و مفید معانی گوناگون باشد

در بیان یای معروف مفرد باید دانست که یای معروف که در آخر کلمات در آید بر هفت قسم است اول یای مفرد غالب باشد چنانکه کوئی چنین کردی و چنان

کفتی ادیب صابر کوید

ای زلف دلبر من دلبند و دلکشی / که در پناه مهی که در جوار [illegible]

این یای خطاب خود باقی باشد در اضافت محتاج نشود دوم یای لیاقت بود چنانکه کوئی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن این یا در اضافت محتاج شود و چون اضافت بیای غالب شود بهمزه ملینه تبدیل یابد مولوی معنوی فرماید

کافر بسته دو دست او کشتنی است / کشتنش را موجب تاخیر چیست

[illegible] در دل من رد شنیدنی است / باید کفتن هر آنچه کفتنی است

سیم یای است که افاده معنی مصدری کند چنانکه کوئی مشک بوئی و کل بوئی یعنی مشک بوئیدن و کل بوئیدن چنانکه حکیم انوری ابیوردی فرماید

او ترا کی کفت کاین کلبه ها را جمع کن / تا ترا واجب شود چندین شکایت کستری

چهارم یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش / مکس هرکز نخواهد رفت از دکان حلوائی

فرد دیکر فرماید

کنون که تو در آب ماهی شوی / و یا چون شبانه سیاهی شوی

یای مصدری و یای نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیاقت باشد پنجم یای تعظیم

تعظیم و حشمت است که در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه کوئی تو بیا ای مرد فاضلی و بیا ای عالمی این یا نزدیک بیای خطابست سنائی فرماید

بانی خشکی و قابل نمی / پدر عنصری و مرکب جمی

این یاها با هم قافیه شوند و با الفاظیکه مختوم بیای معروف شوند ششم یای تعجب است این یا نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه کوئی تو مرد بدی بودی وچه بد مردی هفتم یای اثبات صفت باشد چنانکه کوئی آخر تو مرد بخاری و بزازی یعنی صفت بزازی و بخاری از برای تو ثابت است و باید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب باشد این یاها با هم قافیه شوند و با الفاظیکه مختوم بیای معروفند روا باشد **در بیان یای مفرد مجهول** اما یای مجهول که در آخر کلمات در آید بر هشت قسم است اول یای تنکیر است یعنی چنانکه کوئی کسی در کلبه افتاد و مردی بخانه آمد یعنی کسی که از غیر معلوم و مرد غیر معین سعدی شیرازی فرماید

ای زلف تو هر خمی کمندی / چشمت بکرشمه چشم بندی

دویم یای وحدتست چنانکه کوئی مردی و کرکی یعنی یکمرد و یک کرک چنانکه

ابلهی شد از عطاش امید / خاکروبی غلام درش خورشید

سیم یای تعظیم و تمجید است در صورتیکه مخاطب غایب باشد چنانکه کوئی چه روزی

مردی بود وچه بلندهمت پادشاهی رفت حکیم انوری فرماید

باقی بدوامی که در احاد سنینش — ساعات شمارند الوف دورانرا
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود حیوانرا

چهارم یای زایداست که از برای زیب وزینت در کلام آورند چنانکه گویی
چنین کردی وگفتی یعنی کردم وگفتم چنانکه سعدی فرماید

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مگر سایه برمن افکندی

وهوراست

ای کاش ز در درآمدی دوست — تا دیدن دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی ما نظر فکندی

پنجم در آخر سین وتای رابطه بیرون آید وافاده اثبات صفت کند از برای
موصوف چنانکه سعدی فرماید

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند — ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب استی
گر این ساعد که دیدی دار بد عیار سیمستی — بیکساعت بیفکندی اگر از آسیا استی

ششم در پهلوی سین وتای رابطه بیرون آید ونیز زاید باشد چنانکه من گفته ام

هر که یک کنیزک دیدم اندر گوشه ای باستی — فروزد چهره گفتم کیست گفتند آفتابستی

هفتم حرف شرط وجزاست چون بخواستی آمدی وکاشکی بیامدی حکیم فردوسی فرماید

مرا کاشکی این خرد نیستی — که آگاهی از روز بد نیستی

هشتم

هشتم یای تعجب است در صورتیکه مخاطب حاضر نبود چنانکه گویی فلان مرد بدی
است وچه مرد بدی پس این یاهای مجهول باهم قافیه شوند وبا کلماتیکه مختوم
بیای مجهول است باهم آورند وباید دانست که لفظیکه چون یای تنکیر ویای وحدت
ویای تعظیم در پهلو باشد وخواهند اضافه کنند یا صفت یاورند هرگاه صفت ومضاف
الیه با یای نکره باشد یای مضاف وموصوف را باید انداخت مثلا مردی پردلی باید
گفت یا باید یای نکره را در پهلوی مرد گذاشت ومردی پردل خواند یا در پهلوی پردل
نهاد ومرد پردلی خواند چون مرد پردلی گفت وهکذا وباید دانست که در حالت اضافه
این حرف یا هر نوع باشد همیشه مکسور است زیرا که مضاف در فارسی همیشه مکسور
است مگر اینکه در اشعار گاهی بضرورت وزن ساکن آرند لکن پسندیده ونیکو نباشد
چنانکه نظامی فرماید

زنان کاورت که در صورت دادند — بمقبلی هفت کشورت دادند

وباید دانست که الفاظی چند است که علامت ماضی آن سین مهمله است ودر مضارع
دال مهمله بیای تحتانی شود چون رست که میروید وبروی وجست که میجوید و
بجوی وشست که میشوید وبشوی وپیراست که بپیراید وبپیرای وآراست که بی
آراید وبیارای گویند وسایر یاهای مجهول را اضافت نمیباشد وباید دانست
که یاهای مجهول همه باهم قافیه اند ویاهای معروف نیز همه باهم قافیه اند لکن چون
حرف یا زاید است وجز وکلمه نیست رعایت حرف ما قبل یا نیکو تر باشد بود تا حرف

یا بجای وصل باشد چنانکه در اشعار شعرا بسیار است و حاجت شاهد نیست و گاه
باشد که این یاها بجای دو شاید الکن مجهول با مجهول و معروف با معروف آید
چنانکه مولوی در این شعر یای خطاب را با یای مصدری آورده که فرماید

تو مگر خود مرد صوفی نیستی   نقد را از نسیه خیزد نیستی

و کلماتیکه مختوم بیا هستند خواه ما قبل حرف یا مفتوح باشد چون پی و نی خواه
مکسور چون پی و دی هر گاه یای زاید در پهلوی آن در آید یای اصلی را قلب
بهمزه ملینه کنند چنانکه مولوی گوید

تو فسرده در خور این دم نئی   با شکر مقرون نئی گرچه نئی

کر عنایات بود ما باقئیم   کی بود طمع از زن دزد لئیم

بدانکه لفظ زاید در این باب حرف ع و هی است که از برای زیب و زینت در
کلام آرند و مفید هیچ معنی نباشد چنانکه نجمی گوید

دلم هی نشود بی فراق یار هبود   هی بخواهد بوسید سلام از در دور

مولوی راست

چند گوئی من بگیرم عالمی   این جهان را پر کنم از خود همی

مسعود سعد سلمان راست

خدایگانا بر من چرا نمیتابی   چو می بتابی بر خلق این جهان یکسر

و لفظ چه با جیم عربی در این باب زاید آرند چون سیاه چه و کوچه و بعضی آقاچه

آقاچه و بچه بود که در پهلوی الفاظ ترکی بیرون میاورند چون باشماقچه
و ادیشک آقاچه لکن جز سیاه چه و کوچه مجاز ندارم که در پهلوی لفظ دیگر لفظ
چه بیرون آمده باشد و باید دانست که لغات چند است که با حرف یا موضوع است
یای آنرا بتخفیف حذف کنند و با قوافی الف قافیه آرند چون جای و پای و لغات
آن و بعضی را حرف یا انداخته و با قوافی واو قافیه سازند چون کوی و خوی
پس باید دانست که از هر لغت نتوان حرف یا را انداخت و بهر لغتی نتوان افزود
و با قوافی یای قافیه کرد لاجرم مفصل نگاشتم تا پوشیده نماند **در بیان الفاظ**
که حرف یا را بتخفیف انداخته با قوافی الفی قافیه سازند آی بمعنی آمدن و امر بآید
است آرای بمعنی آرایش و آرا نیز کنند و امر بآرا بمعنی هم هست آزمای بمعنی
آزمایش و امتحان و امر بدین معنی هم هست آسای بمعنی تمکین و وقار و آسودن و امر
بآسودن هم هست آلای بمعنی آلودگی و عیب و امر بآن معنی هم هست آهو خوای ب
را گویند آهو پای خانه مقرنس و کج و بت کرده را گویند پالای بمعنی صاف کننده و زیبا
کنند و امر بصاف کردن هم هست پای عدد و بمعنی زانه اول معروفست دوم بمعنی
تاب و طاقت بود تای بمعنی عدد یا مه چون یکتا و دوتا جانفزای نام روز
بیست دوم از هر ماه ملکی است جای بمعنی مکان و مقام است زای بمعنی حاصل شد
و زائیده بود چون حادثه زاید و زاد و زن زای سای فاعل سائیدن است و امر
بآن معنی هم هست شاهنای نام سازیست که آنرا سرنا گویند کاهربای معروفست

گویند هر که با خود دارد از علت یرقان ایمن بود لاک یعنی معنی دارد اوّل کفش چرمینه
ملالای یعنی هرزه مگوی و میلاید یعنی بگوید دوّیم نوعی از بافته ابریشمی بود
که از چین آرند سیّم گل تیره بن حوض و جویها را گویند و درد شراب و امثال
آن را نیز گویند چهارم بمعنی تای است چنانکه گویند این ریسمان یک لای است یعنی
یکتای است پنجم درج را گویند مار افسای افسونگر را گویند ناپروای یعنی [illegible]
و بیقرار و بی التفات و بی ترس و بی دانش بود نای یعنی نی باشد که مطربان
نوازند و بمعنی جای نیز بود چون تنگنای که بمعنی جای تنگ است وای لفظی است
که در محل تأسف گویند و در وقت الم بر زبان آید و آیا وای شور و غوغای وا
رسید که آن را گویند هاهای یعنی زود زود و تعجیل است رهای بضم اوّل یعنی
رها بودن و امر بر بودن است قبای معروف ستای یعنی ستایش و دعا و شکر
است و با یعنی بدون ترکیب در آخر کلمات در نیاید چون خودستا و آفتاب پرستا
و امثال آن و امر بستودن هم هست بخشای یعنی بخشیدن و امر ببخشیدن است خدای
دو معنی دارد اوّل معروف دوّیم بمعنی خداوند و صاحب کدخدای معروفست
کدخدای سه معنی دارد اوّل صاحب خانه را گویند چون کد و کده بمعنی خانه است
و خدای بمعنی صاحب دوّیم پادشاه را گویند سیّم باعتقاد منجّمین دلیل روح و
جان را گویند رهای پاک و پاکیزه کردن بود و امر با یعنی هم هست پروای یعنی
آرام و دانش و توجه و التفات و سر و سامان و ترس و باک و فراغت بود

بود دروای یعنی معلق و درد را گویند که آنرا در بایست نیز خوانند و بمعنی سرگشته
و سرگردان بود و بمعنی سرنگون هم هست فرسای یعنی کهنه شدن و پامال شدن
و امر با یعنی هم هست فرمای یعنی فرمایش و امر بفرمودن است ستوای سه معنی دارد
اوّل بمعنی ستوار و دوّم لایق آمده دوّیم موافق را نامند سیّم پاداش نیکی و بدی را
گویند گزای یعنی گزنده رساننده و امر با یعنی هم هست خرنای کرنای باشد درای
چهار معنی دارد اوّل جرس باشد دوّیم بمعنی گفت و امر بگفتن هم هست سیّم مرده
آمدن و صورت آمد بود چهارم بتلفظ هنگران باشد سرای بمعنی خانه باشد و بمعنی
خوانندگی و سخن گویی نیز آید لکن این معنی بدون ترکیب نشود چون سخن سرای
و دوانه سرای ستوخ پای نام سبزیست و علفی در دیبا را نازک توما فزای نام ماه
هم است از سال ملکی که ما فزای نام ماه سیّم است از سال ملکی فزای یعنی افزایش
و فزاینده و امر با یعنی هم هست گزای بالکاف عجمی یعنی گزیدن و گزند رساننده
و امر با یعنی هم هست فنای فنون کردن و امر بفنون کردن است خشای بالواو بمعنی
بمعنی خوش کننده باشد کشای یعنی کشودن و امر بکشودن است افزای یعنی فزای
است که مرقوم شد افسای یعنی فسای است که مرقوم شد گای بالکاف عربی دو معنی
دارد اوّل علفیست بدبوی و آن معروف دوّیم نام یکی از پهلوانان است
نمای یعنی نمودن و ظاهر کردن و امر با یعنی هم هست همای بضم اوّل نام مرغی است
مشهور و معروف که استخوان خورد و نام یکی از خواهران اسفندیار است

کرار جاسپ او را اسیر کرده و نام دختر مهین کرد در حباله نکاح پدر خود بود و نام
پادشاه زاده که همایون عاشق بود و قصه های و همایون مشهور است و نام
دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود آنکای یعنی اندودن و ار با اندودن بود
اندرواى با اول مفتوح و نون ساکن یعنی حیران و سرگشته و پریشان بود خواى
یعنی خوابیدن و ار بخوربدن و خوابیدن هست خوراى با اول مفتوح و واو
معدوله یعنی قوت باشد که آن چیز خوردنی است که مردم زید آن کنند اندرزگی
افزای نام ماه چهارم است از سال ملکی سورنای یعنی شهنای و شاهنای بود که
مرقوم شد و از انسی نای نیز گویند و آن نای که در سور و جشن نوازند گوتر پای
و کوتاه پای نام جانوریست شبیه بکبوتر خجان آرای نام ماه ششم از سال
ملکیست تیغ کشای نام روز هفدهم است از هر ماه سال ملکی شهنای یعنی سورنا
است که مرقوم شد گهربای مخفف کاهربای است بیولای یعنی بیوانیدن باشد آم
شخصی که چیزی بوالکم کند بولی خوش آید که چون باغبان که شاخ زیاد را ببرد
بجز خوش آید که پیشوک پیش رو مردم و مقتدا را گویند پیمای یعنی پیمودن
و طی کردن و ار پالیفتن هست مسعود سعد سلمان گوید

ای خداوند عید روزه گشای — بر تو فرخنده شد چو فر همای
مژدها داده ات ز نصرت و فتح — شاد باش و بعز و ناز گرای
ای بر اطراف مملکت کرده — پاسبان خنجر عدو پیرای
بکه جود

بکه جود حاتمی تو بحق — بکر جنگ رستمی تو بجای
چون برآید بحمله رویا روی — چون برآید بحمله ها یا های
چرخ با رخش تو ندارد تاب — کوه با رزم تو ندارد پای

همو راست

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
گر شعر من نبیند ای فضل کم شکو — در مار کرده نیست ای عقل کم گرای
وز آتش نکبتم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای

ابوالفرج گوید

ای همایون بنای آهن پای — آهوی نافه زاده در تو خدای
ایمن از مکر و قصد یکدیگر — در تو شیران و آهوان سرای
سقف تو چون فلک نگار پذیر — صحن تو چون بهشت روح افزای
گفته با ز ایوان سپهر درت — مرحبا مرحبا درای درای
خورده اسپ شیر او نخچیر — مانده خرطوم پیل او درواى
دست چنگیش برده بیرون چنگ — لب نائیش در دمیدن بنای
سوده از رزمگاه مجلس او — قالب رزم خواه و بزم آرای
ناصر حق جمال ملت و ملک — صدر دنیا رشید روشن رای
آنکه با عدل او دنیا ره گفت — سخن کاه طبع کاهربای

انکه بحر نیارد گشت | گرد سوراخ مار مار افسای
دایمش در چنین بنا خواهم | شادمان روی دخرمی فزای
سایه قصر او نه پیمود ه | قرص خورشید اسمان پیمای
جامه عمر او نفرسود ه | گردش گنبد جهان فرسای

حکیم انوری گوید

پیش جاهش سر فلک در پیش | پیش حلمش دل زمین در وای
در هوای اجابت رایش | افتاب سپهر ذره نمای
رعد را ابر گفته پیش کفش | دقتا این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش | روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او خامه ایست غیب نگار | کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمان ده | وای بر ابنای عصر بار خدای
ذوره عزم تو اسمان قدرت | کل مهر تو افتاب اندای
همه عالم عیال جود تو اند | وای اگر جود تو نبود بی وای
پاس تو اتش است حادثه سوز | امن تو صیقلی است فتنه زدای
دی بوجهت شود بهزدا باز | گر اشارت کنی که باز بیای
عقبت نیست زانکه هست عقیم | از نظیر تو چرخ نادره زای
نعمتا لوده پیش نیست جهان | دامن همت بدو مالای گرچه

گرچه در اطلس اند مشتی کرم | در چه در عنر اند قوم گدای
بلبلان نیز در سماع و سرود | هدهدان نیز با کلاه و قبای
در کمین سیاست کینت | بنه انتقام پیل ربای
گر خیالت نیامدی در خواب | کس ندیدیت در جهان همتای
رنگ پالوده سر کو لست | استخانش کن ورز و پالای
ور پی کار روان جاه شما | از غم نان و جامه ناپروای
تا ز گردش جهان نیاساید | در نعیم جهان همی اسای
مجلس عشرت هوا هوی | گریه دشمنت ها یا های

و من گفته ام

هو را المزح زگرد دهن تو غالیه بوی | چرخ را چنبه زخاک در تو تحفه سای
یاد با بوشش ناورده کیانی زر کلاه | نام با رزمش نابرده قبادی زر قبای
خون شیرانجز هدر پای چو بر اهو نه | کنج کاوانجز هبا جای چو در اهو پای
چو دهد کوشش با رغون امل دهر نکو | چو شد پای بار غون اجل دهر یا های
شمس را گفتم زخ … شمسه غط | چرخ را گفتم تو … حلقه غای
کاخ او بجوش رود کوه بناخن بنخاد | در او یا پی ره سنگ بدندان بخوای
عرصه را گر ز دهر روی زمین حادثه زاد | چنبه را گر ز دهر روی زمان نایبه زای
دهر را داهیه از زمزمه در داد در د | چرخ را نایبه از ولوله وا ویلا وای

باهو ربیع یلان رفته فتاد روش بکنج | در بن موی ردان مختفر اجل جای بجنگ
تابید تیغش دل کبود در بغل هبا | شاهد تیغش جان خواهد در روی ما
که قضا گوید با خاک کرای چو وین | کر قدر راند با چرخ کرای بیره پای
دهر را روز سر آمد تو چنین خیره مپوی | کوه را پای بر آمد تو چنین باده مپای
قدرت انجا که فرازان چه فراز دیده فرود | عجلت انجا که کرایان چه کرای دیده چه کداخ

وهو راست

نهاده کوه بدیدار احتشامش روی | نموده چرخ بکرپاس انتقامش جای
همی نگنجد اندر جهان چپ و بن | همی نریزند اندر سپهر بپیر و پای
هزار شیر دلاور چو فراهو تاك | هزار شید دل آزای چو نبناهو بای
اجل کشیده کمان ستیز کام بکام | قضا گشاده کمین جدال جای بجای
همی بروید مرد از زمین نایبه زاد | همی بیارید مرد از سپهر حادثه زای
امل بصد جا در معرکه فتاده ز بر | اجل بصد جا در معرکه ستاده بپای
زمانه کسوت مجد تو راست زاید چنین | ستاره سنگ قدر تو راست ناسیه سای
همان قابل احکام تو قضا پیوند | همیشه نامه انصاف تو جهان پیمای

و نیز انوری گوید

اخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای | دست گیرید مرا زین فلک بیهده پای
مانده از سیل جهات سر چرخ اندر پیش | کشتزار طمعم ملت دل کوه اندر وکا خویش

ابیت
خویشتن داری تو غایت بی خویشتنی | خویشتن را چو تو دانی که که پیشگاه
کشت بیفایده کم زن که نه باد به و نه خاک | بانگ بیفایده کم کن که نه نانی نه دهای

حکیم نزاری گوید

شهریار شرق شمس الدین علی | خسرو ظالم کش عاجز خشای
هست با خلقش بنسبت کل جنان | فی المثل در جنب بوی گل کمای

سیف اسفرنگ راست

پای کوبد سر بریم چو زند کام براه | جنگ شیر علم دمی سرود خزای

جمال الدین عبد الرزاق راست

خاك سم سمند تو از بهر خواستعلات | تا تو نیاری چشم کند چرخ سرمه سای
پس این لغات که ذکر شد همه بیای تحتانی موضوع است هرجا این الفاظ را با نون نفی
الفی زنند یا بتخفیف اندازند انچه از افعال امر این لغاتست از قبیل بکشای و
بنمای و بزدای و امثال آن در پهلوی هم بیاوردن و اصوار در اکثا دان نکردن
هتر است و باید دانست که انچه از اصول افعال که مختوم بیای تحتانیست در مضارع
دال پهلوی آن در آید چون کشاید و بنماید و بزداید و امثال آن از این قبیل
الفاظ نیز میتوان دانست که کدام یک از اصول افعال مختوم بحرف یا بود و بعضی از
الفاظ هست که جای نیست حرف یا را از آن انداختن و یا قول الفی ساختن چون
رای که بمعنی راه بود و نام سلاطین هند نیز هست و مای که جانور ان خزنده

مثل مادو مو رو ملخ را گویند نام یکی از سلاطین هند نیز هست وهای وهایا
وکرای واشال آن بیو انجز در چین مسوده بنظر در آمد نوشته شد دربیان
لغات که مختوم بیای تحتانی است از حروف وا دیه دکر بوی در اد بوی چوب
عود باشد شاه بوی عنبر را گویند کاسوی موی خوک را گویند چه کاس بافتح
عربی خوک را گویند آبجوی دو معنی دارد اوّل معروف دوّیم نام روز نهم
است از ماهای ملکی هایاهوی شور وغوغای عربده ومعنی بلغ بود اوی
معروف سوی معروف شبوی بفتح اوّل وتشدید ثانی نام گلی است که اکثر
آن کبود رنگ شود سپید روی اوّل معروف دوّیم قلعی را گویند که بدان
مس سفید کنند تعاروی رانه تقال را گویند سوشوی دو معنی دارد اوّل کل
سرشو را گویند دوّیم حجام وسعر تراش بود سووی با اوّل مفتوح شاخ را گویند
مرز وی دمین مستعد شده باشد از برای زراعت پتوی با بای عجمی وزای
عجمی مضموم مردم فرومایه رذل را گویند اسپنوی با اوّل مکسور وثانی زده
وبای عجمی مفتوح نام کنیز دامادی از اسپای بت ختوی با اوّل مفتوح دانه خوها
را گویند وبا اوّل مضموم دو معنی دارد اوّل معترف دمقر را گویند دوّیم نام یکی
از نیزکان چین بوده دستنبوی دو معنی دارد اوّل معروف دوّیم کلولیه باشد
که از مشک وعنبر ساخته در دست گرفته بویند دغوی با اوّل مفتوح نام دشتی است
که طوس و رستم در آنجا بشکار رفته بودند دختری یافتند کیکاوس او را بخانه

بخانه برد وسیاوش ازو متولد شد تگوی با اوّل مضموم وکاف عربی موی
مجعد را گویند توی معروف پوی رفتار متوسط را گویند جوی معروف
که جوی آب وجستجو باشد خوی سرشت وطلا بود ربوی پنج معنی دارد اوّل معروف
است دوّیم بمعنی ریا باشد سیم بمعنی امید آمدن چهارم پیدا کردن وتفحص کردن
آمدن پنجم بمعنی سبب بود یکی از فلزات را نیز گویند کوی معروف موی دو معنی
دارد اوّل معروف دوّیم امر بمویه کردن ونوحه کردن است هوی سه معنی دارد
اوّل آه را گویند دوّیم بمعنی نفس باشد سیم کلمه باشد که بجهت آگاهانیدن گویند
نیز گوی مطرب وخنیاگر را گویند بیکش کوی کسی را گویند که معرفی مردم در مجلس
وخدمت سلاطین واکابر کند شیروی نام پسر خسرو پرویز است که از شیرویه
نیز گویند نیکوی با نون مکسور وفتح نون دوّیم نام قصبه موصل باشد در نظم نظامی گوی

است که بونس تو در الخابل ماهی واقعه حکیم انوری گوید

فوطه بگشای و زبان بکش بیش مگوی	روی بنمای که امروز چنین دارد روی
ور نه عقد و کمر موی ببند و بکشای	گر ندیدی که چه شد تم از نیر چو گوی
سنگ عشق تو چو بشکست سبوی دل من	باز باید بهم الحق زدن این سنگ و سبوی
انوری پای نخواهد که کل عشق تو شست	گر تو از دست نیوی بحکیم دست نیوی

سعدی فرماید

خواهم اندر پایش افتاده چو گوی	ور بچوگانم زند هیچش مگوی

بو سر عشاق طوفان کو بباد — در ره مشتاق پیکان کو بروے

کر بباغت میکشد فرمان بهی — ور ببدرفت میکشد درمان بجوے

نادوان خون مظلومان عشق — کروز در پوند خون آید بجوے

شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خوردی هیچ کرمی ستم زبوے

هر که سودا نامه سعدی نوشت — دفتر پرهیزکاری کو بشوے

آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق — کو بشیراز آی و خاک ما ببوے

وهو راست

لبت دانم که یاقوت است و تن سیم — نمیدانم دلت سنگست یا روے

دلا گر عاشقی میسوز و میساز — تنا گر طالبی میپرس و میپوے

بدانند چنان ملامت میکنندم — کرتا چند احتمال یار بدخوے

وهو راست

مرحبا ای نسیم عنبر بوے — خبرے زان بخشم رفته بگوے

عشق دیدم کرد مقابل صبر — آتش و پنبه بود و سنگ و سبوے

پادشاهان و گنج و خیل و حشم — عارفان و سماع و ها یا هوے

وهو راست

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشترست — می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار — تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

شیخ ابو سعید ابو الخیر فرماید

هان مردان هان و هان مردا هوے — مرے کنند نگاه دارے سو کوے

کر تیغ جهان فتد که بتکافد موے — زنهار زیار خود نکردانی روے

شاعر گوید

بفلس کف مردم راد بوے — چو نرد غنچه عنبر و راد بوے

رودکی فرماید

تا صبر را نباشد شیرینی شکر — تا بید را نباشد بوی چو دار بوے

حکیم قطران فرماید

بستد از یاقوت و بند لاله دلدار ترنگ — یافت از کافور و عنبر خیرے و شتوے بوے

مجد همکر گوید

خورشید رخت چون ز سر کوه بر آید — فریاد ز من و مرد ز هر سوے بر آید

رد ار شنود بوے تو از زلف بعمد — زین کر نکرد سوے تو از شوی بر آید

حکیم فردوسی فرماید

سوے در فرستاد شیروے را — چنان کرد مرد جهانجوے را

بنخچیر گوران بدشت دغوے — همان باز و یوزان نخچیر جوے

بچین مهترے بود ختوے نام — دگر سو کشیده بود در نکوے نام

همه چشم پر آب و دل پر ز هوے — بیاسود خروشا بلوس سپهبد نهادند

همی تاخت چون گرد باد اسپ توی   بیامد بخردشان پر از آب روی

باید دانست که این گونه یا در پهلوی الفاظ عربیه بیرون نباید مثلاً صحرائی و خنثای
نتوان گفت و وقف نمود مگر در اضافه که صحرای ختن و خنثای چین گویند حرف
یای ظاهر شود و این یا بدل همزه است که علما الف ممدوده داشته نه یاء جزو کلمه
پس یای الفاظ فارسیه که مختوم به یا هستند با هم آورده در چنین سوره انجز نظر رسید
نوشته شد و بر دو اما آنچه نوشته شد تا اطمینان هم نرسانند اقدام نمایند
و با این الفاظ موافق بنیاد نهد و باید دانست که این الفاظ یائیه چون جمع بندند
حرف یا بحال خود باقی ماند چون مهرویان و خوشگویان و دلجویان و امثال
آن و صحیح نباشد که الف و نون جمع را پیوند حرف یا را بتخفیف حذف کنند
اگرچه جائز است مهرو و دلجو خواندن و یا را انداختن لکن در وقت جمع
لازم است که حرف یا عود کند مگر آنکه جمع با الف و نون نبندند و بحرف ها جمع
بندند چون دلجوها و مهروها این جائز است اما نیکو نباشد و آن الفاظ که مختوم
بحرف یا نیست بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا چون هندوان و بازوان
و کیوان و ابروان و امثال آن و همچنین الفاظیکه مختوم بالف و یاست چون
گدای و خدای و پیشوای و امثال آنها نیز بر دو قسم جمع بندند هرگاه حرف یا را
بتخفیف انداخته باشند بحرف ها جمع بندند چون گداها و خداها و پیشواها و اگر
بخواهند با الف و نون جمع کنند حکما حرف یا عود کند چون گدایان و خدایان

و پیشوایان و آن الفاظیکه مختوم بحرف یا نیست نتوان با الف و نون
جمع بست مثلاً صحرایان و دریایان غلطست و جمع این الفاظ حکما با ها بود پس
باید گفت صحراها و دریاها و چون یای نسبت و غیر آن در پهلوی الفاظیکه مختوم
بحرف واو و حرف یاست درآرند حرف یا بهمزه ملینه بدل شود چون دلجوئی و مه
روئی و نتوان این همزه را حذف کرد بخلاف الفاظیکه حرف یا ندارند پس
یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید چون هندوی و جادوی و آهوی و نیکوی
و این افصح است از اینکه همزه ملینه زاید آرند و هندوئی و جادوئی و آهوئی
و نیکوئی گویند و در لفظ تو و دو چون واو زایداست در وقتیکه یای نسبت و
دیگر یاها در پهلوی آن بیرون آورند توی و دوی خوانند نتوان همزه ملینه
زاید آورد و توئی و دوئی خواند زیرا که دو زاید در پهلوی هم جمع شود

و روا نباشد فردوسی فرماید

بدو گفت شاه آفریدون توی   که دیوار گیتی تنبل و جادوی

مولوی فرماید

گفت هر یک زاهد بن عیسوی   نایب حق و خلیفه من توی
گفت لیلی را خلیفه کان توی   کز تو مجنون شد پریشان و غوی

چون اقسام یاهای زاید نوشته شد باید دانست که یاهای جزو کلمات نیز
بر دو قسم است معروف و مجهول اما یاهای معروف بسیار است و نگارش هم

درمعرد ت ۵

تطویل والمناسبت پس باخچر پیشتو در کلام شعرا ادا رهاست قناعت رفت

یا بخ از باب یای تحتانی آزادی بمعنی حمد و شکر است آستی مخفف استین است

آهو رحزبل را گویند باد خاف چشمه ایست در حوالی دامغان که چون چیزی الخ

در آن اندازند باد عظیم برخیزد بارکی اسب بود تاری بمعنی تاریکست و ابی را گو

که از درخت تا بحاصل کند ولی سیخی باده سرا ره دامنی مقنعه را گویند آوردی

جنگ و خصومت بود دای نام رایتی است که واضع چنگ بود ساجی سفید

را گویند سادری دو معنی دارد اول نام شهر پیتا نها زندران دوم نام مرغ سبتی

معروف ساحکادا گویند کاشی نوعی از خشت باشد که بر در و دیوار آبگینه بر

کاری باکاف عجمی ناپاینده و بیهوده را گویند لامانی بمعنی گزاف و لاف ناسره تارگی

جامه پوشیدنی را گویند یاری بیمار را گویند تبتی بفتح تای فوقانی و سکون بای

عربی طبقی است که از مس و نقره و امثال آن بسازند شبی با اول مکسور بو سیلی

بود گبوکی باکاف عجمی مفتوح ظرفی باشد که شراب در آن کنند کچی باکاف عربی

مفتوح و بای عجمی میوه را گویند فارسی بجان ریت معروف ستی با اول مفتوح دو

معنی دارد اول پولاد را گویند دوم بزبان هندی زنی باشد که با شوهر مرده

خود در آتش درود بسوزد و در عربی خاتون و زن بزرگ را گویند پوی عم

است دریی دو معنی دارد اول فصیح را گویند و زبان دری زبان فصیح را گویند

دوم نوعی از کبک را خوانند سوایلی حیز و مخنث را گویند سوری با اول مفتوح

مفتوح چهار معنی دارد اول سوداری بود دوم بمعنی سرای و خانه بود سیم چیزی

باشد که از آهن بسازند و در روز جنگ بر سر اسب بندند تا زخم بدان نرسد چهارم

نام یکی از اولیاست فرزی باقشد پری را بمعنی فرد و سکون داشتن بود فرنی با اول مفتوح

دو معنی دارد اول بمعنی از زین باشد دوم خوش و زیبا را گویند کری باکاف عجمی

مکسور پیمانه هر چیز را گویند خواه جریب که پیمانه زمین است خواه گز و خواه کیل

و غیر ذلک اسپری با اول مکسور آخر و بنهایت رسیده را گویند دستوری بمعنی

رخصت بود رسی با اول مضموم و سین مهمله سه معنی دارد اول نعت در وندی

بود دوم دلیری و چپوکی را گویند سیم بمعنی فراغت بود کشتی باکاف عربی مضموم

دو معنی دارد اول بمعنی کشتی بود چه کشتی بمعنی کوفتن است بر و بر کشته شده دوم

بمعنی زنار بود وستی با واو مفتوح چون دو زن یکشوهر داشته باشند هر یکی

واوسنی شوند بنگاری بمعنی کشت و کار بود پنجی با واو عجمی مفتوح مخفف پنجوه

است که پول برنج و فلوس ماهی باشد رخته با اول مفتوح دو معنی دارد اول خا

ماری را گویند دوم خاک روب انامند که خاکستر و خاک از ایمی روب بود کشتی باکاف

عربی مضموم معروفست و زنار را نیز گویند و آن ریسمانی است که بر میان بندند

ترسایان و کافران و بفتح اول سفینه را گویند شختی با اول مکسور و ثانی زده نوعی

از جامه حریر باشد ششکانی نام نمایی است از موسیقی و ششکانی درم ده هفت را گویند

بگرانی و بگردی با اول مفتوح و کاف عربی نام میوه ایست میان نارنج و لیمو چکری

باجیم عجمی مضموم وکاف عربی ساکن نوعی از ریواس باشد کنجی بابای عجمی مضموم وجیم
عجمی خرمهره را گویند کلی بالکاف عربی مضموم سه معنی دارد اول روستائی ودهی را
گویند دوم دف باشد سیوم قیچاز ماهی باشد که مقوی شهوت باشد ذیمی مخفف زمین
است انگشتی باحروف یا موضوع است وانگشتر که نقش یا غلطت کند دری بالکاف
عربی مفتوح دستارخوان باشد دوستکان ودوستکامی غولابی باشد که دوستان
بدوستان فرستند یا در دوستان نوشند کوری نام علائیست خودروی وبعضی نابینا
هست کوانجی بالکاف عجمی مفتوح دلیر وپهلوان وسپهسالار را گویند هوازی بعضی
یکبار ویک ناگاه آمده جکی بالول مکسور بمعنی خالی باشد ده نرو سیم ناسره وقلب
را گویند دهدهی زر خالص را گویند سمو بالول مکسور راست ودرست را گویند عموما
وسودیی کراست دفتر باشد خصوصا ایاذی وکایی بوقع بود که الکن سیاه بود
در زبان بر روی کشند آنجی بالول مکسور وشین مکسور صفت زنان بود چو
بی دلشان آن پی بابای عجمی مخفف پیداست که در تازی ثم خوانند پیدا وی بابای
عجمی مکسور وفتح واو نام دریی است که در زبان کیان رائج بوده وهر دری بیرنج
دینار خرج میشده پیشانی معروفست تی بابای فوقانی مکسور مخفف تهی باشد تنی
با دوتای مکسور سه معنی دارد اول آن باشد که انار را بصورت مرغان وجانوران
بسازند وبپزند واز برای تقلی باطفال دهند دوم کلمه ایست که مرغانرا بدان
بطلبند
خوانند سیم پادشاهان کیلانرا گویند تجی ولایت اصفهانرا گویند عموما وبلوکی

وبلوکی را خصوصا تخیری سه معنی دارد اول نام کلیست زرد رنک که میان آن
سیاه باشد دوم ایوان باشد سیم رنک سوخ را گویند تیری بازای نقطه دار بمعنی
سوی وجانبست ولمر بزدیتی ورزنکافی کردن هم بود تیبی عدد بیست معروف
تنبلی آن باشد که انکشتانرا راست کرده موزیه دست را تیغ وار بوکردن مجرمان وکنا
کاران زنند وعوام بغلط تبانچه را سیلی کویند فردوسی فرماید

ازین رو چو فردا بمنزل رسی　　یکی کاربیش آیدت یک بسی
بسی رنج بردم درین سال سی　　عجم زنده کردم بدین پارسی
نخستین صد و شصت پیدا وسی　　که پیدا وسی خواندش پارسی
بنفتد با شادی و خرمی　　چو باغ ارم کشت روی زمی
بدو گفت چون کشته شد بارکی　　بدو داد سر بیکبارکی
بدو گفت شاها انوشه بزی　　همان ز تو دور چشم بدی
بخانه درون بود با بکر وسی　　نهاده برش نار وسیب وبهی
بدرگاه شاهنشه میانجی منم　　که در شهر ایران کوانجی منم
چو شاپور بهتر کوانجی بود　　که اندر نهفتها میانجی بود

مولوی فرماید

یاد باید که با ما داشتی　　که جنک از خشم وکاهی آشتی
پس سرش را شانه میکرداشتی　　باد صد مهر وو لالا داشتی

در جهان این مدح شایانش رهی — اختیارات و حفاظ و آگهی

هست شرط ادب عبرت پذیر — همچو بعد از عطسه گفتن دیر زی

فخر دانه آرد را لیسیدن کند — پیش مرغان آرد دوتی کند

عرصه کش خاک زر دهد هیهات — زر هبد بر بودن آنجا ابلهی است

گفت شوهر کیست آن ای ره‌دهی — کربیا لای قوادی کپی

وهو راست

بیا که هر موی رویم در کر طور — که کلم اقرا ادم مخاطبه طور زی

کرد امشب بگرفته است میکشد عشقی — چنانکه گرسنه کرد کنار کند دری

استاد دقیقی راست

برافکند آن چنان ابر بهشتی — زمین را خلعت اردیبهشتی

زمین بوسان خود آلود دیبا — هوا بوسان نیل اندود مشتی

عبد الواسع جبلی راست

همیشه راست سلطان عالم که نوشد — به دیدار تو باده ارغوانی

چو در مجلس او تو حاضر نبودی — فرستاد نزدیک تو دوستکانی

چو آن دوستکانی بیاد شه بخوردی — حیات تو زان تازه شد جاودانی

حکیم ناصر خسرو فرماید

چهره رومی و طلعت حبشی را — مایه خوبی چه بود و علت زشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتی کشتی

وهو راست

هر کو رهیش گشت چو من بنده از زبان — از علم و هنر باشد دینار و شایگی

امیر معزی فرماید

بو سمن یک حلقه انگشتری دارد ز لعل — در شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری

دست موسی گشت گویی عارض رخشان او — زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

بود دل مسکین من پرواز مشکین زلف او — هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

سعدی شیرازی فرماید

به زرگیش بخشید و فرمان دهی — ز شاخ امیدش بر آمد بهی

چو شمشیر پیکار بر داشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

وهو راست

بخت زیبا میدود بر یکبارگی — در تو حیوان میشود نظارگی

اینچنین رخ با پری باید نمود — تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که پیش تو پای انجا رفت — ز تو بارش برنخیزد بارگی

وهو راست

یاد میدار ای که با ما جنگ در سر داشتی — رای رای تو است خواهی جنگ و خواهی آشتی

همو راست

پنجه با ساعد سیمین چو نینداختی به   با توانای معربد نکنی بازی به

هم او راست

اگر بجز قامت سرو ندیدم اما حد   گر همه دشمن کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی   شیر چو پای بند شد تن بدهد به روبهی
سعدی و عمرو زید را هیچ عمل نمی   وین همه لاف میزنم چون دهل میان تهی

هم او راست

لگام بر سر شیران کند صلابت عشق   چنان کشد که شتر را مهار در بینی

هم او راست

تا شد از سنگ صعقه و سجیلی   گردن شیرخوارگان پیلی

کمال الدین اسمعیل راست

گردون گردایم ار به هر مجلسی بردیم   او بهانه طلبیدها در کار زبون سستی
از روی لاف گفتم ار رم بجان بپشتش   هر چند این حکایت خود بود محض سستی
دستم گرفت و ناگه افکند زیر پایم   پس گفت خیز و بنگر ان جا که کجی و چیستی
فریاد من رس اکنون کز دستهای جسته   بالچون فلاخن بجی باید گرفت کشتی

حکیم قطران گوید

کیست کو رای تو دیده است و نماند آشفته   کیست کو روی تو دیده است و نگفت آفرین

همو راست

غم

غم دنیا دگر هست با جانم بگنجیده   زند بر دو غم شوم هر زمان بدین بت پیچیده

منوچهری گوید

سالار سپاهان چو ملک شد به سپاهان   بر شد به هوا همچو یکی مرغ هوایی
گرچه به هوا بر شد چون مرغ همیدون   در چه به زمین در شد چو مردم پایی
فرزند بد بر گاه فرستاد همیدون   بر بند که خویش بیکبار کو ای

فرالاوی بهرام گوید

ای رحمت بیا بی تند رستی   ای محنت بیا بی هیچ رستی

شمس فخری راست

آب در حلق بدسگالانت   عجب است ار نمیشود چو سبتی
در گلستان بنام دولت تو   هر دار شاخ زر شود چکری

حکیم نزاری گوید

چون شود وقت کشت بشکاری   آب آن چشمه بی شود جاری

نظامی فرماید

تا فلک از مهره نه از فرهی   بر تو کند خطبه شاهنشهی

وهو راست

تو دهی صبح را شب افروزی   روز را مرغ و مرغ را روزی
آنچه در آسمان و در زمی است   وانچه در راه و قول ادعی است

شاه مائیم و دیگران رهی اند | ما بویم آن دگر کسان هیچ اند
ماه را در نقاب کافوری | بسته چون بر سمن گل سوری
خیره کشته بجام تو پری | بردمیده ز نو بنفش خیری

هو راست

بوست شوکزین دو سبیلی | شود عیبی بجوست خر بسیلی
چو در مشکو بگفتی مشک مالی | هم مشکو شدی پر مشک حالی
نکیسا در ترانه جادوی ساخت | بی آنکه این غزل در راهوی ساخت

ابن یمین گوید

والاشهاب بدولت و دین آنکه از کرم | مانند معن زایده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یک کوزه شراب | بهر ست بنده را مکن از جود بی شکی
ور نیست کوزه بهر ستانیکه هست از آن | هرچه آید از تو خود نبود غیر کوزه

حکیم سنائی فرماید

دقی کردن بخواب در کشتی | بیم غرقاب و مایه رشتی

وهو راست

ای دلا خواهم که یابی رستگاری تا ابد | چون ستاره فقر را لعل کلاه سروری
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو | گر چه خورشید اگر سازی در ساقد کری

امیر خسرو گوید خود این

خود این شه را که آن شاه انگبین داد | که بوسه‌های شاهان دامنش داد

شرف شفروه راست

دل بی عشقبازی از که آموخت | لب عاشق نوازی از که آموخت
ندیدم آنکه بر تیغ داشت خورشید | رخت رسم ایازی از که آموخت

حکیم خاقانی راست

نثار اشک من هر شب شکربیز است پنهانی | که هست از ناشتوی راست بازانو و پیشانی
فرو کن نطع آزادی بر آنکه لام در تیغی | کز الام سیه پوشان نماند لاف دلافی

وهو راست

ساقی بزم ما پری جام بکف چو آئینه | او ز مل جام اگر ز آئینه سیه پری
بوی طرب جی سفت هشت زبانش در همی | از سر زخم تو چاک کرده بتا ذنبی دری
در طواف کعبه اند از هر دو پای برهمن | ما ز تو طواف دیر از سر دل از سوی بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داوری | داور تا خدای باد اینهمه چیست داوری
گر حج عمره کرده اند از دل کعبه برهمن | ما حج عمره میکنیم از دو خمر و سری

و باید دانست در وقتیکه یا جزء کلمه است رعایت حرف ماقبل آن در قوافی ضرورت ندارد برخلاف یای زاید چنانکه گذشت حکیم فردوسی فرماید

منم بندهٔ اهل بیت نبی | ستاینده خاک پای وصی

در مجهولات یائی از باب یای تحتانی بدانکه در مجهولات یائی از باب یا الغاتیکه

زبان شعرا مستعمل بود بمعنی چند در باب الف ذکر شد و الفاظیکه نوشته نشده
بود مرقوم مینماید که آشکی کلمه ایست که بجای لیت و لعل گویند در هنگام امید و آرزو
و آشکی مخفف آشکی است آبی بفتح الف و کسر بای عربی بمعنی بی بود چنانکه گویند بی تو
نخواهم رفت هم توان گفت آبی تو نخواهم رفت بنی بکسر نون و بای عربی و بضم نون هم
صحیح است و بنی بکسر نون و بای عجمی و نوی بکسر نون و واو این هر سه لغت نام قرآن
است کره با اول مفتوح و ثانی مکسور در بعضی دایره اول کره را گویند دوم کره زنا
گویند و از این سبب بخیه جامه را گریبان گویند بعضی کره بان هم گویند با اول مفتوح کره
اسپ را گویند که هنوز زین نکرده باشند اید با اول مفتوح بمعنی نیز باشد که در تازی
اینم خوانند **در خاتمه کتاب گوید** باید دانست که معروف در لغات خواه جامد و خواه مشتق
نباید بود و در مجوزات شعرا که در مقالات ایشان یافت میشود ابرام و اصرار نداشت
زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات در هنگام عجز و عدم استطاعت بتبدیل در مقتضیات
اوزان شعر روی نموده لاجرم بدیهی است که توانائی و توانگری در هر کار بهتر از ضعف
و استیصال نیکوتر است و مجوزات شعرا از این قرار است که مرقوم میشود اول
حذفست و آن چنانست که بقرینه چیزی از کلام را محذوف کنند سلمان ساوجی گوید

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی و در آن تو و لهانی و من
من بوسه بیوقت بخواهم و تو — آن نرگس مست را بخوابانی و من

دویم اظهار است و آن چنانست که حرفیکه لازم است در درج ساقط یا محذوف باشد
بضرورت وزن شعر ظاهر کنند چون همزه استوا که در کریمه الرحمن علی العرش
استوا در درج انداختند و خاقانی در این شعر ظاهر نماید که گوید

پی آسمان بگوش خرد گفت شد مکن — کان قدر مصطفی است علی العرش استوا

سیم تخفیف است و آن بر دو قسم است اول آنست که حرفی را که باید بتشدید ادا
نمود بتخفیف گویند چنانکه مولوی فرماید

گوسفندان گو برون از حساب — زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

دیگر آن باشد که از اسامی حرفی ساقط کنند یا در ادای حروف نقصانی ورزند چنانکه
نظامی گوید

بزم نوشیروان سپهری بود — که جهانش بزیر چتری بود

از ابوذرجمهر الف و واو حذف نموده بزرجمهر فرموده

ذکو در زبان دو رزجنگ و نبرد — چنین کورستان پدیدار کرد
بر این دشت من گورستان کنم — برومند اشورستانی کنم

پی گورستان و شورستان که با واو مجهول است بواو معدوله ادا نموده خاقانی راست

کی غار سفید دیت پناهی دهدت — وز بالش نقره تکیه گاهی دهدت
دو قطره سیماب که در بوی دروی — نه ماه شود چاره دو ماهی دهدت

هم او راست

مهجوری راندی ز منزل تشنگان ناآشنا — چاشنگرم مقصد و هم چشمه حیوان دیده الله

جامی گوید

جوانی پیرش و اکنون هاله | پیر از چو یا یکی شد هفده ساله

مولوی فرماید

گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندادم من کینه

موج میزد در دلش عفو کنه | زانکه افزون بد در دل آلبدو دوزه

باز گفت او این سخن با آسیه | گفت جان افشان بر این ای دل سیه

دیر کن مردانه سوا ودرج | گر فن حیل بنشاء ل برج

لا اله گفت و الا الله گفت | وقت لا الا الله وحدت را بگفت

بر چاریه و هفره و کنه و سیوری و الاسد همراهای ملفوظ است و در هم

حال های ملفوظ باید ظاهر باشد چنانکه گذشت و در بن اشعار بنید بل [illegible]

مخفی بود اول چهارم قید بدانست چنانکه حکیم قطران فرماید

وهد او سیم بشطار و یواقیت بگنج | وهد او زر با نبار و لالی بکری

پنجم وصل است چنانکه زید و عبید فرماید

دلاور کرند چندان بر وشی | که از تن بیاش بیارد بز پر

ششم قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را در مصرعی یا شعری گویند و نیمی را

در مصرع دیگر و شعر دیگر آورند چنانکه من در قصیده گفته‌ام و هیکه طوالع است گفته‌ام

عزیز چو رانی شود بی جنت اشته | بیچ جنت کنو چو کنم که جاودانی قائم

تو از دل تو ز تو آسان بچاره بنشین | بچاره آن نرسد کانچه بحای بنشینی

هفتم مزید است چنانکه استاد گوید

بپخیز کر بخواسته یا البریکه پای | بنشین کر نشست مو اجه بود زانو

نهم استاد گوید

برادر از بن نوع خواند ند | هم زر د و گوهر ش افشاندند

هشتم حشو است و آن چنانست کر الفات مدود و در مقصود سازند و قافیه از بهر مثال

صحرا و خضرا و را مقصور کنند با در با ودانا قافیه سازند نهم سکون است

و آن چنان باشد که حرف متحرکی را ساکن سازند چنانکه حکیم خاقانی فرماید

او روز نامه دولت در آستین | هوش بوده سوی هوالنجم اذا هوا

هم راست

کعبه بر خون گشته نه ز تقدیم و گاه از اربع | کرنیاز الجاهلیان هو یا و خواستن

دهم حرکت بود و آن چنان بود که ساکنی را متحرک کنند چنانکه حکیم فرزد دیده‌ام

گفته تا این ره فقر را تا دیده‌ام | کنج نه در رنج در پیچیده ام

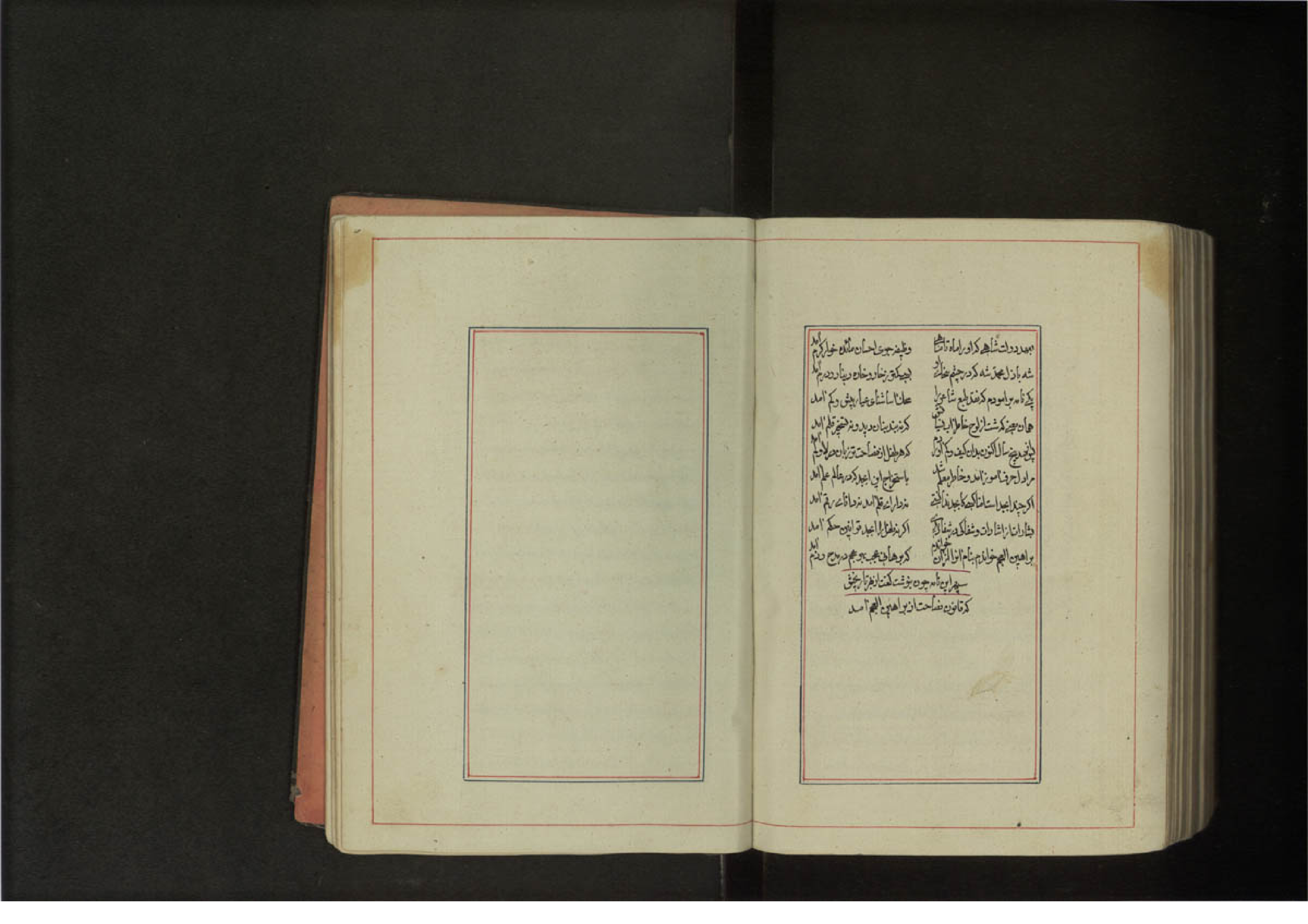
در ایهام منع معروف و آن چنانست که خطی را بغیر دیده و بدون شعر از اتفاقا

معروف و حیدنار نید و در سبب اصولی با فقیر باد ندرفرزند دیده فرقان

کر فزان بیالا چرا برشد بی | چو آواز شیر زبان بشدی

مؤلف گوید

[illegible]



بعهد دولت شاهی که او را ماه تا ماهی
وظیفه جوی احسان مائده خوار کرم آمد

شه باذل محمد شه که در چشم عطا اش
بجیبکو زخار و خاره دینار و درم آمد

یکی نامه بر آوردم که منظوم شاعر را
عیان آسا شائع عیار بیش و کم آمد

همان معنی که گشت از لوح خاطر ابداع
که در بند بنان در بدو در تحریر قلم آمد

بیانش چنین سال اکنون بدان کیف و کم آورد
که هر طفل از فصاحت تر زبان مصراع آمد

مراد از حرف ناموز آمد و خاطر معلم
باستخراج این ابجد که در عالم علم آمد

اگر چه ابجد است اما که ابجد بد لختی
مزدار آنکه قلم آمد بزدا آنکه رقم آمد

بنا از اشارات و شفا که در شفا آمد
اگر بر قل ابجد تو آئین حکم آمد

براهین العجم خواندم بنام الزمان
که بر هر ایجب به عجم در حج آمد

سپهر این نامه چون بنوشت گفتا از پی تاریخ
که قانون فصاحت از براهین العجم آمد

بسم الله الرحمن الرحیم
وهو اولی بالتعظیم والتقدیم

سپاس بی‌قیاس واجب التعظیمی را سزد که بتشریف نطق انسان را مشرف ساخت وکلام موزون وعلم اوزان موهبت فرمود وصلوات نامیات بر محمد مصطفی وآل واصحاب او باد **اما بعد** بدانکه این مختصریست از منشآت وحید تبریزی در علم عروض وقافیه وصنایع شعر که از برای برادرزاده خود تالیف کرده تا بدین مقدمه در اوزان شعر مدخل کند وحدود قافیه بشناسد وصنایع شعر بداند واو را بجمع مختصر نام نهادم وبالله التوفیق **مقدمه** بدانکه شعر کلامیست موزون مقفی مخیل وموزون را معیاری باید تا صحیح آن از مکسور باز دانند ومیزان شعر عروضست وعروض چوبی را گویند که در میان خیمه نهند تا خیمه بدان قایم شود وعروضیان رکن آخر را از مصراع اول عروض خوانند وچنانکه قیام خیمه بدان چوب باشد قیام بیت شعر بدان رکن بود که چون آن رکن کشته شود معلوم گردد که آن شعر از کدام بحرست سالم یا غیر سالم واگرچه در باب عروض استادان را اقاویل بسیارست قول صحیح آنست که او را عروض از آن گویند که معروض الیه شعرست وشعر را بدان عرض کنند تا زاید ونقصان آن پیدا آید وبنای عروض

عروض بر متحرک وساکن باشد ومتحرک آن پیش از ساکن باشد وحرف اول البته متحرک بود وحرف آخر آن ساکن ومتحرک حرفی بود که اعراب دارد وساکن حرفی بود که اعراب ندارد واعراب دو گونه است معروف ومجهول معروف چون ضمه جور ونور ومجهول چون ضمه جود ودود وکسره معروف چون شیر وسیر ومجهول چون شیر ودلیر همه اعراب از این قیاس گیرند واین متحرک وساکن را اسباب واوتاد وفواصل گویند که ادوات اجزا عروضند وارکان بیت از آن مرکب شود وبیت را بیت از آن خوانند که بیت شعر را به بیت شعر مانند کرده اند وبیت شعر خانه را مانند پیچیده از پلاس وآن خانه اعراب صحرا نشین باشد وترکیب آن از ریسمان ومیخ وپلاس بود وکرت بالای آن پوشند واگر از زمین وسقف وچهار حد است بیت شعر نیز اینها دارد که زمین آن قافیه وسقف معنی که در آن قصد کرده شود وحدود آن چهار رکن دو مصراع بود که در یک بیت مرتب شود وآن چهار رکن را نامها نهاده اند **نام چهار رکن** رکن اول مصراع اول را صدر خوانند وآخر مصراع اول را عروض خوانند واول مصراع دوم را ابتدا خوانند وآخر مصراع دوم را ضرب وآنچه میان صدر وعروض وابتدا وضرب واقع شود حشو خوانند پس شعر را قافیه زمین ومعنی سقف وحدود چهارگانه ارکان وصنایع تجملات خانه بود چون قالیچه وسدر کوبه وکاشی کاری وچنانکه بخانه از در درآیند بشعر از مطلع درآیند ومطلع شعر بیت را گویند که در اول شعر آید وهر دو مصراع آن قافیه داشته باشد

ومصراعی که قافیه ندارد آنرا مخمّس خوانند و دو مصراع در پیرا گویند که آن
دو پاره بود که هر طرف را از آن در مصراع خوانند و اگر ترکیب بیت شعر و نظام
دو مصراع بلا اصطلاح قایم است ترکیب بیت شعر نیز با سباب و اوتاد و فواصل است بدان که
بیان سبب و وتد و فاصله سبب دو گونه بود سبب خفیف و سبب ثقیل سبب خفیف
یک متحرک بود و ساکنی در آخر چون دل و سبب ثقیل دو متحرک بود چون غم و
وتد نیز دو گونه بود وتد مفروق و وتد مجموع وتد مفروق دو متحرک باشد و ساکنی
در میان چون عشق و وتد مجموع دو متحرک باشد و ساکنی در آخر چون قلم و فاصله
نیز دو گونه بود فاصله صغری و فاصله کبری فاصله صغری سه متحرک بود و ساکنی
در آخر چون بکرت و فاصله کبری چهار متحرک بود و ساکنی در آخر چون بکرتن و این همه
بجمع مصراع شوند مصراع دل غم عشق قلم بکر بکرتن و از ترکیب و تقدیم و تاخیر
سبب و وتد و فاصله افاعیل و افاعیل حاصل آید بیان ترکیب اجزاء ثمانیه از ترکیب
یک سبب خفیف و یک وتد مجموع دو جزو حاصل آید اگر وتد بر سبب مقدم دارند
فعولن آید بر وزن دلم کو و اگر وتد موخر دارند فاعلن بر وزن کو دلم و این
هر دو را خماسی خوانند و از ترکیب دو سبب خفیف و یک وتد مجموع سه جزو حاصل
آید اگر وتد بر دو سبب مقدم دارند مفاعیلن آید بر وزن مرا کو دل و اگر وتد را موخر
دارند مستفعلن آید بر وزن کو دل مرا و اگر وتد میان دو سبب آرند فاعلاتن آید
بر وزن کو مرا دل و از ترکیب فاصله صغری و یک وتد مجموع دو جزو آید اگر وتد

وتد بر فاصله مقدم دارند مفاعلتن آید بر وزن بیا بر من و اگر وتد موخر دارند
متفاعلن آید بر وزن برمن بیا و از ترکیب دو سبب خفیف و یک وتد مفروق یک
جزو آید و آن مفعولات بر وزن مرده باده و فاصله کبری را در اصل شاعری
ولی از مستفعلن که بر زحاف خبل یعنی وقایضی متعلن باید فعلتن بجای آن
هند و آنرا مخبول خوانند آن فاصله کبری بود و از مفعولات نیز جز ابیات حاصل
شود مگر با اجزاء بکار برند و در مفعولات استادانرا اختلافست که از اجزاء اصلی
است یا نه و از این هفت جزو که اجزاء اصلیه هفت بحر شوند و آن هزج و رجز
و رمل و وافر و کامل و متقارب و متدارک بود و هم از ترکیب این اجزاء
با یکدیگر دوازده بحر پیدا شود و آن سریع و منسرح و خفیف و مضارع و مجتث
و مقتضب و طویل و مدید و بسیط و عزیب و قریب و مشاکل باشد و از این نوزده
بحر پنج خاصه عرب است که عجم شعر در آن کمتر گویند و آن وافر و کامل و طویل و مدید
و بسیط بود و سه بحر خاصه عجم است که اساتذه عرب در آن شعر نگویند و آن عزیب و
قریب و مشاکل بود و دیگر مشترک باشد میان عرب و عجم اسامی بحور و اعداد و
اجزاء آن بحر هزج در اصل مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن باشد دو بار
بحر رجز در اصل مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن باشد دو بار بحر رمل در اصل
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن باشد دو بار بحر وافر در اصل مفاعلتن مفاعلتن
مفاعلتن مفاعلتن باشد دو بار بحر کامل در اصل متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن

باشد دو بار بحر متقارب در اصل فعولن فعولن فعولن فعولن باشد دو بار بحر
متدارک در اصل فاعلن فاعلن فاعلن فاعلن باشد دو بار بحر سریع در اصل
مستفعلن مستفعلن مفعولات باشد دو بار بحر منسرح در اصل مستفعلن مفعولات مستفعلن
مفعولات باشد دو بار بحر خفیف در اصل فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن مستفعلن
باشد دو بار بحر مضارع در اصل مفاعیلن فاعلاتن مفاعیلن فاعلاتن باشد دو بار بحر
مجتث در اصل مستفعلن فاعلاتن مستفعلن فاعلاتن باشد دو بار بحر مقتضب در اصل
مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن باشد دو بار و طایفه این را بحر مربع گویند بحر طویل
در اصل مفاعیلن فعولن مفاعیلن فعولن باشد دو بار بحر مدید در اصل فاعلاتن فاعلن
فاعلاتن فاعلن باشد دو بار بحر بسیط در اصل مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن
باشد دو بار بحر عریض در اصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن باشد دو بار بحر قریب در
اصل مفاعیلن مفاعیلن فاعلاتن باشد دو بار بحر مشاکل در اصل فاعلاتن مفاعیلن
مفاعیلن باشد دو بار چون ترکیب اجزا و اسامی بحور و اعداد آن معلوم شد بدانکه
چیزی چند هست که با اجزاء اصلی در آید تا متفرعات از آن منشعب گردد و آنرا
زحاف خوانند و جمع آنرا ازاحیف گویند و زحاف در لغت از اصل خود دور افتادن
بود و در اصطلاح آنست که اجزاء سالم را از حال خود بگردانند یعنی در آن تغییر
و نقصانی پدید آید و استادان عجم ازاحیف را سی و پنج آورده اند بیست و دو
موضوع عرب و سیزده موضوع عجم آنچه مدار بکار آید بیاریم بیان اسامی ازاحیف

ازاحیف: کف، قصر، خرم، خرب، قبض، شتر، هتم، جب، زلل، بتر، خبن،
طی، قطع، شکل، صلم، تشعیث، جحف، حذف، حذذ، جدع، رفع، ثلم، خبل، خزم،
نحر، وقف، کشف، اشباع، اذالت، ترفیل بیان معانی ازاحیف هم لغوی و هم اصطلاحی
کف در لغت باز داشتن بود و در اصطلاح آنست که از جزو سباعی که آخر آن
سبب خفیف بود ساکن آخر بیفکنند و حرکت ماقبل باقی باشد و این در مفاعیلن
و فاعلاتن باشد که از مفاعیلن مفاعیل بماند و از فاعلاتن فاعلات و این را مکفوف
خوانند قصر در لغت کوتاه کردن است و در اصطلاح آنست که از جزوی که آخر آن
سبب خفیف باشد ساکن آخر بیفکنند و متحرک ماقبل ساکن شود و این در مفاعیلن
و فاعلاتن و فعولن باشد که از مفاعیلن مفاعیل و از فاعلاتن فاعلات و از فعولن
فعول بماند و آنرا مقصور خوانند حذف در لغت انداختن بود و در اصطلاح
آنست که از جزوی که آخر وی سبب خفیف باشد آن سبب بیفکنند و این در
مفاعیلن و فاعلاتن و فعولن بود که از مفاعیلن مفاعی بماند فعولن بجای آن
نهند و از فاعلاتن فاعلا بماند فاعلن بجای آن بنهند و از فعولن فعو بماند
فعل بجای آن بنهند و اینها را محذوف خوانند خرم در لغت دیوار بینی بریدن
بود و در اصطلاح آنست که مفاعیلن را میم از اول بیفکنند فاعیلن بماند مفعولن
بجای آن بنهند و آنرا اخرم خوانند قبض در لغت گرفتن بود و در اصطلاح
آنست که حرف پنجم چون ساکن بود بیفکنند و این در مفاعیلن و فاعلاتن و فعولن

بود که از مفاعیلن مفاعلن بماند و از فاعلاتن فاعلتن بماند مفتعلن بجای آن
بنهند و از فعولن فعول بماند و اینها را مقبوض خوانند شتر در لغت عیب کردن بود
و در اصطلاح آنست که از مفاعیلن میم را بیفکند بخرم و قبض فاعلن بماند و آنرا
اشتر خوانند هتم در لغت دندان پیش شکستن بود و در اصطلاح آنست که از مفاعیلن
سبب آخر بیفکند و آن سبب دیگر را ساکن بیفکند و متحرک ساکن شود مفاع بماند فعول
بجای آن بنهند و آنرا اهتم خوانند جب در لغت خصی کردن بود و در اصطلاح
آنست که از مفاعیلن دو سبب خفیف بیفکند مفا بماند فعل بجای آن بنهند و آنرا
مجبوب خوانند زلل در لغت بی گوشتی ران زنان باشد و در اصطلاح آنست که از
مفاعیلن اهتم که مفاع مانده بود میم نیز بیفکند فاع بماند و آنرا ازل خوانند بتر
در لغت دنبال بریدن بود و در اصطلاح آنست که از مفاعیلن ازل که فاع مانده
بود عین نیز بیندازند فا بماند فع بجای آن بنهند و آنرا ابتر خوانند خبن
در لغت کلو گرفتن بود و در اصطلاح آنست که از جزوی که اول آن سبب خفیف
باشد حرف دویم آنکه ساکن است بیفکند و این در مستفعلن و فاعلاتن و مفعولات
و فاعلن بود که فاعلاتن فعلاتن شود و مستفعلن را سین بیفکند متفعلن بماند مفاعلن
بجای آن بنهند و مفعولات را فا بیفکند معولات بماند مفاعیل بجای آن بنهند و
از فاعلن الف بیفکند فعلن بماند و اینها را مخبون خوانند طی در لغت در نوردیدن
بود و در اصطلاح آنست که از جزوی که حرف چهارم آن ساکن بود آن حرف ساکن

ساکن بیفکند و آن در مستفعلن و مفعولات باشد که از مستفعلن فا بیفکند مستعلن
بماند مفتعلن بجای آن بنهند و از مفعولات مفعلات بماند فاعلات بجای آن بنهند
بضم تا و آنرا مطوی خوانند قطع در لغت بریدن اندام بود و در اصطلاح آنست
که از وتد مجموع حرف ساکن بیفکند و متحرکی که پیش از آن بود ساکن شود و این در
مستفعلن و فاعلن بود که از مستفعلن نون و لام ساکن شود مستفعل بماند مفعولن
بجای آن بنهند و از فاعلن فاعل بماند فعلن بجای آن بنهند و آنرا مقطوع خوانند
شکل در لغت دست و پای چهارپایان با شکال بستن بود و در اصطلاح آنست
که از فاعلاتن الف از سبب اول و نون از سبب آخر بیفکند فعلات بماند بضم تا و آنرا
مشکول خوانند صلم در لغت گوش بریدن بود و در اصطلاح آنست که از فاعلاتن سبب
آخر بیفکند فعلات بماند و وتد قطع شود یعنی ساکنش بیفکند و متحرکی که پیش از ساکن
بود ساکن شود فاعلن بماند فعلن بجای آن بنهند و از مفعولات وتد مفروق بیفکند
مفعو بماند فعلن بجای آن بنهند و آنرا اصلم خوانند تشعیث در لغت پژولیده
شدن بود و در اصطلاح آنست که فاعلاتن را چون سازند و عین را ساکن سازند
تا فعلاتن شود مفعولن بجای آن بنهند و آنرا اشعث خوانند جحف در لغت
چیزی از جای پاک بردن بود و در اصطلاح آنست که فعلاتن را چون کنند
تا فعلاتن شود پس فاصله صغری از آن بیندازند تن بماند فع بجای آن بنهند
و فع چون از فاعلاتن خیزد آنرا مجحوف خوانند حذف در لغت دنبال بریدن بود

ودر اصطلاح آنست که از مستفعلن وتد مجموع بیفکنند مستف فعلن بجای آن بنهند و مقطوع
که از مستفعلن خیزد آنرا احذ خوانند **جدع** در لغت بینی بریدن بود ودر اصطلاح آن
است که از مفعولات دو سبب بیفکنند و تا ساکن کردد لات بماند فاع بجای آن بنهند
وچون فاع از مفعولات بماند آنرا مجدوع خوانند **رفع** در لغت برداشتن بود و
در اصطلاح آنست که از جزوی که اول آن دو سبب خفیف بود سبب اول بیفکنند و آن
در مستفعلن ومفعولات بود که از مستفعلن تفعلن بماند فاعلن بجای آن بنهند و از
مفعولات عولات بماند مفعول بفتح لام بجای آن بنهند و آنرا مرفوع خوانند **ثلم**
در لغت رخنه شدن بود ودر اصطلاح آنستکه از فعولن فا بیفکنند عولن بماند
فعلن بجای آن بنهند و فعلن چون از فعولن بماند آنرا اثلم خوانند **خبل** در لغت
تباه شدن بود ودر اصطلاح آنست که از مستفعلن سین و فاء که هر دو ساکن اند
بیفکنند متعلن بماند فعلتن بجای آن بنهند و آنرا مخبول خوانند **ثرم** در لغت دندان
پیش شکستن بود ودر اصطلاح آنست که از فعولن فا و نون بیفکنند عول بماند فعل
بجای آن بنهند و آنرا اثرم خوانند **نحر** در لغت گلو بریدن بود ودر اصطلاح
آنست که از مفعولات مجدوع که لات مانده بود تا بیفکنند لا بماند فع بجای آن
بنهند و فع چون از مفعولات خیزد آنرا منحور خوانند **وقف** در لغت باز ایستادن
بود ودر اصطلاح آنست که از مفعولات تا ساکن شود مفعولان شود و آنرا موقوف
خوانند **کشف** در لغت برهنه کردن بود ودر اصطلاح آنست که از مفعولات تا بیفکنند

بیفکنند مفعولا بماند مفعولن بجای آن بنهند و آنرا مکشوف خوانند **اسباغ**
در لغت تمام کردن بود ودر اصطلاح آنست که بر جزوی که آخر آن سبب خفیف
بود یک حرف ساکن زیاده کردد چون مفاعیلن که مفاعیلان شود و فاعلاتن که فاعلاتان
کردد اینها را مسبغ خوانند **اذاله** در لغت دامن برنهادن بود ودر اصطلاح آن
است که بر جزوی که آخر آن وتد مجموع بود یک حرف ساکن زیاده کنند و این در مستفعلن
و فاعلن آید که مستفعلن مستفعلان شود و فاعلن فاعلان کردد و اینها را مذال
خوانند **ترفیل** در لغت دامن دراز کردن بود ودر اصطلاح آنست که بر وتد آخر جزو
سببی زیاده شود تا مستفعلن مستفعلاتن شود و آنرا مرفل خوانند والله اعلم بالصواب

بیان آنکه شعر چیست از روی لغت و بحسب اصطلاح بدانکه شعر از روی لغت دانستن
است که هر کس که چیزی بداند و دریابد گویند بر آن شعور یافت و از روی اصطلاح
کلامیست موزون مقفی مخیل کلام عجب لغت الفاظ است و از روی اصطلاح
کلمه چند است که بحسب وضع دلالت کند بر معنی که قائل در آن قصد کرده باشد و
وزن در لغت حد و مقدار موزون بود ودر اصطلاح عبارتست از هیأتی که
تابع نظام حرکات و سکنات و تناسب آن در عدد و مقدار باشد بحیثیتی که نفس
از ادراک آن لذتی یابد که ذوق خوانند و بدانکه نظم سه گونه است قصیده و مثنوی
و مسمط قصیده آنست که در هر دو مصراع مطلع آن قافیه نگاه دارند و در غالب
کم از بیست بیت نباشد و مطلع رباعی و غزل نیز از این قبیل است و مثنوی آنست

که در هر بیت آن دو قافیه گفته آید و مسمط آنست که یک بیت را چهار بخش باز
و در سه بخش آن سه قافیه نگاه دارند و در بخش چهارم قافیه اصلی بیارند که
بنای شعر بر آن بود و گاه باشد که در بخش چهارم قافیه اصلی بیارند و کلمه را بجز
یا سوای مکرر آرند چنانکه مولانا ادیب و خواجو سروده اند و مسمط را از اینجا
تام گفته اند و نثر نیز سه گونه است نثر مرجز و نثر مسجع و نثر عاری نثر مرجز آن
است که وزن دارد و قافیه ندارد و نثر مسجع آنست که قافیه دارد و وزن ندارد چون
قافیه که گویند و نثر عاری آنست که نه قافیه دارد و نه وزن پس بی قافیه و بی وزن
شعر است نه وزن بی قافیه بلکه هر دو باید تا شعر باشد و شعر بیت که از او معنی نباشد
جایز ندارند و صنایع آرایش شعر است پس شعر از وزن و قافیه اگر چه ایجاد او را زان باز
نمانیم و اهر بیت که استشهاد وزن بیاریم صنعتی از صنایع بیاریم و شرح آن باز نمائیم
تا آن نیز روشن گردد و در وی آمد و در قافیه حروف و حرکات آن شرح دهیم **باب**

تقطیع و کیفیت آن تقطیع از روی لغت پاره پاره کردن بود و در اصطلاح آنست که
ارکان شعر را بشکافند و بر اجزای عروض عرض کنند تا درستی آن از نادرستی پیدا
آید و در تقطیع باید که حکم بر حروف ملفوظ کنند نه بر حروف مکتوب که بسیاری از
حروف در کتابت نوشته گردد تلفظ نیاید او را در تقطیع نیارند چون واو دو
و چو و هاء چه و که که آن واو و ها ملفوظ نگردند و در تقطیع نیارند که ایشان
نشان حرکت کنند که پیش از آنست بخلاف واو اصلی که در بود و سو و هاء اصلی که در سه
و ده

و ده بود و آن نون که پیش از آن الف و واو و یای ساکن بود چون نون زمانها
و مکانها که بر وزن فعولن بود و نون تا چون و بلخون که بر وزن مفعلن بود و این
نونها نیز از تقطیع ساقط اند و دیگر نون چنین دارد و زیبا که بر وزن مفعولن
بود این دو نون نیز در تقطیع بیارند و لیکن نون ساکن چون بر کلمه دیگر اضافه
کنند دو حرف شود چون جان که بر وزن فع است و نون آن در تقطیع بیاید چون
بگویند که جان من آن نون دو حرف شود و بر وزن مستفعلن آید و انواع در تقطیع
تقطیع جان من را نیز از عطفی گویند و دیگر ها برین قیاس که بدو حرف چند
نیز باشد که در کتابت نویسند و در تقطیع بیارند چون حرف مشدد که در کتابت یکی
نویسند و در تقطیع دو آرند اوّل ساکن و دوم متحرک چون من من و در من که وزن
فاعلن آید من من را در تقطیع من من بدو را نویسند و کلمه که بر کلمه عطف کنند
چون پا و سر و دست و امثال آن که بر وزن مفاعیلن مفاعیلن بود چون حرف واو عطف حرکت
شود حرفی دیگر بعد از آن باشد دو حرف گردد چنانکه دال دسته که در تقطیع پا و در دسته
نویسند و حرف نخستکه حرف را نثار کنند همین باشد چون غلامم شاه مردانم که
در تقطیع غلامم شاه مفاعیلن نویسند و حرف مدد و تنوین را نیز دو حرف دارند اوّل
متحرک دوم ساکن و اگر در اثنای بیت دو حرف ساکن جمع آید ساکن دوم را
حرکت دهند چون داشتم و کاشتم که اینجا الف و شین ساکنند داشتم و کاشتم
چنین گویند تا التقای ساکنین لازم نیاید و بر وزن فاعلن شود و اگر بر اجزای

آن وزن راست نیاید ساکن دویم را طرح کنند و اگر در آخر بیت بود هر دو را محسوب
دارند و اگر در اثناء بیت سه ساکن جمع شود چون کار بباید و آر بشاید کار نباید
و آرد نشاید نویسند در تقطیع که بر وزن مستفعلاتن شود و یا دال آنرا در تقطیع نیارند
و راء را حرکت دهند کار باید از شاید شود بر وزن فاعلاتن و اگر در آخر بیت
آید چون کارها چیست و بارها گیست سین را حرکت دهند و گویند بارها گیست
و کارها چیست تا بر وزن فاعلن فعلن شود جزو سالم و جزو مقطوع و در بحر
رمل بارها گیس و کارها چیس آرند و ساکن سیم را بیندازند تا بر وزن فاعلاتان
گردد که وصل مسبغ باشد و باید که در تقطیع متحرک و ساکن برابر کنند و چون از
تغیرات ازاحیف صورت اجزا بگردد هرچه خوش آینده باشد بر حال خود بگذارند
و هرچه نامطبوع باشد نقلش کنند بجزوی دیگر مثلا در مفاعیلن اشتر میم و یا
بیفتد فاعلن بماند آنرا بر حال خود بگذارند و از مستفعلن بطی فا بیفتد مستعلن
بماند چون خوش آینده نیست نقلش میکنند بمفتعلن و قس علی هذا بیان اشکال
و دوایر این نوزده بحر را در شش دایره بیاریم و در هر دایره چند بحر را که تشابه
اجزا بود در متحرک و ساکن بیاریم و یکمصرع را بگوئیم و در درون دایره مقطع نویسیم
و بیرون دایره متحرک و ساکن آن باز نمائیم تا بتقدیم و تاخیر اجزاء همه بحرها
توان خواند مثال متحرک و ساکنی که بر کنار دایره نمایند متحرک را ها
نویسند چنین ه و ساکن را الف نویسند چنین ا سبب خفیف را چنین نویسند

نویسند ه ا و سبب ثقیل را چنین نویسند ه ه و وتد مجموع را چنین ه ه ا و وتد
مفروق را چنین ه ا ه و فاصله صغری را چنین ه ه ه ا و فاصله کبری را چنین
ه ه ه ه ا بعد ازین اشکال دایره باز نمائیم تا اشکال نماند و فک یک بحر از یکدیگر
بدانند که از کجای جزوی بنیاد کنند تا بحر دیگر شود که فک در لغت جدا شدن
باشد و در اصطلاح آنست که در دایره از هر جای جزو که بنیاد کنند بحر دیگر شود
چنانکه در دایره مؤتلفه که چون دایره بر چهار مفاعیلن تمام کرده خواهند که
مستفعلن تخریج کنند از عیلن بنیاد کنند که عیلن مفا مستفعلن باشد و چون دایره
بر چهار مستفعلن تمام شود و خواهند که فاعلاتن تخریج کنند از لن بنیاد کنند
که لن مفاع فاعلاتن باشد و در دایره متفقه چون دایره بر چهار مفاعلتن
تمام کرده خواهند که متفاعلن تخریج کنند باید از علتن بنیاد کنند که علتن مفا
متفاعلتن باشد و چنانکه در دایره مجتبه که چون دایره بر فعولن مفاعیلن
فعولن مفاعیلن تمام شود و خواهند که فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن تخریج
کنند باید که از لن مفاعی بنیاد کنند تا فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن شود و چون
بر فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن دایره تمام کرده و خواهند که مستفعلن فاعلن
مستفعلن فاعلن تخریج کنند باید که از تن فاعلن بنیاد کنند تا مستفعلن فاعلن شود
و چنانکه در دایره مشتبهه که چون دایره بر چهار فعولن تمام کرده و خواهند که فاعلن
از آن تخریج از لن فعو بنیاد کنند که لن فعو فاعلن باشد و چون چنین خوانند

بحور از یکدیگر منفک شد اکنون طلب بحور دایرهٔ مختلفه و دایرهٔ منتزعه اگرچه بعدد
حروف متفقند اما بحرکات و سکنات مختلفند چون چنین است مصراع آن دو دایره را
مقطع نمی پسندد متحرک و ساکن باز نمایند که در آن گاه باشد که متحرک ساکن شود
وگاه ساکن متحرک گردد تا بآن بحرها توان خواندن که درین بحرها شعر سالم نگویند
که خوش آینده نباشد اما از هر جا که نام آن بحرها نوشته بود چون بخوانند آن بحر بود

مصراع دایرهٔ اول — مصراع دایرهٔ دوم

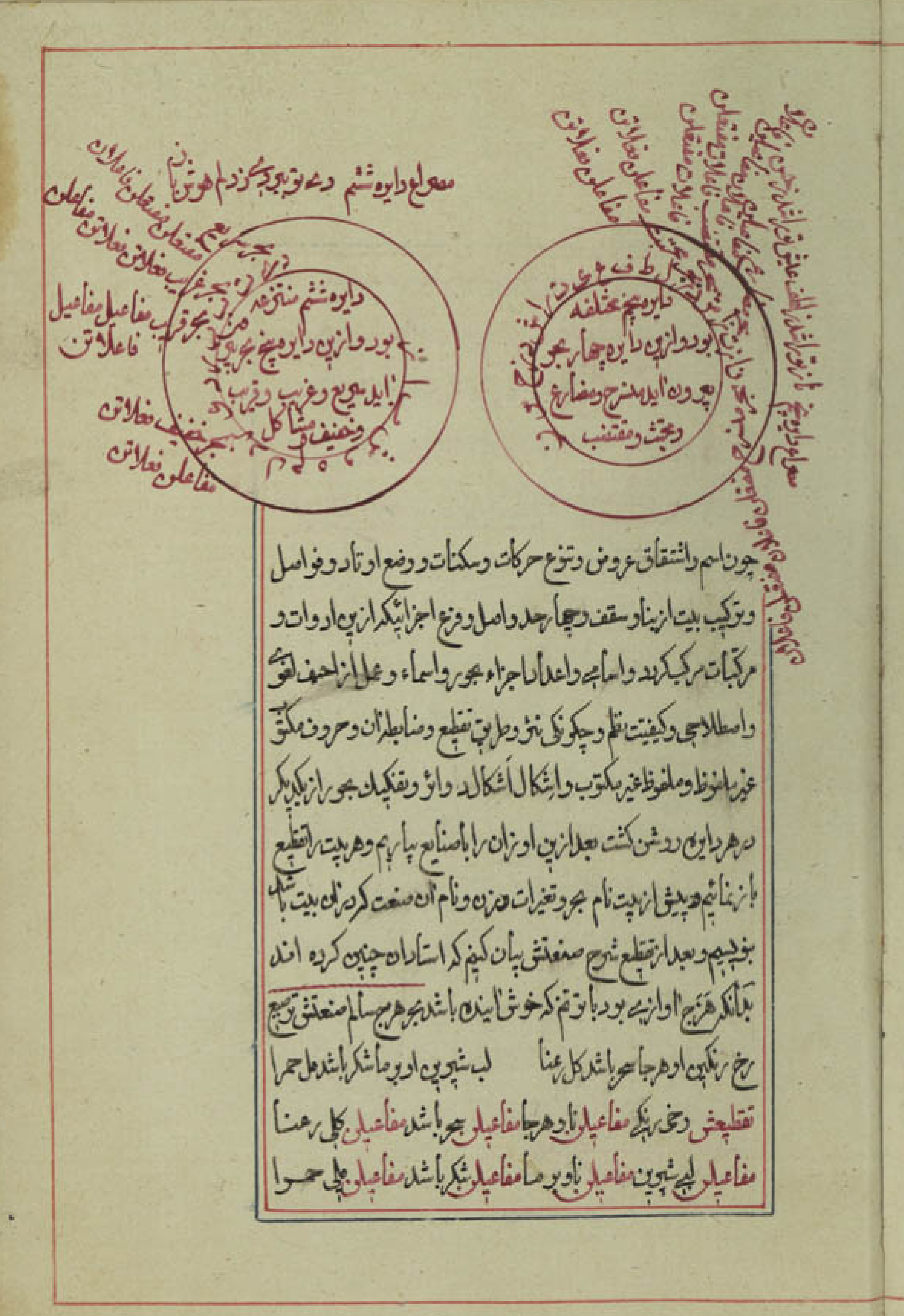
دایرهٔ اول مؤتلفه
بود و از آن سه بحر بیرون
آید هزج و رمل
و رجز

دایرهٔ دوم متفقه
بود و ازین دایره دو بحر
بیرون آید وافر
و کامل

مصراع دایرهٔ سیم — مصراع دایرهٔ چهارم

دایرهٔ سیم مشتبهه
بود و ازین دایره دو بحر
بیرون آید وافر
و کامل

دایرهٔ چهارم مجتلبه
بود و ازین دایره سه بحر
بیرون آید طویل و مدید
و بسیط



مصراع دایرهٔ ششم

دایرهٔ پنجم مختلفه
بود و ازین دایره چهار بحر
بیرون آید منسرح و مضارع
و مجتث و مقتضب

دایرهٔ ششم منتزعه
بود و ازین دایره پنج بحر
آید سریع و غریب و قریب
و خفیف و مشاکل

چون اسم و اشتقاق عروض و تنوع حرکات و سکنات و وضع اوتاد و فواصل
و ترکیب بیت از بناء و سقف و چهار حد و اصل و فرع اجزا اینکه ازین ادوات و
مرکبات مرکب گردد و اسامی و اعداد اجزاء بحور و اسماء و علل از زحاف لغوی
و اصطلاحی و کیفیت نظم و چگونگی نثر و طریق تقطیع و ضابطهٔ آن و حروف مکتوب
غیر ملفوظ و ملفوظ غیر مکتوب و اشکال اشکال دوائر و تفکیک بحور از یکدیگر
در هر دایره روشن گشت بعد ازین اوزان را با صنایع بیاریم و هر بیت را تقطیع
باز نمائیم و پیش از بیت نام بحر و تغیرات وزن و نام آن صنعت که در آن بیت باشد
بنویسیم و بعد از تقطیع شرح صنعتش بیان کنیم که استادان چنین کرده اند

بدانکه هزج از آوازی بود با ترنم که خوش آینده باشد بحر هزج سالم صنعتش ترصیع

رخ رنگین او هر جا که باشد گل رعنا — لب شیرین او بر ما شکر باشد حل حمرا

تقطیعش رخ رنگی مفاعیلن ن او هر جا مفاعیلن که باشد گل مفاعیلن گل رعنا
مفاعیلن لب شیرین مفاعیلن ن او بر ما مفاعیلن شکر باشد مفاعیلن حل حمرا

مفاعیلن اینجا لفظ توسیع رنگین وشیرین وهرجا و بوما و عروشکر و باشد و باشد

وکل وصل در عنا و حمرا است که هر یک ازین دو قرینه با یکدیگر متفقند بعد دو مقدار

وحرف روی که توسیع چنین باشد هم هزج سالم صنعتش توسیع با تجنیس بیت

دلم را کرم بازاری ازانم کرم بازاری   دلم را کرم بازاری ازانم کرم بازاری

تقطیعش دلم را کر مفاعیلن مبازاری مفاعیلن ازانم کر مفاعیلن مبازاری

مفاعیلن دلم را کر مفاعیلن مبازاری مفاعیلن ازانم کر مفاعیلن مبازاری

مفاعیلن اینجا توسیع مع التجنیس کرم بازاری کرم بازاری است که چهار بار آمده

است که کرم بازاری اول کرم کردن دویم کرم شدن و کرم بازاری سیم دل را گرم

بازار و رهنه و کرم بازاری چهارم کری بازار است واین را توسیع مع التجنیس ازان

گویند که ان کلمها که در توسیع بهم نگاه دارند اینجا تجنیس است هزج مثمن عروض

وضرب مسبّغ صنعتش تجنیس تام بیت

بتا در چین هر تاری بود زلف تو را چندین   کسازی بر گل سوری ز سنبل تو ده چندین

تقطیعش بتا در چی مفاعیلن هر تاری مفاعیلن بود زلفی مفاعیلن تو را چندین

مفاعیلان کسازی بر مفاعیلن گل سوری مفاعیلن ز سنبل تو مفاعیلن ده چندین

مفاعیلان اینجا تجنیس تام چین و چین است که هر یک معنی دیگر دارند یکی خم زلف دیگر

شهر است وتجنیس هفت نوع باشد همه را باز نمائیم وتجنیس تام عبارت از دو کلمه که

صورتشان بیکدیگر مانند ومعنی مخالف باشد هزج مثمن جزو آخر مقصور صنعتش تجنیس ناقص بیت

بیت زهی کرد و زهی گرد و زهی فرد و زهی درد   زهی ورد و زهی ورد و زهی برد و زهی بورد

تقطیعش زهی کرد مفاعیلن زهی گرد مفاعیلن زهی فرد مفاعیلن زهی درد

مفاعیل زهی ورد مفاعیلن زهی ورد مفاعیلن زهی برد مفاعیلن زهی بورد

مفاعیل اینجا تجنیس ناقص کرد و گرد و فرد و درد و ورد و ورد و برد و بورد

است که حروف متفقند وحرکت مختلف که تجنیس ناقص چنین باشد هزج مثمن مکفوف

وابتدا جزو سیم وهفتم سالم وجزو دویم وششم محذوف وعروض وضرب

مقصور صنعتش تجنیس زاید بیت

چو مکتوبش نویسم چو باشد خامه ام خاما   مکان سرو گل رخ بود در نامه ام نامه

تقطیعش چو مکتوبش مفاعیلن نویسم فعولن چو باشد خا مفاعیلن مه ام خام

مفاعیل مکان سرو مفاعیلن گل رخ فعولن بود در نا مفاعیلن مه ام نام

مفاعیل اینجا تجنیس زاید نامه و نام و خامه و خام است که در آخر خامه و نامه دو هاء

زاید است وتجنیس زاید چنین باشد هزج مسدس صنعتش تجنیس مرکب بیت

ز غم خواری کنم در عشق آن دلبر   که آن غمخواری از شادی بود بهتر

تقطیعش ز غمخواری مفاعیلن کنم در عش مفاعیلن قان دلبر مفاعیلن که آن غمخا

مفاعیلن ری از شادی مفاعیلن بود بهتر مفاعیلن اینجا تجنیس مرکب غم خواری

و غمخواری است که یکی یک کلمه است ویکی مرکب است از غم و خواری هزج مسدس

عروض وضرب مقصور صنعتش تجنیس مکرر بیت

تو را چون کینه دیبیکار کارات   دل مجروح ازان آزار زارات

تقطیعش تو را چون کی مفاعیلن نه دیبیکا مفاعیلن ر کارات مفاعیل دل مجروح

مفاعیلن ح ازآزا مفاعیلن ر زارات مفاعیل اینجا تجنیس بکار دیبیکار و کارد

آزار و زارات که در آخر سوا اینجا افتاده بکدیگر امده و انرا ازان مکرر گویند

که دو کلمه تجنیس از پی یکدیگر آیند و اگر کلمه اول را حرفی یا بیشتر زاید باشد ردا

بود هزج مسدس عروض و ضرب محذوف صنعتش تجنیس مطرف **بیت**

سبوی باتو ازهر خارم چه خاری   اسیرو بسته دارم چه داری

تقطیعش سبو با تو مفاعیلن که هر خادم مفاعیلن چه خاری فعولن اسیرو بس

مفاعیلن ته دارم مفاعیلن چه داری فعولن اینجا تجنیس مطرف خادم و خاری

و دارم و داری است و اینرا تجنیس مطرف ازان گویند که حروف ان متفق بود الا

در دو حرف آخر یعنی یکطرف ان تجنیس است هزج مثمن همه اجزا مقبوض عروض

و ضرب اشتر صنعتش تجنیس خط **بیت**

پری را نداری سیم بود شیخ چنین جبین   پی زرد ها از بی پیر که بر بود ز جو جبین

تقطیعش پری را نداری مفاعلن ر دیسیم مفاعلن بود شیخ مفاعلن چنین جبین

مفاعلان پی زرد ها مفاعلن از بی پیر مفاعلن که بر بود مفاعلن ز جو جبین

مفاعلان اینجا تجنیس خط چنین و جبین و [illegible] است که هر دو در [illegible] بحروف

متفقند و بنقطه مختلف که تجنیس خط چنین باشد هزج مثمن مسدس و ابتدا [illegible]

و جزو سیم و هفتم سالم و دیگرها محذوف صنعتش تجنیس اشتقاق **بیت**

نظیرت در نکوئی نظر نادیده ماهی   زمین را در زمانت بود قدری و جاهی

تقطیعش نظیرت در مفاعیلن نکوئی فعولن نظر نادی مفاعیلن ده ماهی

فعولن زمین را در مفاعیلن زمانت فعولن بود قدری مفاعیلن و جاهی

فعولن اینجا اشتقاق نظیر و نظر و زمین و زمانت که حروف اینها از یکدیگر مشتق

اند یعنی بیکدیگر نزدیکند هزج مثمن جزوی اشتر و جزوی سالم صنعتش سجع متوازی

ای رخ کل سوری تا بکی کنی دوری   بسته ام ز مهجوری خسته ام ز مجوری

تقطیعش ای رخ فاعلن کل سوری مفاعیلن تا بکی مفاعیلن کنی دوری

فاعلن بسته ام فاعلن ز مهجوری مفاعیلن خسته ام فاعلن ز مجوری

مفاعیلن اینجا سجع متوازی سوری و دوری و مهجوری و مجوری است که بعدد

حروف و حرف روی با یکدیگر متفقند سجع سه گونه است متوازی و متوازن و مطرف

هزج مثمن جزوی اشتر و جزوی محذوف صنعتش سجع متوازن **بیت**

ای دلت بیچاره بسته سنگ خاره   و صد دلم ز شوق کشته پاره پاره

تقطیعش ای دلت فاعلن بیچاره فعولن بسته س فاعلن نگ خاره فعولن

و صد دلم فاعلن ز شوق فعولن کشته پا فاعلن ره پاره فعولن اینجا سجع

متوازن بیچاره و ز شوق و بسته و کشته است که بوزن با یکدیگر متفقند و بحروف نه

مخالف هزج مثمن مسدس و ابتدا اخرب عروض و ضرب مقصور و باقی مکفوف

صنعتش بحر مطرف بیت

از روی من عاشق دل داده رود رنگ   چون چشم تو سازد بخون چیله ریز رنگ

تقطیعش از روی مفعول منی عاشق مفاعیل قدلداد مفاعیل رود رنگ مفاعیل چو چشم مفعول تو سازد ب مفاعیل خون چیل مفاعیل و ریز رنگ مفاعیل اینجا بحر مطرف رنگ و ریز رنگ است که یکی بعدد حروف بیشتر و یکی کمتر است اما بحروف روی متفق اند نوع دیگر هزج مثمن صدر و ابتدا و جزو سیم و هفتم اخرب

صنعتش مقلوب بعض بیت

از عشق رخت آمد آدم بجان شیدا   زانرو بکمال آمد پیوسته کلام ما

تقطیعش از عشق مفعول رخت آمد مفاعیلن آدم ب مفعول جان شیدا مفاعیلن زانرو ب مفعول کمال آمد مفاعیلن پیوست مفعول کلامی ما مفاعیلن اینجا مقلوب بعض آمد و آدم و کمال و کلام است که بعضی حروفشان برجاست و بعضی گشته و مقلوب چهار گونه بود مقلوب بعض و مقلوب کل و مقلوب مجنح و مقلوب مستوی هزج مربع سالم صنعتش مقلوب کل بیت چه دادی با امینم دادم مدارا میر بیدادم تقطیعش چه دادی ای مفاعیلن صنم دادم مفاعیلن مدارا میر مفاعیلن بر بیدادم مفاعیلن اینجا مقلوب کل رادم و مدار است که حروف اینها تمام گشته است هزج مثمن صدر و ابتدا اخرب و جزو دویم و ششم مقبوض و سیم و هفتم سالم و عروض و ضرب ابتر صنعتش مقلوب مجنح بیت رود

از چشم رود کز اغم شد دود   روز و شب از آن نماند در بازو زور

تقطیعش رود از چ مفعول شم رود مفاعلن کآمد شد مفاعیلن دود فاع روز و ش مفعول بز آنما مفاعلن ند در بازو مفاعیلن زور فاع اینجا مقلوب مجنح رود و دور و روز و زور است که باول و آخر مصراعها آمده اند و این را مجنح از آن گویند که باول و آخر بیت یا اول و آخر دو مصراع آید چون دو بال هزج مثمن صدر و ابتدا اخرم و جزو دویم و ششم اشتر و سیم و هفتم سالم و عروض و ضرب ابتر صنعتش مقلوب مستوی بیت

نامم دایم دهد همی آدم سان   نادان باشد همه شباب نادان

تقطیعش نامم دا مفعولن یم دهد فاعلن همی آدم مفاعیلن سان فاع نادا با مفعولن شد همه فاعلن شبابن نا مفاعیلن دان فاع این را مقلوب مستوی از آن گویند که اگر از آخر تا اول هر دو مصراع بخوانی چنان باشد که از اول تا آخر خوانی بی هیچ تغییری و هر چه چنین بود آن را مقلوب مستوی خوانند بحر رجز سالم صنعتش

نوع اول از رد العجز علی الصدر بیت

دلدار ما وقت سحر گردش نظر در کار ما   امید هزاران آفرین بر منظر دلدار ما

تقطیعش دلدار ما مستفعلن وقتی سحر مستفعلن گردش نظر مستفعلن در کار ما مستفعلن امید هزا مستفعلن ران آفرین مستفعلن بر منظری مستفعلن دلدار ما مستفعلن اینجا رد العجز علی الصدر دلدار ما و دلدار ما است که باول و آخر بیت آمده اند

بیان معنی رجز مثمن مذال صنعتش نوع دویم از رد العجز علی الصدر بیت

شام ار بیابی در بوم ای آفتاب اوج حسن — شک نیست کین ره کند کرد از ان سلطان بشام

تقطیعش شام ار بیا مستفعلن بی در بوم مستفعلن ای آفتا مستفعلن باوج حسن
مستفعلان شک نیست کی مستفعلن ن ره کند مستفعلن کرد از ان مستفعلن سلطان بشا
مستفعلان اینجا رد العجز علی الصدر شام و شام است که با اول و آخر آمده است و هر یک
معنی دیگر دارند رجز سالم صنعتش نوع سیم از رد العجز علی الصدر بیت

بکذار ای رشک قمر باری دگر — بوما که هست خوشتر از شمس و قمر

تقطیعش بکذار ای مستفعلن رشک قمر مستفعلن باری دگر مستفعلن بوما که هس
مستفعلن ت خوشتر از مستفعلن شمس و قمر مستفعلن اینجا رد العجز علی العجز قمر و قمر است
که یکی در میان مصراع اول و یکی در آخر مصراع آخر آمده است بیکی معنی رجز مثمن مطوی
صنعتش نوع چهارم از رد العجز علی الصدر بیت

گر چهره پر او نسد پیش رخت جلوه گری — شاید اگر بارد گر جانب دیوانه پری

تقطیعش گر چهره پر مفتعلن او نسد مفتعلن پیش رخت مفتعلن جلوه گری
مفتعلن شاید گر مفتعلن بارد گر مفتعلن جانب دی مفتعلن وانه پری
مفتعلن اینجا رد العجز علی الصدر پری و پری است که یکی پری دیگری پریدن است
که تجنیس اند که یکی در میان مصراع اول و یکی در آخر مصراع آخر آمده است رجز
جزوی مطوی و جزوی مخبون صنعتش نوع پنجم از رد العجز علی الصدر بیت بو اگر

بو اگر رسد دمی قامت سرو سیمبر — دان که درخت دولتم آید از آن زمان ببر

تقطیعش بو بو گر مفتعلن رسد دمی مفاعلن قامت سر مفاعلن و سیمبر مفاعلن
دان که درخ مفتعلن ت دولتم مفاعلن آید ازان مفاعلن زمان ببر مفاعلن اینجا رد
العجز علی الصدر ببر و ببر است که هر دو از یک نوع نحو اند و یکی باول مصراع
آخر آمده است رجز مثمن جزوی مخبون و جزوی مطوی صنعتش نوع ششم از رد
العجز علی الصدر بیت

مکش زکین ستمگرا بر سر من تیغ جفا — اگر چه تن زنده شود بعد و بجز گر تو کشی

تقطیعش مکش زکی مفاعلن ستمگرا مفاعلن بر سر من مفتعلن تیغ جفا
مفتعلن اگر چه تن مفاعلن زنده شود مفاعلن بعد و بجز مفتعلن گر تو کشی
مفتعلن اینجا رد العجز علی الصدر مکش و کشی است که باول و آخر بیت آمده اند
و بحروف بیکدیگر نزدیکند و از یک نوع نحو نیستند رجز مربع مذال صنعتش نوع دویم
از قسم ششم رد العجز علی الصدر بیت

در رهت بکار آمده هزار ده در دل اجزاء تو هیچ مکار تقطیعش در رهت بکا مستفعلن را آمده
هزار ده مستفعلان در دل اجزا مستفعلن تو هیچ مکار مستفعلان اینجا رد العجز علی الصدر بکار
و مکار است که بحروف با هم نزدیکند و بمعنی دور بحر رمل صنعتش متضاد بیت

نام و ننگم کفر و دینم جسم و جانم شد بیغما — روز و شب در انتظارت میدهم جانی بر تنها

تقطیعش نام و ننگم فاعلاتن کفر و دینم فاعلاتن جسم و جانم فاعلاتن شد بیغما

فاعلاتن روز و شب در فاعلاتن انتظارت فاعلاتن سیدم جان فاعلاتن تن به تنها
فاعلاتن اینجا استفاد نام و ننگ و کفر و دین و جسم و جان و روز و شب است که
هر دو کلمه ضد یکدیگرند و هر چند کلمه که ضد هم باشند آنرا استفاد گویند رمل

مثمن مقصور صنعتش تضمین مزدوج **بیت**

باغ و راغ از لاله و گل گشته زرد و سبز پر ... از سمن و چمن را جلوه گاه حور عین

تقطیعش باغ و راغ از فاعلاتن لاله و گل فاعلاتن گشته زرد و فاعلاتن سبز پر
فاعلات از سمن و چمن را فاعلاتن جلوه گاه فاعلاتن حور عین
فاعلات اینجا تضمین مزدوج باغ و راغ و سمن و چمن است که هر دو قرینه با هم
بحرف روی و وزن متفقند و حرف اول مختلف رمل مثمن مسبغ صنعتش کلام

جامع **بیت**

گر کنم شکر و شکایت از فلک بی اعتبار است ... چون نماند عمر و دولت بخت و غم در گذار راست

تقطیعش گر کنم شک فاعلاتن ر و شکایت فاعلاتن از فلک بی فاعلاتن اعتبار است
فاعلاتان چون نماند فاعلاتن عمر و دولت فاعلاتن بخت و غم فاعلاتن در گذار است
فاعلاتان اینجا کلام جامع آنست که در بیت شکر و شکایت و موعظه باشد و تسکین خاطر
خود کردن بگذشتن بخت و غم و نماندن عمر و دولت رمل مثمن همه اجزاء مجنون

عروض و ضرب مقصور صنعتش استعاره **بیت**

ندهد دامن زلفت دل بیچاره ز دست ... که به پای غم عشقت بود افتاده چو مست

مست تقطیعش ندهد دا فعلاتن من زلفت فعلاتن دل بیچا فعلاتن ره ز دست
فعلات که به پای فعلاتن غم عشقت فعلاتن بود افتا فعلاتن ده چو مست
فعلات اینجا لفظ استعاره دامن زلف و دست دل و پای غمست که نه زلف را دامن
و نه دل را دست و نه غم را پای بود اینها بعاریت آورده ام رمل مسدس صنعتش

حسن مطلع **بیت**

بی جمالت دل نخواهد مهر انور ... بی دهانت جان نجوید حوض کوثر

تقطیعش بی جمالت فاعلاتن دل نخواهد فاعلاتن حوض کوثر فاعلاتن بی دهانت
فاعلاتن جان نجوید فاعلاتن مهر انور فاعلاتن اینجا مزین ز اینش حسن است در
مطلع که الفاظ و دختر نگاه داشته شد رمل مثمن عروض و ضرب محذوف صنعتش

حسن تخلص **بیت**

با سگان آستانت تا رحیمی بوده ام ... سر نهاده بر آستانش بهر خدمت پادشه

تقطیعش با سگان فاعلاتن آستانت فاعلاتن تا رحیمی فاعلاتن بوده ام
فاعلن سر نهاده بر فاعلاتن آستانش فاعلاتن بهر خدمت فاعلاتن پادشه
فاعلن اینجا مزین ز اینش حسن است در تخلص رمل مسدس عروض و ضرب

محذوف صنعتش حسن طلب **بیت**

من نیارم بوسه جستن از لبت ... ور تو بخشی آن بود عین کرم

تقطیعش من نیارم فاعلاتن بوسه جستن فاعلاتن از لبت فاعلن ور تو بخشی

فاعلاتن ابود عی فاعلاتن بیکوم فاعلن اینجا عرض بوسه خواستن است بیترین

کار یه رمل مربع صنعتش مدح موجه بیت

دوستانرا دلنوازی ؛ دشمنانرا جانگدازی تقطیعش دوستانرا فاعلاتن دلنوازی

فاعلاتن دشمنانرا فاعلاتن جانگدازی فاعلاتن اینجا مدح موجه دلنوازیست دوستان

وجانگدازی دشمنانست که اورا باین هر دو مدح کرده ومدح موجه چنین باشد

ومل شکول صنعتش مراعات نظیر بیت

بر عارض وعذارت کل ولاله بسته   خط وخال عنبرینت دل مشک چین شکسته

تقطیعش بر عارض فعلات وعذارت فاعلاتن کل ولاله فعلات بسته

فاعلاتن خط وخال فعلات عنبرینت فاعلاتن دل مشک فعلات چین شکسته

فاعلاتن اینجا مراعات نظیر عارض وعذار وخط وخال وکل ولاله وعنبر ومشک

است که اینها با یکدیگر مناسبت دارند وبدانکه بحر سریع ومنسرح وخفیف ومضارع

ومجتث ومقتضب سالم مستعمل نیستند ازانکه خوش آینده نباشند بحر سریع

مثال مطوی صنعتش جمع الضدین بیت

ای بر رخسار تو کل بوده خار   در رخ سودای تو فخر است عار

تقطیعش ای بر رخ مفتعلن سار تو کل مفتعلن بوده خار فاعلات در رخ سو

مفتعلن دای تو فخ مفتعلن رست عار فاعلات اینجا جمع الضدین کل وخار

وفخر وعارست که هر یک دو طرف دارند که ان کل خار شدن وعار فخر بودن

بودن است یعنی بوهر دو نوع جمع توان کرد بحر سریع مطوی مکشوف صنعتش تاکید

المدح بما یشبه الذم بیت سرو تو باشد صنما سیمبر ؛ لیک بود بوسر سرو تو

تقطیعش سرو تبا مفتعلن شد صنما مفتعلن سیمبر فاعلن لیکبود مفتعلن بوسر سر

مفتعلن و تو فاعلن یعنی تاکیدا استوار کردن بود که چون سرو او را سیمبر مدح

کرد چون گفت لیک کسی پندارد که چیزی دیگرش مذمت خواهد کرد چون روشن

دلتر خواند مدح دیگرش کرد تا نرا استوار ساخت بحر منسرح مثال صنعتش التفات بیت

در غم او جان سپرد عاشق زار ونزار   ای صنم کلعذار کام دل من براد

تقطیعش در غم او مفتعلن جان سپرد فاعلات عاشق زا مفتعلن ر ونزار

فاعلات ای صنم مفتعلن کلعذار فاعلات کام دلم مفتعلن من براد

فاعلات اینجا صنعت التفات در غم او جان سپرد وای صنم کلعذار است که یکی ذکر

بعو غایبانه دیگری خطاب با حضور است بحر منسرح مطوی صنعتش ایهام بیت

ایکه زبوای چمن سرو تو دارد بوی   مثل مه عارضت نامده نیک اختری

تقطیعش ایکه زبو مفتعلن ای چمن فاعلن سرو تو دا مفتعلن رد بوی فاعلن

مثل مه مفتعلن عارضت فاعلن نامده نی مفتعلن ک اختری فاعلن اینجا ایهام

بوی واختری است که اینها هر یک دو معنی دارند که یک بر بو میوه ویک بوی معشوق

است ویکی اختر طالع ویکی روی او بوده هر چه تا او دو معنی بود با یشتر انرا الهام

کویند وایهام بکمان انکندن بود که چون یکمعنی دریابند کمان برند که معنی دیگر

دارد بحر منسرح مسدس وابتدا مطوی وعروض وضرب مجدوع وحشو جزو دوم
مطوی موقوف وجزو سوم مطوی صنعتش تشبیه مطلق بیت

ای ز رخت آفتاب آمده پر نور   زلف تو باشد مدام چون شب دیجور

تقطیعش ای ز رخت مفتعلن آفتاب فاعلات آمده پر مفتعلن نور فاع
زلف تبا مفتعلن شد مدام فاعلات چو شب دی مفتعلن جور فاع اینجا تشبیه
مطلق روی و زلفست که یکی را با آفتاب و یکی را با شب مانند کرده است و معنی تشبیه
مانند کردن است و او هفت قسم است بحر خفیف مثمن همه اجزاء مخبون صنعتش تشبیه
مشروط بیت

چو قدت نارون بود اگرش رخ بود قمر   چو رخانت قمر بود اگرش لب بود شکر

تقطیعش چو قدت نا فعلاتن رون بود مفاعلن اگرش رخ فعلاتن بود شکر
مفاعلن چو رخانت فعلاتن قمر بود مفاعلن اگرش لب فعلاتن بود شکر
مفاعلن اینجا تشبیه مشروط نارون و قمر است که نارون با بالای او و قمر با روی
او مانند کرده بشرط آنکه نارون را رخ قمر و قمر را لب شکر باشد و این را مشروط از این
جهت گویند بحر خفیف مسدس صدر مخبون وابتدا سالم عروض وضرب مخبون و مقصور
صنعتش تشبیه کنایت بیت

گل و سروت قرار دل ببرد   سنبلت بر سمن بنفشه کشود

تقطیعش گل سروت فعلاتن قرار دل مفاعلن ببرد فعلات سنبلت بر فعلاتن سمن

بنفشه مفاعلن کشود فعلات اینجا گل و سرو و سنبل و سمن را بروخ و بالا و زلف
و بناگوش معشوق مانند کرده و ذکر مشبه کرده و مشبه به را نیاورده و این را تشبیه
کنایت از آن جهت گویند خفیف مسدس صدر وابتدا سالم و حشو مخبون و عروض
و ضرب اصلم مسبغ صنعتش تشبیه تسویت بیت

همچو عیشم جواب او تلخ است   لیک لعلش چو چشم او در بار

تقطیعش همچو عیشم فاعلاتن جواب او مفاعلن تلخ است فعلات لیک لعلش
فاعلاتن چو چشم من مفاعلن در بار فعلات تشبیه تسویت آنست که شاعر یک صفت خود
و یک صفت محبوب را با یک چیز تشبیه کند چنانچه اینجا عیش خود و جواب او هر دو را بتلخی
مانند کرده و لعل او و چشم خود هر دو را بدر بار و در تشبیه برابر کند خفیف مسدس
صدر وابتدا و حشوها مخبون و ضرب مجحوف مخبون صنعتش تشبیه عکس بیت

شد شام چو صبح از آن مه رو   شد شب روز من از آن خم مو

تقطیعش شد شام فعلاتن چو صبح از مفاعلن مه رو فعلن شد شب رو فعلاتن
ز من از مفاعلن خم مو فعلن اینجا تشبیه عکس شام صبح گردانید نسبت از مه
روی او و شب شدن روز است از خم موی او که اینها بر عکس مانند کرده شده است
بحر مضارع جزو دوم مکفوف و جزو سوم مقصور صنعتش تشبیه اضمار بیت

گر آن طره هست مشک بما چون ندا بوی   ور آن چهره هست ماه چرا دارد کند روی

تقطیعش گر آن طره مفاعیل هست مشک فاعلات بما چون مفاعیل داد بوی

فاعلاتن را چهار مفاعیل هستماه فاعلاتن چرا در این مفاعیل شبیه بود به فاعلات
اینجا تشبیه اعداد آنست که او را به ... در وصف او را به ... تشبیه کرده و چنانچه
نماید که تشبیه نیکو مثل ... مصاریع صدر و ابتدا اخرب و حشو مکفوف

عروض و ضرب محذوف مفتعل تشبیه تفضیل بیت

کفتم من بیش خود از راه طمعه ام … کفتا مکو چنین که که باشد من بیش

تقطیعش کفتم مفعول من بیش خو فاعلات د از راه مفاعیل طمعه ام فاعلن
کفتا مفعول مکو چنین فاعلات که باشد من مفاعیل بیش فاعلن اینجا تشبیه تفضیل
... است که ... او را مانند کرده و بعد از منع کرده و بعد او را به ... تفضیل نهاده نوع دیگر کفتا

اخرب جزو صدر اخرب و جزو ... سالم مفتعل سیاقة الاعداد بیت

ابهر و ماه کیوان چون ... … هر ... ... سه باده ...

تقطیعش ابهر و مفعول ماه کیوان فاعلاتن چون ... مفعول ... فاعلاتن
یک یک مفعول ... فاعلاتن ... مفعول ... فاعلاتن سیاقة
الاعداد آنست که ... از ... یا ... که فلان و فلان یا شمار ... در آن بیت
باشد ... هر ... اجزا محذوف مفتعل تنسیق الصفات بیت

... … ...

تقطیعش ... مفاعلن ... مفاعلن فعلاتن ... مفاعلن ... فعلاتن
... مفاعلن ... فعلاتن ... مفاعلن ... فعلاتن تنسیق الصفات

آنست که او را چند صفت یاد کرده باشند بحث مجتث عروض و ضرب
محذوف مقصور مفتعل حشو متوسط بیت

... روشن ... … شاه ... مدام ... فشان

تقطیعش ... مفاعلن ... فعلاتن ... مفاعلن ... فعلاتن
شاه ... مفاعلن ... فعلاتن ... مفاعلن ... فعلاتن
فعلات اینجا حشو متوسط ... روشن ... است که ... در ...
بیاید و حشو ... که ... سخن تمام باشد ... نظم ...
آورده‌اند سه کونه است حشو قبیح و حشو متوسط و حشو ملیح بحث مجتث

عروض و ضرب مجنون محذوف مفتعل حشو ملیح بیت

... … ...

تقطیعش ... مفاعلن ... فعلاتن ... مفاعلن ... فعلن ...
مفاعلن ... فعلاتن ... مفاعلن ... فعلن اینجا حشو ملیح ...
... است که ... سخن ... است ... که ...
... کشته ... برای ... نظم ...
که ... و چون حشو ... الفاظ خوش آید او را حشو ملیح کویند
که سخن را لطف ... در ... اول ... اخرب و دوم ... و سوم
مکفوف و ... و هفتم سالم و چهارم و هشتم ابتر مفتعل حشو قبیح بیت

کر بی تو سیم بخد منت معذ درم / زیبا رهد چشم و صداع سر هست

تقطیعش کر بی تو مفعول سیم بخد مفاعلن منت معذ و مفاعیلن درم فع

زیبا ز مفعول رهد چشم مفاعلن صداع سر مفاعیلن هست فع اینجا حشو قبیح

لفظ چشم و سر است که رهد و صداع در غیر چشم و سر نباشد بحر مجتث صدر و ابتدا

مجزو سیم و هفتم مخبون باقی مخبون محذوف صنعتش ارسال المثل بیت

نظر از ان نکنی بجال من کر کدا / قرین شه نشود کر از کجا بکجا

تقطیعش نظر از مفاعلن نکنی فعلن بجال من مفاعلن کر کدا فعلن قرین شه مفاعلن

نشود فعلن کر از کجا مفاعلن بکجا فعلن اینجا ارسال المثل کدا و شه است که با هم قرین

نکردند و باز تاکید میکند که از کجا بکجا بحر مقتضب مثمن مطوی صنعتش ارسال المثلین بیت

با لبت چه میطلبم باده تو جان چه بود / بارخت چه مینکرم بنده بیش خان که بود

تقطیعش با لبت فاعلات میطلبم مفتعلن باده تو فاعلات جان چه بود مفتعلن بارخت

فاعلات مینکرم مفتعلن بنده بیش فاعلات خان که بود مفتعلن اینجا دو مثل میزند

یکی بو لب وی دیکی بو رخ او و مه یاد مثل میکوید باده تو و جان چه بود یعنی با

او چیزی نمی‌رزد که بی باده و لب او جان است مثل دیکر میکوید که بنده بیش خان

که بود یعنی مه با رخ او وجود ندارد که مه بنده و رخ او شاه است مقتضب

مربع مطوی صنعتش معما بیت

چون سپهر بدست بود .. نام تو از دست بود تقطیعش چو سپهر فاعلات دست بود

بود مفتعلن نام تو از فاعلات دست بود مفتعلن بعرف سپهر چنه و دست ید بود

چون ید را بطلوع چنه هی جنید شود بحر طویل صنعتش لغز بیت

بکو تا چه حیوان است ان که باشد قدش چنبر / کهش مور همی بینی که مربع قبا در بر

تقطیعش بکو تا فعولن چه حیوان است مفاعیلن که باشد فعولن قدش چنبر مفاعیلن

کهش مور فعولن همی بینی که مفاعیلن مربع فعولن قبا در بر مفاعیلن این لغز اسما

است که نیشتر است دیو و زیاده میباید و شب پرشان بحر مدید صنعتش

سؤال و جواب بیت

کفتم امیه در نکر کفت از ابنها در کذر / کفتم ان چشم کشد کفت از بن ظالم الحذر

تقطیعش کفتمی مه فاعلاتن در نکر فاعلن کفت تو بیا فاعلاتن در کذر فاعلن کفتم این چشم

فاعلاتن هم کشد فاعلن کفت تو بیا فاعلاتن الحذر فاعلن اینجا غرض کفتم و کفتست

که با معشوق سؤال و جواب است بحر بسیط صنعتش مسمط بیت

اید لبر دلکش در جانم اتش مزن / از روی وجه حسن بخشا بر من ممتحن

تقطیعش اید لبر مستفعلن دلکش فاعلن در جانم مستفعلن اتش مزن

فاعلن از روی وجه مستفعلن حسن فاعلن بخشا بری مستفعلن ممتحن فاعلن

اینجا مسمط الف که بیت را اینجا بخش کردیم و در هر چهار قافیه نکاه داشته شده

بحر وافر صنعتش تجاهل العارف بیت

تو شاهد و مهی و حور و پری یا ملکی دیافته / که چنو شود ز ماه رخت نکاه نظر بنا بسیم

تقطیعش تمنّی بجو مفاعلتن و جور پیشه مفاعلتن و با ملکی مفاعلتن و یا فریشه
مفاعلتن که خیر نبود مفاعلتن دو نو رخت مفاعلتن بکا هشن مفاعلتن بتا بهم
مفاعلتن اینجا تجاهل العارف است که میداند که حبیبت و خوش را اندازه پیدا نیست

کر تو ملائکی و یا ملائکی بحر کامل صنعتش تعجب بیت

بکرم بتا بنا رخت کر به بهشت که چه سوی   محیریم کند بهم لم کر بود ملک پیر چشم

تقطیعش بکرم بتا متفاعلن بنا رخت متفاعلن کر به بهشت متفاعلن که چه سوی
متفاعلن محیریم متفاعلن کند بهم لم متفاعلن کر بود ملک متفاعلن پیر چشم
متفاعلن اینجا تعجب است که حبیبت مینماید که از پیش ملک پیچونه است بحر متقارب

سالم صنعتش مقطع بیت

ز داود دم از دیده ریزم دو دادا   و ما ز دیده ده دم دو داد اد ده دم

تقطیعش ز داود فعولن دم از دید فعولن ریزم دم فعولن دو دادا فعولن و دیده
فعولن ده ده دم فعولن دو دادا فعولن ده ده دم فعولن اینجا مقطع است که هیچ
حروف او پیوسته نبود بحر متقارب مثمن عروض و ضرب مقصور صنعتش موصل بیت

ششبتتنبینبیتست   پیشبتپیتپیشتست

تقطیعش شبتتی فعولن بیپنی فعولن بپیشی فعولن نشت فعول بپیشب
فعولن نیفت فعولن بپیشش فعولن نشت فعول اینجا موصل است که
حروف آنرا از اول تا آخر بهم پیوسته توان نوشت و این بیت از شش حرف کمتر شده

شش بیت مرتش دوم بحر متقارب مثمن عروض محذوف و ضرب مقصور صنعتش رقطا
بیت مرا از غم شب بهم چو جان میکنم   نمیکند یابدم خوبان ایاغ

تقطیعش مرا از غم فعولن شب بهم فعولن چو جانی فعولن میکنم فعول نمیکند فعولن
یابدم فعولن خوبان فعولن ایاغ فعول رقطا آنچه بود که پاره ای از لفظهای سفیدش معجم
بود و اینجا یک حرف نقطه دار و دیگری بی نقطه است بحر متقارب مثمن عروض و

ضرب مقصور صنعتش خیفا بیت

دلا فیض اگر بیش آید ز بخت   بر پیشی رسد نغز گاه رخت

تقطیعش دلا فیض فعولن اگر بیش فعولن آید ز فعولن بخت فعول بر پیش
فعولن رسد نغز فعولن گاه فعولن رخت فعول خیفا اینجا است که یک لفظ
اینجا نقطه دار و یک لفظ بی نقطه و خیفا آنچه بود که یک چشم او سیاه بود و یک چشم کبود
بود بحر متقارب مثمن عروض و ضرب محذوف صنعتش غیر منقوط بیت
سرا رام همه درد هم دم اگر راحم درد هم رسد درد الم تقطیعش سرا رام فعولن همه
فعولن درد هم فعولن دم فعل اگر را فعولن حم درد فعولن رسد درد فعولن الم
فعل حروف این بیت بی نقطه است بحر متقارب مثمن جزو سالم و جزو سالم صنعتش
منقوط بیت نفس چینت بنجشی بخت   نفس چینت بنجشی بشفقت
تقطیعش تنجشی فعلن جینت فعولن بنجشی فعولن بخفت فعولن نفس فعل جینت
فعولن بنجشی فعل بشفقت فعولن حروف این بیت مجموع نقطه دار است که

صنعتش جمع تنها بیت

حسن و لطف تو ابنده شد مهر و مه   خط و خال تو را مشک چین خاک ره

تقطیعش حسن لط فاعلن فیتوا فاعلن بنده شد فاعلن مهر و مه فاعلن
خط و خا فاعلن لیترا فاعلن مشکچی فاعلن خاکره فاعلن اینجا جمع است میان حسن
و لطف و میان مهر و مه و مثال دیگر چون که آن را کن الحیل خوانند صنعتش تفریق تنها

بیت چو رخت نبود گل باغ ارم   چو قدت نبود قد سرو چمن

تقطیعش چو رخت فعلن نبود فعلن گل با فعلن غ ارم فعلن چو قدت فعلن
نبود فعلن قد سر فعلن و چمن فعلن اینجا تفریق است میان رخ و گل و قد او و
سرو که چون گفت چون او نبود تفریق کرد یعنی از هم جدا کرد بحر غریب سالم صنعتش
تقسیم تنها بیت کونه رنگین خنده شیرین دارد بتا   خط عنبر قد چو عرعر با ما نما

تقطیعش کونه رنگی فاعلاتن خنده شیرین فاعلاتن دارد بتا مستفعلن خط عنبر
فاعلاتن قد چو عرعر فاعلاتن با ما نما مستفعلن اینجا تقسیم آنست که در صفت او را به
دو چیز تقسیم کرد گونه رنگین و خنده شیرین دارد را تقسیم از آن گویند که
دو چیز را به دو قسمت کند بحر غریب مجزون صنعتش جمع و تفریق بیت

چو قدت گرچه صنوبر کشد سر   نبود چون قد سروت صنوبر

تقطیعش چو قدت گر فعلاتن چه صنوبر فعلاتن کشد سر مفاعلن نبود چون
فعلاتن قد سروت فعلاتن صنوبر مفاعلن اینجا جمع آنست که قد او را با صنوبر

با صنوبر جمع کرده است و چون گفت نبود تفریق کرد میان قد او و صنوبر
بحر قریب سالم صنعتش جمع و تقسیم بیت

دهانت چون دلم تنگ آمد نگارا   ولیک آن پر در است این پر ز درد

تقطیعش دهانت چو مفاعیلن دلم تنگا مفاعیلن مد نگارا فاعلاتن ولیکن آن
مفاعیلن پر درست این مفاعیلن پر ز دردا فاعلاتن اینجا جمع است میان دهان
و دل معشوق و عاشق باز تقسیم کرد که آن پر در است و این پر ز درد است
بحر قریب اخرب صنعتش جمع و تفریق و تقسیم بیت

می خواندم از آن لب و لی نگشاید   کان جان بدهد باده دل کز آید

تقطیعش میخاده مفعول ام از لبو مفاعیل لی نگشاید فاعلاتن کان جاب
مفعول دهد باد مفاعیل دل کز آید فاعلاتن اینجا لب را با لب معشوق جمع
کرده و باز چون نگشاید گفت تفریق کرد که لب جان بخشد و باده دل کز آید
یعنی الم رساند بحر مشاکل صنعتش تفسیر جلی بیت

عین آب حیات و مشک چین دارد   در لب جانفزا و زلف عنبر سا

تقطیعش عین آبی فاعلاتن حیاتمش مفاعیلن کچین دارد مفاعیلن در لبجا
فاعلاتن نفزا و زل مفاعیلن فعنبر سا مفاعیلن اینجا تفسیر جلی آنست که گفت
آب حیات و مشک چین دارد نگفت که کجا دارد به تفسیر احتیاج دارد
چون گفت در لب و زلف روشن شد و تفسیر کرده شد بحر مشاکل مکفوف عروض

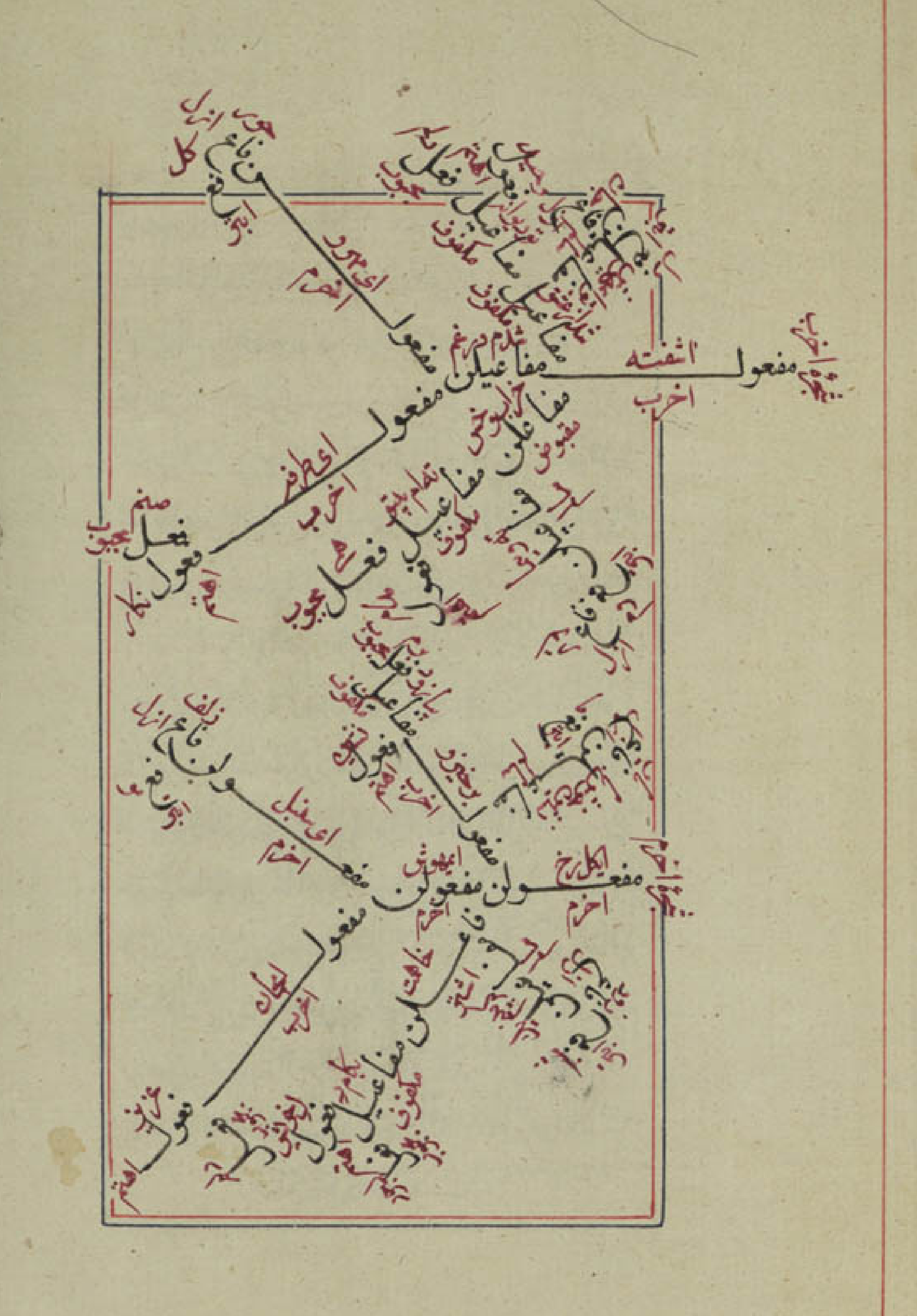
وضرب مقصور مفتش تقسیم نخچ بیت

یار غم شده ام در شب دیجور   زان سبب کرشند در دعب دود

تقطیعش یار غمش فاعلات دآمدرش مفاعیل بدیجور مفاعیل زان سبب ک
فاعلات رشند در دمفاعیل عبد در مفاعیل اینجا ابجز تقسیم احتیاج دارم
یار غم شده ام است تقسیم میکند میکوید هر آنکه در دعب دور شده است و نخچ
آنست کر نگفت من با تو عجب گفت روشن فرغ کر کیست بیان وزن رباعی
و آن از متفرعات بحر هزج باشد و تغییر زحاف در آن بسیار میباشد و بر آن دو
شجره ساخته اند شجره اخرب و شجره اخرم و اول شجره اخرب مفعول آید
و اجزاء آن بد و از ده نوع بکردد و اول شجره اخرم مفعولن آید و اجزاء آن نیز
بد و از ده نوع بکردد و چون جزو اول مفعول بود اخرب جزو دویم یا مفاعیلن آید
سالم یا مفاعیل آید مکفوف و یا مفاعلن آید مقبوض و چون جزو دویم مفاعیلن
آید سالم جزو سیم یا مفعول آید اخرب و یا مفعولن آید اخرم و چون جزو سیم
مفعول بود اخرب جزو چهارم یا فعول آید اهتم و یا فعل آید مجبوب و اگر جزو
سیم مفعولن بود اخرم جزو چهارم یا فاع بود ازل یا فع بود ابتر و اگر جزو
دویم مفاعیل بود مکفوف جزو سیم یا مفاعیلن بود سالم یا هم مفاعیل آید مکفوف
و چون جزو سیم مفاعیلن بود سالم جزو چهارم یا فاع بود ازل و یا فع بود ابتر
و اگر جزو سیم مفاعیل بود مکفوف جزو چهارم یا فعول آید اهتم یا فعل آید

آید مجبوب و اگر جزو دویم مفاعلن آید مقبوض جزو سیم یا مفاعیلن آید
سالم یا مفاعیل آید مکفوف و چون جزو سیم مفاعیلن آید سالم جزو چهارم یا فاع
آید ازل یا فع آید ابتر و چون جزو سیم مفاعیل آید مکفوف جزو چهارم یا فعول
آید اهتم یا فعل آید مجبوب بیان شجره اخرم چون شجره اخرم را جزو اول
مفعولن باشد اخرم جزو دویم یا هم مفعولن آید اخرم و یا فاعلن آید
اشتر و یا مفعول آید اخرب و چون جزو دویم مفعولن باشد اخرم جزو سیم
یا هم مفعولن آید اخرم و یا مفعول آید اخرب و چون جزو سیم مفعول بود اخرب
جزو چهارم یا فعول آید اهتم یا فعل مجبوب و چون جزو سیم مفعولن بود اخرم
جزو چهارم یا فاع آید ازل و یا فع آید ابتر و چون جزو دویم فاعلن بود
اشتر جزو سیم یا مفاعیلن بود سالم و یا مفاعیل آید مکفوف و چون جزو سیم
مفاعیل بود مکفوف جزو چهارم یا فعول بود اهتم یا فعل بود مجبوب و چون
جزو سیم مفاعیلن بود سالم جزو چهارم یا فاع بود ازل یا فع آید ابتر و چون
جزو دویم مفعول بود اخرب جزو سیم یا مفاعیل آید مکفوف و یا مفاعیلن
آید سالم و اگر جزو سیم مفاعیل بود مکفوف جزو چهارم یا فعول آید اهتم
و یا فعل آید مجبوب و اگر جزو سیم مفاعیلن آید سالم جزو چهارم یا فاع
آید ازل یا فع آید ابتر و صورت شجرها و اشکال آن باز نموده آید
تا اشکال نماند والله اعلم

چون از اوزان و صنایع فارغ گشتیم حد قافیه و حروف و حرکات آن
باز نمائیم بدانکه قافیه را قافیه از آن گویند که از قفای اجزای شعر در آید که
چون کسی از قفای کسی در آید گویند که در قفای اوست و قافیه در اصل یک حرف
بود و آنرا عرب روی گویند و روی از رواء مشتق است و رواء رسنی است که
بار بر پشت بندند و چنانکه بار بدان رسن بر پشت بسته شود بدان حرف شعر بسته شود
که بی حرف روی شعر درست نبود و تکرار آن حرف لازم باشد که در همه بیتها
بیک جای معین آن حرف را بیاورند تا شعر درست شود و تکرار آن حرف لازم باشد
که در همه بیتها بیکجای معین آن حرف را بیاورند تا شعر و حرفی که روی سازند
باید که از نفس آن کلمه بود و بعضی گفته اند که قافیه دو گونه بود اصلی و معموله
اصلی چون راست و ماست که تمام این دو کلمه اصلیند و معموله چون خواسته است و هواست
و بجاست که در اصل هوا و بجا اند که سین و تای ایشان پیوسته است و دیگر
قوافی هم از این قیاس گیرند و قافیه اگرچه در اصل یک حرفست بتبعیت او هشت
حرف دیگر با او بیاید چهار حرف پیش از حرف روی که اصل قافیه است و چهار
حرف بعد از حرف و آن چهار حرف که پیش از روی آید الف تاسیس و حرف
دخیل و حرف ردف و حرف قید بود و آن چهار حرف که بعد از حرف روی
آید وصل و خروج و مزید و نایره بود **اعداد حروف قافیه**
قافیه در اصل یک حرفست و هشت از تبع چار پیش و چار پس این نقطه الهادی



حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید [illegible] بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره
و با این نه حرف شش حرکت نیز آید و آن رس و اشباع و حذو و توجیه و
مجری و نفاذ بود **ترتیب حرکاتی که در قافیه آید**
قافیه را شش بود حرکت بقول استاد رس و اشباع است و حذو توجیه و مجری و نفاذ
و از آن چهار حرف که پیش از حرف روی آید که اصل قافیه است الف تاسیس
و حرف دخیل بقافیه تعلق نوشته اند و از آن شش حرکت نیز دو حرکت از
آن این قافیه است چون عاقل و جاهل که اینجا الف تاسیس و قاف و ها حرف
دخیل اند و لام روی و حرکتی که پیش از تاسیس آمده رس و حرکت دخیل
اشباع در این قافیه سه حرف و دو حرکت شد و این قافیه خاصه عرب است که
اگر عجم این الف را رعایت کنند لزوم ما لا یلزم خوانند و اگر رعایت نکنند
عیب نباشد که اگر عجم با عاقل و جاهل مقبل و مشکل بیارند روا بود اما چون عرب
در مطلع الف تاسیس بیارند تا آخر الف بباید آورد و اگر نه عیب گیرند بدانکه
قافیه نزد عجم سه نوع بود مجرد و مردف و مقید مجرد چون مرد و شکر که را روی
و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه این قافیه را یک حرف و یک حرکت است و این را
مجرد از آن خوانند که یک حرف و یک حرکت است و مردف جمع حرف آید با الف چون
کان و جان و بواو چون نور و حور و بیا چون دین و چنین و قید نیز حرفی
بود ساکن که بجای ردف آید و هر حرف که آید شاید چون را مرد و دهر و نون

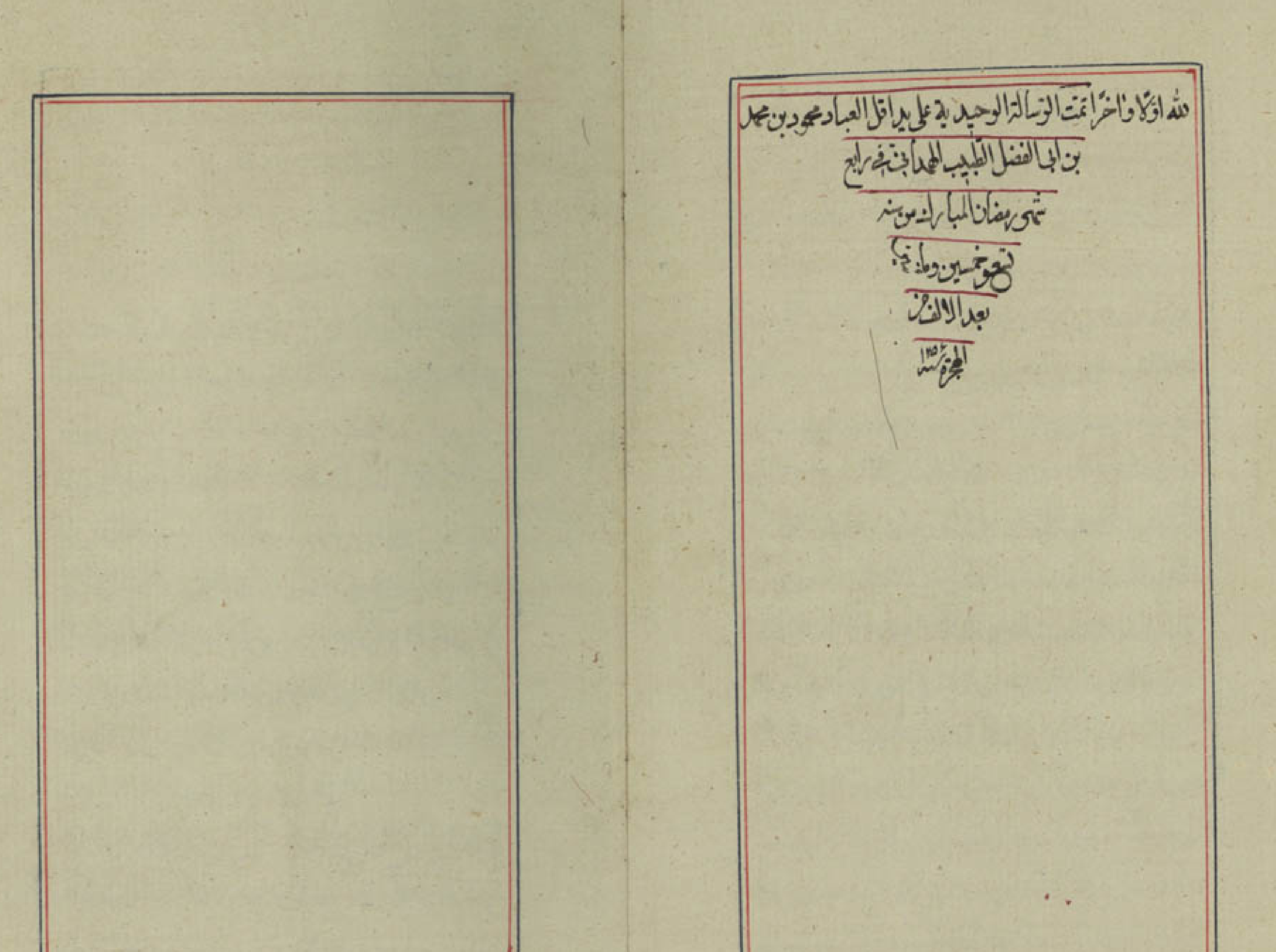
و نون قند و چند اینجا الف کان و جان و واو حور و نور و یا چنین و دین
ردف اند و را مرد و دهر و نون قند و چند قید و حرکتی که پیش از حرف روی آید
این بود و آن چهار حرف که بعد از حرف روی آید اول بود و اول حرف وصل بود
که از پس روی آید و روی متحرک گردد و بوصل واصل گردد چون سوخته و [illegible]
که اینجا را روی و میم وصل و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی
مجری این قافیه را دو حرف و دو حرکت گشت و حرفی که بعد از حرف وصل واقع آید
آن را خروج گویند تا وصل بقوت آنکه در خروج از پیش آن در نیاید چون همرهش
و همیشه که اینجا را روی و میم وصل و شین خروج و حرکتی که پیش از روی آمده
توجیه و حرکت روی مجری و حرکت وصل نفاذ این قافیه را سه حرف و سه
حرکت است و هر حرکت که بعد از روی آید خواه یکی و خواه بیشتر آن را نفاذ
خوانند و حرفی که از پس خروج آید مزید باشد چون دلبرستند و [illegible]
که اینجا را روی و میم وصل و سین خروج و تا مزید و حرکتی که پیش از روی
آمده توجیه و حرکت روی مجری و حرکت وصل نفاذ است این قافیه را چهار
حرف و سه حرکت گشت و حرفی که از پس مزید در آید نایره بود چون کشتیش و
شکستیش که اینجا سین اول روی و سین دوم وصل و تا خروج و میم مزید
و شین نایره و حرکتی که پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی مجری و حرکتی
که از روی بگذشت نفاذ است این قافیه را پنج حرف و سه حرکت چون [illegible]

حرف و شش حرکت هریک در محل خود دانسته شد اکنون از هر پنج قافیه
بگوییم و حروف و حرکتهاء باز نماییم تا روشنتر شود مثال قافیه مجرد
بیت چو بوی تو آرد نسیم سحر ٭ فدا میکند دل روان جان و سر
اینجا راء روی و حرکتیکه پیش از روی آمده توجیه در این قافیه یکحرف و یک
حرکت است مثال قافیه مردف بالف بیت گر بنوشم ز دست دلبر جام ٭
کردم در جهان مدیر کام ٭ اینجا میم روی و الف ردف و حرکتیکه پیش
از ردف آمده حذو در این قافیه دو حرف و یک حرکت است مثال قافیه مردف بواو
بیت اگر نبود بجز روی تو حور ٭ باد چشم بد از جمالت دور ٭
اینجا راء روی و واو ردف و حرکتیکه پیش از ردف آمده حذو در این قافیه دو حرف
و یکحرکت مثال قافیه مردف بیاء بیت ای لب را املاک خوبی در نگین ٭
خرمن حسن تو را مه خوشه چین ٭ اینجا نون روی و یاء ردف و حرکتیکه
پیش از ردف آمده حذو در این قافیه دو حرف و یکحرکت مثال قافیه با قید
بیت ای وحید روی ز عالم فرد ٭ نبود در زمانه مثل تو مرد ٭
اینجا دال روی و راء قید و حرکتیکه پیش از قید آمده حذو و در این قافیه
یکحرف و یکحرکت است مثال قافیه اصلی و ردف زاید بیت
چون دل غم عشق روی او داشت   در جان همه تخم مهر او کاشت
اینجا تاء روی و الف ردف اصلی و شین ردف زاید و حرکتیکه پیش از ردف

ردف آمده حذو در این قافیه سه حرف و یکحرکت مثال قافیه موصول
بیت تا که پیغام تو آورد نسیم سحری ٭ میکند در قدمش خسته دلم جان
سپری ٭ اینجا راء روی و یاء وصل و حرکتیکه پیش از روی آمده توجیه
و حرکت روی مجری در این قافیه دو حرف و دو حرکت مثال قافیه با وصل
و خروج و مزید بیت چه بر سرو سهی براه گلستانش ٭ چو من هر سو هزاران
بلبلستانش ٭ اینجا لام روی و سین وصل و تاء خروج و شین مزید و حرکتیکه
که پیش از روی آمده نفاذ در این قافیه چهار حرفست و سه حرکت مثال قافیه با وصل
و خروج بیت هر که در عشق صاحب قدم است ٭ در صف اهل عشق محترم است ٭
اینجا میم روی و سین وصل و تاء خروج و حرکتیکه پیش از روی آمده توجیه و
حرکت روی مجری و حرکتیکه در وصل بود نفاذ در این قافیه سه حرف و سه حرکت
است مثال قافیه با وصل و خروج و مزید و نایره بیت من ز همه سمت بنو
چاک سفته ٭ اینجا راء روی و سین وصل و تاء اول خروج و میم مزید و تاء
آخر نایره و حرکتیکه پیش از روی آمده توجیه و حرکت روی و حرکتیکه که بعد
از روی آمده است نفاذ در این قافیه پنج حرف و سه حرکت مثال قافیه با ردف
و وصل بیت در درون سینه تخم عشق میکارم ٭ خون دل از دیده میبارم ٭
اینجا راء روی و الف ردف و میم وصل و حرکتیکه پیش از ردف آمده حذو و حرکت
روی مجری در این قافیه سه حرف و دو حرکتاست مثال قافیه با ردف و وصل

و خروج و مزید بیت هر که از وصل دوست سرپیچش ٭ زان دل و دیده غرق
خون ریختش ٭ اینجا را روی و واو ردف و سین وصل و تا خروج و شین مزید
و حرکتیکه پیش از ردف آمده حذو حرکت روی مجری و حرکتیکه بعد از روی
آمده نفاذ درین قافیه پنج حرف و سه حرکت است مثال قافیه با ردف اصلی و
ردف زاید و وصل و خروج و مزید و نایره بیت آن بت که عشق با رخ مه
باختنش ٭ با جور و ناز و عربده دل باختنش ٭ اینجا تا روی و الف ردف
اصلی و خا ردف زاید و نون وصل و تا خروج و شین مزید و سین نایره و حرکتی
که پیش از ردف آمده حذو حرکت روی مجری و حرکتیکه از روی گذشته نفاذ
است درین قافیه هفت حرف و سه حرکت نوع دیگر قافیه هست که او را شایگان
خوانند و آن چند گونه آید اما اشهر آنست که الف و نون آید که معنی جمع دهد
از آن نوع چیزی چند بیاریم تا معلوم شود مثال شایگان با الف و نون بیت
دریغا روز عیش و وصل یاران ٭ دریغا صحبت زیبا نگاران ٭
اینجا را روی و الف که پیش از روی آمده ردف و الف و نون که بعد از روی
آمده و معنی جمع میدهد شایگانست و حرکتیکه پیش از ردف آمده حذو حرکت
روی مجری است درین قافیه چهار حرف و دو حرکت است مثال قافیه شایگان
مغایب بیت کسانی که زماه رو دوست دورند ٭ بجهد از ما کرده رو بسوی اند
اینجا را روی و واو ردف و نون و دال شایگانست و حرکتیکه پیش از ردف

ردف آمده حذو حرکت روی مجری درین قافیه چهار حرف و دو حرکات
مثال قافیه شایگان مخاطب بیت در چمن با سرو و سیمین بر چمید ٭ هر چشم
بد دعای دور و دید ٭ اینجا میم روی و یا و دال شایگان و حرکتیکه پیش از روی
آمده توجیه حرکت روی مجری درین قافیه سه حرف و دو حرکات
مثال قافیه شایگان متکلم بیت چو دایم باده عشق تو نوشیم ٭ سوز کی
خلعت وصل تو پوشیم ٭ اینجا شین روی و واو ردف و یا و میم شایگان و
حرکتیکه پیش از ردف آمده حذو حرکت روی مجری درین قافیه چهار
حرف و دو حرکات و بدانکه شایگان دو حرف ساکن بود که معنی جمع
دهد چنانکه از پی روی آید وقتیکه روی متحرک بود و شاید که شایگان
را روی سازند مگر با قافیه دیگر با الف ردف بود چون جان و جهان
یکشایگان نتوان آورد چون عاشقان و طالبان و در قافیه دال که با وی
قید بود چون چید و قند یکی نتوان آورد چون دهند و برند یا مثل اینها
و اگر بیش از یکی آرند از عیوب قافیه شمارند و باید که حرکتیکه در قافیه آرند
اگر فتح بود و اگر ضم و اگر کسره تا آخر التزام نمایند تغییر نکنند و همان حرکت آرند و
ردیف عبارت است از کلمه یا بیشتر که بعد از روی آید بلفظ و معنی تا
آخر شعر ردیف ادا ساکن باشد و ردیف ادا متحرک باشد و میان
حال حروفها بیاید و هر کرا که علم قافیه اینقدر داند او را کفایت باشد الحمد



لله أولاً وآخراً تمت الرسالة الوحيدية على يد أقل العباد محمود بن محمد

بن أبي الفضل الطبيب الهمداني في رابع

شهر رمضان المبارك من سنة

تسع وخمسين ومائتين

بعد الألف

الهجرية سنة ١٢٥٩

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد آفریدگار و درود بر سید ابرار و سند اخیار بدانکه این مختصریست
در بیان معما مشتمل بر مقدمه و سه مقاله و خاتمه مقدمه در حقیقت معما و آنچه
موجب مزید بصیرت است مقاله اولی در معانی اشیاء مقاله دویم در ذکر
چیزی و اراده چیزی دیگر مقاله سیم در حساب خاتمه در محسنات و
عیوب معما مقدمه در حقیقت معما و آنچه شارع را موجب مزید بصیرت است بدانکه
معما مشتق است از تعمیه که پوشیده کردن است و در اصطلاح این فن عبارتست
از اسمی که پنهان کنند در ضمن کلامی موزون بوجهی که کلام تمام یا بعضی دال
باشد بر آن بدلالات لفظیه و اشارات مرضیه و در انتقال ذهن بآن از اسم احتیاج
افتد مقاله اول در معانی اشیاء و در او سه فصل است فصل اول در اسامی

مخصوصه باشیاء نظم

مطلع و ایوان و تاج و افسر و فرق و جبین | سدره و جیب و شاخ و سابق ابتدا و [illegible]

وهو اکثر طرق ملوات است کفته اند و حرف اول اراده کرده اند مثلا در اسم اویس

مطلع اقبال این رد دیست | لاجرم روی دلم سوی ویست

و دیست وهو اکثر طرق ملوات کفته اند و حرف اول اراده کرده اند چنانکه

کفته اند معما در اسم قطب

بر داشته ام دل از دل شیدائی | تا هست هوای طره اش در دل این

و سما و عرش و درج و حاجب و جبین و صدر و دیوان و صفحه و مبدأ و عنوان و نحو

هم از این قبیلات مثال در اسم قاسم شعر

چون نقاب تو بر میش چو انداخته | غره بدر عیان کرد و دو شکل هلال

و در اسم حمزه شعر

لب شیرین بجای بوسه تو غمزه | مناسبت بود صاحب نظر را

فصل دویم در اسامی میانه الفاظ نظم

میانه و دل وسط و شکم کمر و درون و صفا | بعرف اهل معما میانه و دل دان

حروف لفظ اگر فرد دل از وزن فرداست | و گر که زوج بود دل دو حرف که در آن

مثلا در اسم عثمان

میانه دل بهجر و جان غم فرسود | بجز خیال قدت سوی قصه نخواهد بود

کار میانه دل که قلبات لام که بحساب عین است اراده رفته و از میانه جان

که مجهور است دال و کرثانت خواسته فصل سیم در اسامی مخصوص بحروف آخر نظم

غایت و انجام و آخر پا و دنبال و بن و | عاقبت سایر ذنب و دامن و تک انتها

و در اسم ناصر

انتها و آخر حسن و بقا را چو کره هست — غایت و انجام درد و هجر هم پیدا شود

مثلا در اسم رستم

در دی هجر یا آمل کاسی فنا نشت — تا سایه سعادت او بر سر من است

و در اسم فیروز بخت

نقیبه زلف تو کوچ بروز میماند — که ایدا ز پی شب بلعزار مشعله نور

و در اسم عیسی

آنکه بر کند بیخ عیش غمش — عاقبت بر دارد دلم آرام

فصل چهارم در اسمای مشتمل که میانه حرف اول و حرف آخر کوشه و حد و طرف کنج و کنار بر کرانه سوی و جانب پیچ و پیچ بال بجنب حرکت

چنانکه در اسم کیخسرو

طرف کله بر شکن جانب یاران خرام — سرو سهی را ببر رونق و کل را نظام

و در اسم حیدر

کنج دل خراب من بحر غم است بیکران — در پی بحر آتشی شعله زنان زبانه زن

و بر هنر و بی پوست هر یک دلالت بر اسقاط حرف اول و آخر میکنند چنانکه در اسم یوسف

میوه بی پوست بر روی سنبل — فاش میبینم و حسرت میخورم

و قاف تا قاف و آسمان تا زمین و ماه تا ماهی افاده ابتدا و انتها میکنند

فصل پنجم در مصاحبت کلمه بکلمه دیگر یا حرفی بحرفی دیگر **نظم** بالو

با او با و بدیدن و بوسیدن و وصال — هستند بر معیت شیئی بشیئ دال

مثلا در اسم اویس و احمد

با دوست صورت بو دلپذیر بلفظ رعنا — مثاله و روان در حد کمال بیالا

و چنانکه در اسم داود

در دم بدوستی تو هر دم زیاده شد — دارو سودمند کند درد را زیاد

فصل ششم در الفاظ و قرینه هائیکه دلالت بر اسقاط دارند **نظم**

رفت و رفت و کم و کم گشت و بیارید و چکید — بگست و بگزید و بدرید و برمید

بتراشید و بفرسود و ببخشید و نگفت — تاخت افکند و بوست و بگذشت و رهید

ماند بر تاخت شد آواره و در باخت گریخت — کاست بگذاشت بپوسید و بخاهید و دزدید

کشت بیزار و بیغما و بتاراج بداد — ریخت بگذاشت فنا کرد و عدم ساخت نبید

حذف و افکنده و پاشیده و نقص و اسقاط — هجر و نا خوانده و ببریدن و قطع و برید

ماد بر باد خلل یافت بر بزید و عاند — بر گرفت و بزدود و در بشکست و برچید

ابتر و بیخبر و کوتر و بیخ و بیخ و بی شده — رفت از یاد در بوده شد و بر کند و برید

کره باطل شد و برداشت بغارت شد و رفت — بر زبان آید و بنهاد و وداع و نشنید

و گاه باشد که از گشادن مراد انفصال باشد نه سقوط و چنانکه در اسم ابراهیم

کر لب بگشائی تو بدین معنی باریک — راهبر نقش دهان تو توان برد

وا افکنده لفصال چنانکه در اسم نظام الدین

نظر بسوی دل ما کن که از جور شد   فراق داین دل سوخته را درین نقطه است

فصل هفتم در اسماء نقطه

دانه و خال و گهر و قطره و جزء و گره   اهل این فن دا ازین جمله نقطه جویند

چنانکه در اسم سعود

دانها بر نثار افشاند و جا بر سر نهاد   شمع در بزم تو و دود و خون زبر گشته بود

و در اسم سلام الله

شبی خالها و لب لعل دوست   بنام خدا گر ببوسم نکوست

و بعضی از داغ نقطه خواسته اند فصل هشتم در اسامی قلب کرده تقدیم و تاخیرات

بتقدیم و تاخیر در حروف یا در کلمات

تو نگون کشتی و دیده و دل زیر و زبر   باز گو نیز شد از دگر بیش و عکوس است دگر

چنانکه در اسم مهدی

ملالت راحتی او در جهه آورد   مه روی فلک را دست پیچید

و در اسم مدت

چون شکل بت بخاطر آید   دل خوانش خوانش و جان تو شده

و در اسم مسعود

ساقی بتو چو گشت طی عیش ما بد   در خون دل ز نیم ز چشمش کنیم پر

ضد یعنی ضدیت جهان یعنی زیر و بالا است چنانکه در اسم شمس الدین

از بسم رخ ماتم نداریم از روحشان شمار   زیر و بالا کنیم غبار را ماه جا معلوم دار

فصل نهم در اشیا شکر دالند بر تبدیل که منتج بجانب حرف است

تجنیس و نقش و نحو رسم و خیال و صورت   تصحیف دیگر آمد شکل و نشان دهیات

مثلا در اسم غیاث

عتاب لبش چو نقش دیدم بخیال   در صورت آن فتان نامش دیدم

و چنانکه در اسم فتوح

میان گوشه زلف تو و لب شیرین   خطا در بیم تو از عشق آن خط مشکین

مقاله دوم در ذکر چیزی و اراده چیزی دیگر و آنچه بدان راجع است و مشتمل بر

پنج فصل است فصل اول در تشبیه و استعاره بدانکه تشبیه و استعاره در

اصطلاح این فن عبارتست از ذکر لفظی و اراده حرفی باشتر بدانکه شرط کرو اعلم

انتقال از مذکور بمقصود مشابهت باشد در صورت و موافقت در شکل مثلا در اسم حسن

کسیکه چون نشرف آگاه شد ز نقش خطها   بجای هر و قد نقش بت شکل دهان

و بدانکه اعضای محبوبی بعضی از حروف و چیزها تشبیه کرده اند چنانکه از قد

الف و از دهان میم و از ابرو نون و از زلف دال و لام و جیم و از چشم

صاد و از دندان سین و شین که باشد که از زلف گویند و شصت خواهند و از

شصت سین و از سوفار پیکر و از دو دیده حرف ها و از دهان بدهان همان

حرفها خواسته اند مثلا در اسم هرون

بر روی ماه او دو دیده از آن روی بدوختم　　کان روی هست بوزه دل دار زروی جان

وار تیر و قلم و نخل و علم و نظایر آن مثل سوزن و میخ و مسواک و عصا و غیر اینها

الف توان خواست چنانکه در اسم حیدر

رایت وصف رفیعت چو بر افراخت شرف　　از حیا دال لوای علمها را پیچ دهد

فصل دویم در ترادف که اتحاد در مفهوم است بعرف این فن ایراد
لفظی است در نظم و اراده لفظی دیگر بتوسط مفهوم میکرد هر دو لفظ بازاء آن موضوع
باشد مثال در اسم محیی **نظم**

نام یوسف طلعت ما چون دم عیسی شرف　　زنده گردانیده است این بیاد او بیمی

فصل سیم در مجاز مجاز که استعمال لفظ است در غیر معنی که این لفظ را از برای
آن وضع کرده اند مثلا گویند چون کاروان شد از سحاب در روان شد ز آب
مراد باشد **فصل چهارم** در کنایت کنایت نزد ارباب این فن ذکر لفظی است که اراده
لفظی دیگر بوساطت مفهوم میکنند لفظ مذکور در نظم بازاء آن مفهوم وضع کرده شده
باشد چنانکه در اسم سعد

شوق ریم تنان کام دل مجوی ز من　　بزر کشاده شود اینجز بت اسکندر

فصل پنجم در اشتراک که لفظی است موضوع از برای معانی مختلفه و بدانکه در ترادف
چنانکه تعدد از جانب لفظ است در اشتراک از جانب معنی است چون لفظ عین
در عربی و مهر در فارسی مثال در اسم الغ بیک گرایی

گر ازین کشت حاصلی چو بودم بر سر گوش　　سبک زو حاصل بگذشتم بجان و دل ز داغ گوش

مقاله سیم در حساب هندسه ۱۲۳۴۵۶۷۸۹ مثلا در اسم علی

عقرب زلفش چو از سعد رخش یابد نصیب　　مهر بچید شرف در کاهش افتد از صلیب

فصل دوم در جذر و کعب چون عددی را در نفس خود ضرب کنند عدد دو حاصل
شود آن عدد مضروب را جذر و آن عدد حاصل را نسبت بآن عدد مجذور گویند
مثلا دو را در دو ضرب کنند چهار حاصل شود آن دو را جذر گویند و آن چهار
را مجذور و اگر این دو را در عدد حاصل که چهار بود ضرب کنند هشت حاصل
شود آن دو مضروب را کعب خوانند و آن هشت را مکعب نامند چنانکه در اسم محمود شعر

اگر مکعب دو در میان میم کلام　　بجای جذر رود رخش نیم کیی و بنشانی
بشوی جات ز چهار امهات سوگندی　　همچنین هم که نظیر اگر همیدانی

خاتمه در صنعات محسن چیزی بیت که ما بواسطه رعایت او معمای بلیغ را مزید
لطفی و ظرافتی حاصل شود و عدم رعایت آن مخل نباشد و آن بانواع منقسم است
اول آنکه معمایی که از برای متعینی گویند مناسب بجمال او در آن قصد کنند مثلا
اگر آن شخص بعلم مشغول و منسوب باشد اسامی کتب قید کنند و اگر بجا فقهی مشهور
باشد از قراءات و وقف و آیت بکار دارند چنانکه در اسم احمد

دهان تنگ دلبر ما بر دو بو قفیست خطی جوید　　بجز مدل نو دیم خط چو وقف بیم لازم شد

۱۲۵۹
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی یوم السبت خامس رمضان المبارک سنه

جهت ناخون [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مثقالی مثقال مثقال نیم مثقال

جهت رفع درد سر و دفع گرمی که از صداع و نزله عارض شده باشد در هر شب [illegible] آنکه

نسخه اول

قدری سیر کوفته قدری سرکه کهنه تند

این هر دو را مخلوط کرده بعد [illegible] بسایند

بر همه سر مالیده [illegible] صبح در حمام شویند

نسخه دوم

قدری روغن بادام شیرین قدری روغن [illegible] قدری آب [illegible] [illegible]

قدری [illegible] تر در [illegible] ساییده [illegible] در [illegible] [illegible] تا آنکه

آن آب را که قاعده است از او [illegible] قدری [illegible]

این [illegible] را مخلوط کنند بعد [illegible] [illegible]

بر سر بمالند [illegible] صبح در حمام سر را بشویند که مجرب است

به تجربه رسیده است



